

با سلام خدمت دوستان عزیز:

این رمان برای ترویج شیطان پرستی نیست و هدف از نوشتن رمان به تحریر درآوردن چهارسال فکرو پژوهش { درباره موضوعیه که تموم جوامع رو گرفتار خودش کرده } در قالب داستان است.....
" پس لطفا قضاوت نکنید"

این رمان یک بار در کانال گذاشته شده و به دلیل درخواست زیاد دوستان قرار شد که هر چند پارت پی دی اف بشه و در اختیار دوستان قرار بگیره تا دوستان بتونن راحت مطالعه کنند.

هشدار:

این رمان به ثبت رسیده و هرگونه کپی برداری از متن یا موضوع داستان ممنوع است. در صورت مشاهده با متخلفین برخورد قانونی خواهد شد.

راه ارتباطی:

در صورت داشتن هرگونه سوال دوستان میتوانند از طریق آیدی های زیر با نویسنده ها در ارتباط باشند

شهاب : @sangesaboor1 ویژه آقایان

نیلو : @niloo76 ویژه بانوان

" جهت عضو شدن در کانال از طریق آیدی روبه رو اقدام بفرمایید. @mansheytnam "

آغاز: سه شنبه ۱ فروردین ۱۳۹۶

پایان : سه شنبه ۲۷ تیر ۱۳۹۶

به قلم: نیلوفر ♥ شهاب

نیلوفر شهاب

من از جهانی دگرم

از این عالم واهی ره‌ایم کن

نمی‌خواهم در این عالم بمانم

مرا از این تن آلوده و غمگین جدایم کن

نمی‌دانم که هستم

آدم نوحم خدایم یا که شیطانم

تو باخود آشنایم کن

خداوندا بسوزانم

همایم کن ، همایم کن

اسم اصلی شخصیت ها

نجوا : مه‌لقا

سام : انریکه

لیزا : ایرینا شایک

دنیل : متیو تری

نیلوفر شهاب

فصل اول :

کلاه سوئیشرت رو روی سرم کشیدم و سرم رو به طرف آسمون گرفتم
چشمامو بستم و سعی کردم به گذشته فکر نکنم
بعد چند لحظه نفس عمیقی کشیدم و سوار ماشین شدم
نگام به دختر روبروم افتاد
موهای طلایی و چشمای آبی گیرایی داشت
به راحتی ترس رو تو چشمش میدیدم
پوزخندی زدم و عمدا از کنارش رد شدم
خیلی محسوس خودشو کنار کشید
لبخندی گوشه لبم اومد و به سمت خونه رفتم
قهوه ساز رو خاموش کردم و قهوه غلیظی درست کردم
تلخ بود. مثل زندگیم
چشم از قهوم گرفتم و به پیام روی گوشیم خیره شدم
"همیشگی 12"

امشب ساعت 12 جلسه داشتیم
دلم هوس پیاده روی داشت . زودتر از خونه بیرون زدم
خاطرات دوباره به ذهنم اومدن
"مامان... مامان کجا میری؟ مامان"
با صدای بوق ماشین و دردی که تو بدنم پیچید دیگه هیچی نفهمیدم
چشمامو به زور باز کردم ، نگاه به اتاق سر تا سر سفیدی افتاد
لبام خشک شده بود.... لب زدم
...آ...آب....

کسی تو اتاق نبود.. خواستم دستمو تکون بدم که متوجه سرم توی دستم شدم
پاهامو حس نمیکردم و سرم از شدت درد داشت منفجر میشد

هرچی فکر میکردم یادم نمیومد چرا اینجا؟.....منکه داشتم به جلسه میرفتم

حتما تا الان متوجه غیبت من شده بودن

تو همین فکر بودم که در اتاق باز شد و پرستار داخل اومد

چشامو بستم که این یکی دیگه فرار نکنه حداقل یه لیوان آب به دستم میداد و توضیح میداد چی شده

خواستم تکرار کردم ...آب.....

با لیوان ابی که تو دستم قرار گرفت چشامو ناخودآگاه باز کردم

نگام به پرستار جوون و محجبه ای افتاد که مشغول تنظیم سرم بود

پرسیدم من کجام ... چی شده؟

سرشو بالا آورد و نگاهم کرد

تا اونجایی که من میدونم ظاهرا تصادف کرده بودی ... یه هفته ست تو کمایی ... چیزی یادت نمیاد؟

خونسردیش رو مخم بود ... جرعه ای اب خوردم و زل زدم بهش و گفتم

نه چیزی یادم نیست ، بیشتر توضیح بده

امپولی تو سرم تزریق کرد و گفت خودت کم کم متوجه میشی..یادت میاد.طبیعیه

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت

خیلی تعجب کرده بودم....اون از رنگ چشمام نترسیده بود ، لحنش آروم و خونسرد بود و حجاب داشت

اینهمه سال اولین نفری بود که اینجور میدیدم

دو هفته از به هوش اومدنم گذشته بود

جفت پاهام شکسته بود ولی قصد داشتم رضایت بدم و زودتر از اون محیط برم. با دنیل تماس گرفته بودم

و موضوع تصادف رو گفته بودم براش

درحال پوشیدن لباسم بودم که همون دختر دوباره وارد شد

برگه ای جلوم گذاشت و گفت

اینم باید امضا شه. دیگه مرخصی ... ولی بهتر بود که میموندی

نگاهی بهش انداختم و گفتم

اگه کار نمیداشتم حتما میموندم خدمتون

انگار بهش برخورد که دیگه چیزی نگفت، برگه رو امضا کردم و دستش دادم

از روی تخت خودمو روی ویلچر کشوندم و به سمت در خروجی رفتم

دنیل اونجا منتظرم بود

چند ماه از روز تصادم گذشت . وضعیتم خوب بود و گچ پاهام بریده بودم

شب دوباره جلسه بود. سوار جنسیس مشکیم شدم و با سرعت راندم

وارد که شدم دنیل سر تگون داد و گفت 10 دقیقه تاخیر

برو بابایی گفتم و سر جام نشستم

رئیس گفت ماه دیگه مراسم داریم پیدا کردن طعمه ایندفعه با سامه

متعجب گفتم ببخشید ولی من از اول گفته بودم که

با نگاهی که بهم انداخت دیگه چیزی نگفتم و دستام مشت شد

لیزا که صندلی مقابلم نشسته بود پوزخندی زد و چشمکی تحویل داد

چشم ازش گرفتم و به بقیه حرفای رئیس توجه کردم

اینجور که معلوم بود باید دنبال یه دختر بچه ی ۵ یا ۶ ساله میگشتم.....چجوری یا از کجاشو نمیدونستم

جلسه که تموم شد نیشخندی به لیزا زدم و گفتم

میدونم کار تونه ولی همچینم بی عرضه نیستم که از پس یه دختر بچه ی ۵ ساله برنیام

قبل اینکه چیزی بگه تنه ای بهش زدم و بیرون اومدم

تو ماشین اصلا حس خوبی نداشتم. سرم داشت میترکید...

باید چیکار میکردم...نباید کم میاوردم....نه....من میتونم ، باید بتونم یه قربانی پیدا کنم

یه دفعه گوشیم زنگ خورد. یکی از دوستای قدیمیم بود. از وقتی اومده بودم اینجا با هم آشنا شده بودیم

ولی چند سالی بود ندیده بودمش. حوصلشو نداشتم و سرم درد میکرد ، گوشیم پرت کردم.....

شب رسیدم خونه. ذهنم مشغول قربانی بود

چجوری میتونستم یکم پیدا کنم.....همینجوری که ذهنم مشغول بود و داشتم پیام دوستمو میخوندم که

هر وقت تونستم باهاش تماس بگیرم. عکس پروفایلش نظرمو جلب کرد....

عکس خودش بود و زن و بچش

یه دختر پنج شیش ساله خیلی ناز داشت

آره خودش....همون چیزیه که میخوام. میدونستم دوستم با مخالفت پدر و مادرش با این دختره ازدواج

کرده و الان تنهای تنهاست

باید یه جوری بهشون نزدیک میشدم

سریع به دوستم پیام دادم و عذر خواهی کردم که نتونستم جواب تماسشو بدم
چند ثانیه نشد که زنگ زد و بعد حال و احوال گفت به کمکم نیاز داره
گفتم صبح یه قرار بزاریم میام خونت عکس دخترتو دیدم. باید دختر دوستمو ببینم
یکم از حس اضطرابش کم شد و خندید. گفت باشه آدرس رو برات میفرستم.....
صبح با صدای گوشی بیدار شدم و خودمو حاضر کردم، رنگ چشمام با لنز قهوه ای رنگی که گرفته بودم
پوشش دادم و به سمت خونه دوستم حرکت کردم.
وسط راه برای دخترش یه عروسک خریدم....
در زدم و بعد یه احوال پرسی رفتم داخل. دخترش تا عروسک رو دید پرید بغلم
و بهم گفت عمو..... داشت همونجوری که میخواستم میشد
دوستم مشکل مالی داشت و بانک میخواست خونشو مصادره کنه
بهش اطمینان دادم همه جوره کمکش میکنم یه چک براش نوشتم و یه ضمانتم ازش گرفتم
بعد چند روز زنگ زد و گفت مشکلش حل شده و کلی تشکر کرد و خواست واسه شام برم اونجا
منم قبول کردم و ایندفعه هم با یه شیرینی و یه کادو دیگه واسه دخترش رفتم خونشون
اون شب خیلی ازم تشکر کرد
دخترشم که عمو عمو از دهنش نمیفتاد
خیلی خوب داشت پیش میرفت فقط باید زودتر نقشه رو اجرا میکردم
یکم که گذشت گفت آخر هفته باید یه سر بره ایران تا خانواده زنشو ببینه و بتونه کارای اداریشو هم تنظیم
کنه. درگیر پاسپورت دخترش بود
گفتم اگه میخوای دخترتو بزار پیش من
حواسم بهش هست میخوام ببرمش شهر بازی
دخترش پرید بغلم و گفت میشه بمونم بابا ... میشه.....
دوستم که کلی خندش گرفته بود گفت نگاه با یه عروسک و شهر بازی چجوری پنج سال محبت پدری رو
فراموش کرد
همه خندیدیم و قرار شد آخر هفته برم دنبالشون و برسونمشون فرودگاه
و موقع برگشت هم دخترش بامن برگرده
شب که از خونشون برگشتم شیشه مشروب و قوطی سمی خریدم

نیلوفر شهاب

لحظه آخر با یه نوشیدنی سمی مسمومشون میکردم که به ایران نرسن

دخترشونم که طعمه ی من میشد

با همین فکر ا لنزامو دراوردم و خوابیدم

صبح روز بعد با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم

دنیل بود.خروس بی محل .جوابشو دادم

بله

صدای خنده ای اومد و گفت

خواب بودی...تکلیف قربانی چی شد؟

گفتم آمادست... ساعت و مکان مراسمو برام بفرست فقط

رئیس گفته مراسمو واسه دو ماه دیگست....خواستم خبر بدم بهت

دستمو به پیشونیم کوبیدم

چه وقت جابجایی زمان مراسمه؟ من الان اینو چکارکنم؟

من چه بدونمی گفت و گوشی رو قطع کرد

راهی نداشتم.طبق همین نقشه باید پیش میرفتم..فوقش یکم بیشتر دختره پیشم میموند

همینجور که گوشی دستم بود حسابمو چک کردم و زنگی به جک زدم

جک کارا چطور پیش میره؟

جک شریکم بود.... بیشتر کارای شرکت رو دست اون سپرده بودم

با صدای خشنوداری گفت

همه چی خوبه فقط امروز یه قرار ملاقات داری برای ساعت ۵ ، خودتو برسون. خیلی واسه آینده

شرکت مهمه.....

باشه ای گفتم و قطع کردم

هنوز زمان زیادی داشتم... نهار خوردم و سمت اتاق خواب رفتم

" بین درختا میدویدم..... زمین شکاف برداشته بود شکافش هرلحظه بزرگ تر میشد

زیر پام یه دفعه خالی شد

نعره ای زدم و به داخل شکاف سقوط کردم.چشامو بسته بودم که یه نفر دستمو گرفت

سرمو بالا بردم تا ناجیمو ببینم "

که یه دفعه از خواب پریدم..... عرق از صورتم میچکید
نگاهی به ساعت انداختم و از جام پاشدم... ۴ و ربع بود... تا الانشم به حد کافی دیر شده بود
کت شلوار رسمی پوشیدم و لنز چشممو گذاشتم
ساعتای ۵ نیم به جلسه رسیدم... قراردادی بستیم و ساخت برج "Star7" رو به ما سپردن...
هماهنگیای لازم رو به جک سپردم و از شرکت بیرون زدم.....
بارون شدیدی گرفته بود.. سیگاری روشن کردم و از شیشه های بخار گرفته ماشین به بیرون خیره شدم
چی شد که به اینجا رسیدم ؟
یه شیطان پرست....
اگه اون بالایی رهام نمیکرد... اگه خانوادم ولم نمیکردن... هنوزم اون روز نحسو یادمه..
اگه رئیس نبود الان بدترین چیزا در انتظارم بود..
با حس سوزشی توی دستم به خودم اومدم.. سیگارم تموم شده بود و به ته رسیده بود..
لبخند غمگینی زدم ، ته مونده سیگار رو دور انداختم و به سمت خونه روندم
دوستم و زنش فردا پرواز داشتن.. در شیشه مشروب رو باز کردم و سم رو داخلش ریختم
به فردا فکر کردم که قراره نقشم عملی شه که قلبم درد گرفت..
رو کاناپه نشستم و سرم رو عقب بردم..
قفسه سینمو ماساژ دادم.. آروم با خودم زمزمه کردم
اروم باش.. اینم مثل کارای قبلیه.. چرا هر دفعه درد میگیری..
چشامو بستم.. تو خاطراتم غرق شدم..
پسر بچه ای رو میدیدم که با کنجکاوی میگفت
"مامان.. چرا چشمای من این رنگیه؟
چون خدا خواسته چشای پسر گل مامان خاص باشه..
ولی دوستام همشون میگن چشمات وحشتناکه..
اونا نمیفهمن این چیزا رو.. مهم مامانه که خیلی دوستشون داره. توهم دوستشون داری؟
لبخند محزونی زدم و حرف اخر پسر بچه رو زمزمه کردم
اگه تو دوستشون داری پس منم دوستشون دارم"

قلبم اروم گرفته بود.. از جام بلند شدم وگوشی رو برداشتم
زنگ زدم تا پیتزا سفارش بدم.. شام نداشتم. طبق معمول
روز بعد باز لنزامو گذاشتم. تیپ اسپرتی زدم شیشه ی مشروبو برداشتم و سمت خونه ی دوستم رفتم..
دخترش درو باز کرد و پرید بغلم..
سلام عمو. دیر کردی فکر کردم نمیای
سلام کتی مگه میشه نیام.. قراره بریم شهر بازی که..
خندید و دستاشو دور گردنم حلقه کرد
درو با پام باز کردم و رفتم داخل
سلام به اهالی خونه. کسی نیست؟
دوستم خندید و با دوتا چمدون تو دستش جلو اومد
بریم که دیر شد سامی...

با ناراحتی گفتم
پس مراسم وداعتون چی میشه ؟
و شیشه ی مشروب رو بالا اوردم
وقت نداریم نیم ساعت دیگه پروازه.. حسابی دیر شده
با یه دستم کتی رو نگهداشتم و با دست دیگم چمدون رو از دستش کشیدم
پس بریم که حداقل تو فرودگاه وقت داشته باشیم
همون لحظه زنشم چمدون به دست از اتاق بیرون اومد
و همگی سوار ماشینم شدیم..
فرودگاه که رسیدیم شماره پرواز رو اعلام کردن
لعنت به این شانسی نثار خودم کردم و دوستمو صدا زدم
برایان..
برگشت و نگام کرد.. شیشه مشروبو دستش دادم و گفتم به یاد من بنوشین..
سری تکون داد.. موقع خداحافظی بود.. باهم دست دادیم..

نیلوفر شهاب

کتی از بغل مامانش بیرون اومد و باباشو بوسید..

مراقب دخترم باش..

چشامو روهم گذاشتم و گفتم منتظرتون هستیم.. و دست کتی رو گرفتم..

و دوتایی شاهد رفتن پدر و مادرش شدیم.. امیدوار بودم هرچی زودتر مشروب رو بخورن..

کتی نگاهی بهم انداخت و بغض کرد ..

من پشیمون شدم میخوام همراهشون برم..

بغلش کردم و لپشو بوسیدم ..

قول شهربازیمون یادت رفت؟

بهش فرصت حرف زدن ندادم و سمت ماشین بردمش..

امشب آخرین شبی بود که خوشحال می بود.. از فردا تو اتاق زندانیش میکردم..

برخلاف تصورم بد نگذشت.. چند تا وسیله ترسناک سوارش کردم.

رنگ پریده شو که میدیدم لبخند رو لبم میومد

آخر شب بالاخره دل کند.. با یه پشمک راضیش کردم که برگردیم

به محض اینکه پاشو تو ماشین گذاشت خواب رفت

خودمم خسته بودم.. با سرعت سمت خونه می راندم که خیلی ناگهانی دختری جلوی ماشین پرید

نتونستم ماشینو کنترل کنم و زدم بهش..

سریع از ماشین پیاده شدم. چند نفر دنبالش بودن انگار..

نگاهی بهشون انداختم که فرار کردن

نگام به دختره افتاد..

لباسش پاره شده بود و موهایش آشفته دورش ریخته بود. مشخص بود قصد تجاوز بهش رو داشتن

صورتش غرق خون بود.. تو بغلم گرفتمش و تو ماشین بردمش..

روی صندلی عقب خوابوندمش

کتی بخاطر ضربه از خواب پریده بود و وحشت زده منو نگاه میکرد..

سوار ماشین شدم با سرعت راندم ، پیش خودم گفتم

چیزیش نشده فقط باید برسونمش بیمارستان

نیلوفر شهاب

چرا داشتم سمت بیمارستان میرفتم؟ مگه برام مهم بود؟
چرا باید حس دلسوزی به یه نفر دیگه داشتم؟
خودش پریده بود جلوی ماشین. اصلا به من چه؟
یه آدم کمتر زندگی بهتر. کار منم آسون تر!
روی ترمز کوبیدم و از ماشین پیاده شدم در عقبو باز کردم دستمو سمتش بردم که قلبم تیرکشید
جوری که نتونستم سرجام وایستم و زمین خوردم
به قفسه سینم چنگ انداختم.. دردش طاقت فرسا بود
چشامو بستم..
"باید قول بدی اینجا بمونی تا مامان بیدار دنبالت.. باشه پسرم؟
پسریچه بی قراری میکرد
مامان.. مامان کجا میری..؟ مامان...
مامان قول میدی زود برگردی..
هر بار به این صحنه ها فکر میکردم درد قلبم اروم میگرفت انگار طلسم شده بودم..
کتی از ماشین پیاده شده بود و کنارم گریه میکرد
صدای گریش رو اعصابم بود
بهش غریبم برو تو ماشین
انگار فایده نداشت. از جام پاشدم
دستشو گرفتم سوار ماشین شدیم و سمت بیمارستان رفتم..
"فقط میرسونمش بیمارستان. همین"
صندلی عقب پر خون شده بود.. جسم نحیفشو تو بغلم گرفتم و سمت بیمارستان بردم
کتی مثل یه جوجه اردک دنبالم میومد
چند پرستار کمک کردن و دختره رو خوابوندیم روی تخت و منتقل شد اتاق عمل
روی صندلی نشستم و سرم رو تو دستام گرفتم..
داشت منفجر میشد
نمیدونستم باید چیکار کنم؟ نمیدونستم چیکار کردم؟

نیلوفر شهاب

کتی سرشو گذاشته بود رو پام و خوابیده بود.
سرمو تکیه داده بودم به پشت صندلی و فکر میکردم.
اگر می مرد برام دردرس میشد..
تو همین فکر بودم که با صدای پرستار به خودم اومدم
آقا آقا.. یه ساعت دارم صداتون میکنم ، شما نسبتون با این خانوم چیه ؟
نسبتی با ایشون ندارم. ایشونو پیدا کردم.
خوشبختانه عملشون موفقیت آمیز بوده ولی تا به هوش نیان هیچی مشخص نمیشه
باید ماشین رو عوض میکردم که پلیس نبینه و دردرس بشه...
با حالت آشفته ای گفتم
میتونم این بچه رو ببرم خونه و خودم برگردم؟
بله میشه , فقط این فرم رو پر کنید و یه مدرک شناسایی برای ضمانت بزارید
کتی رو بغل کردم و تو ماشین گذاشتم و تا خونه با سرعت روندم.
ماشینو توی پارکینگ گذاشتم.
خون خشکیده کل ماشینو گرفته بود.. مجبور بودم تمیزش کنم
کتی رو بردم تو اتاقی که توی زیرزمین خونه بود
همیشه وقتی میخواستم صدای هیچکسو نشنوم میرفتم توی این اتاق. ضد صدا بود و فقط یه راه مخفی به
اتاقم داشت
براش یکم خوراکی گذاشتم
در رو روش قفل کردم. معلوم نبود چند روز درگیر این دختره باشم..
دوش گرفتم و لباسمو عوض کردم. یکی از ماشین های دیگمو برداشتم و طرف بیمارستان رفتم که با
پلیسا مواجه شدم
نتونسته بودن آدرسی از خانواده دختره پیدا کنن
منم آدرس جایی که پیدا کرده بودمش رو بهشون دادم و نگفتم که من بهش زدم
بعد کلی سوال و جواب ولم کردن
ولی باید تا به هوش اومدن دختره صبر میکردم تا اگه ازم شکایتی نداشت برم خونه.

پایان فصل اول

نیلو و شهاب

فصل دوم :

میتونستم با دنیل تماس بگیرم تا برام حلش کنه ولی نمیخواستم رییس از ماجرا بویی ببره....
همینطور به گوشیم زل زده بودم و پیامای لیزا رو نگاه میکردم که به طعنه گفته بود کمک نمیخواهی ؟
تو همین فکر بودم که پرستار اومد ، خبر به هوش اومدن دختره رو داد و ازم خواست که باهاش برم
با خونسردی دنبالش راه افتادم و پیش همون دختر رفتیم

وضعیتش بهتر شده بود.. سرش باند پیچی بود و خونای روی صورتش پاک شده بود
با دقت نگاهش کردم که متوجه شدم چهرش برام آشناست ... کجا دیده بودمش؟
با کنجکاوی نگام کرد و گفت
تو کی هستی؟

روشو سمت پرستار کرد و گفت :

من کجام؟! چی شده

پوزخندی زدم و گفتم فقط باید بگی من کاریت نکردم که اینا (با اشاره به پلیسا) بذارن من برم
انگار که حرفمو نشنیده باشه دستی روی سرش کشید و به فارسی گفت
روسریم کو...

با تعجب نگاهش کردم

تو فارسی بلدی؟؟؟

ملحفه ی روی تخت رو روی سرش کشید و جیغ زد

برین بیرون..

حالا یادم اومد.... این همون پرستار مرموز بود که حتی از رنگ چشامم نترسیده بود..

پلیسا بیرون رفتن و فقط پرستار موند

خونسرد نگاهش کردم و گفتم

تا رضایت ندی من بیرون نمیرم....اونجوری هم خودتو نپوشون....اون جاهایی که باید میدیدم رو دیدم.

با چشای گرد شده نگاهم کرد

نزدیکش رفتم و برگه رو کوبوندم رو میزکنارش

غریدم.....

نیلوفر شهاب

ببین دختر جون تو بدترین وضعیت نجاتت دادم حالا بهتره اینجا رضایتتو بنویسی چون جونت رو مدیون منی.... نذار از راه بدترش وارد شم ، خلاص شدن از اینجا برای من کاری نداره

میدونستم تو اون حالت چشم خیلی ترسناک شده.

جوری که حتی از زیر لنزا هم برق میزدن

با خونسردی گفت

باید بفهمم من کیم؟؟ کجام؟؟ تو اینجا چکار میکنی.... هر کار که دلت میخواد بکن.... ولی اول باید تکلیف من معلوم شه

از جسور بودنش خوشم اومد.... یه لحظه دلم خواست شکستش بدم..

باید تهدید منو جدی میگرفت.. نگاهی بهش انداختم

پشیمون میشی..

و از اتاق بیرون رفتم

زنگی به دنیل زدم

ببین یه دختره رو میخوام واسم جورش کنی.. نپرس چرا... لازمش دارم.... شایدم واسه قربانی بیارمش.... به نظر پاک میاد..

اوکی کار یه لحظه ست.. ادرس رو بده تا بچه ها رو بفرستم سراغش

ادرس بیمارستان رو دادمش و خودم پیش پلیسا رفتم ..

قرار بود دختره گم و گور بشه و تو این مدت هم برای اینکه بهم مشکوک نشن باید کنار پلیس ها میبودم

کنار یکیشون وایستادم و سر صحبت رو باز کردم

اینموقع شب شیفت اومدی . پس خانوادت چی؟

نگاهی بهم انداخت و کوتاه جواب داد

مجبورم

منم شرکت دارم خیلی وقتا رو مجبورم تا دیر وقت بمونم.. سخته نه؟

روشو اونور کرد و مشغول صحبت با همکارش شد

نگاه تیزی بهش انداختم و روی صندلی نشستم و سرم رو تو دستام گرفتم..

یه مدت تکون نخوردم انگار که خواب رفته باشم.... حواسم به مکالمشون بود

این یارو بدجور مشکوک میزنه

همکاره زمزمه کرد
نه فکر نکنم.. اینم مثل بقیه آدمها
نگاه کن سر و وضعش رو آفرد.. سر تا پا سیاه.. برق چشماش از دور مشخصه.. خیلی مشکوک میزنه
بیخیال مایک.. اخر شبی زده به سرت..
همین موقع یکی از پلیسا اومد و گفت دختره نیست..
لبخندی رو لبم اومد.... از جام تکنون نخوردم تا خودشون تکنونم دادن
شوکه زده سرمو بالا اوردم و گفتم چی شده
کار خودته
خودمو زدم به اون راه.
چی کار منه؟؟؟
همکارش گفت
هی مایک.. چی شدی امشب.. این که پیش خودمون بود
با حالت گیجی پرسیدم یکی برای منم توضیح بده اینجا چه خبره
الفرد نگاهم کرد وگفت
دختره نیست.... میتونی بری ولی قبلش باید این فرم رو پر کنی و یه مدرک شناسایی واسمون بذاری تا
برای ادامه تحقیقات پیشت بیایم..
با تعجب گفتم
چه تحقیقی... حتما خودش رفته... دیدین که همون اولشم گیج میزد..
جفتشون سری تکنون دادن. فرم رو امضا کردم و به بهانه اینکه مدرک خاصی همراهم ندارم با دادن
شمارم راضیشون کردم.
از بیمارستان که بیرون اومدم گوشیم زنگ خورد
اسم دنیل روش خودنمایی میکرد..
سام این کیه؟ برامون دردرس نشه؟
با خونسردی جواب دادم
ببین دنیل توضیحی براش ندارم.میشه فعلا خفه شی؟
باشه ، ولی چکارش کنم؟

نیلوفر شهاب

یکم فکر کردم و گفتم

هیچی برو تو پارکینگ خونه من و منتظر بمون تا پیام.

سمت خونه روندم. وقتی رسیدم دنیل اونجا بود...

دختره هم بیهوش و با یه چشمبند که به چشماش بود روی صندلی عقب افتاده بود

دنیل وقتی مکث منو دید گفت

چی نکنه انتظار داشتی بیهوششم نکنم و بیارمش

گفتم نه ، فقط دنیل این موضوع هیچ ربطی به قربانی نداره. قربانی آماده ست ، پس لطف کن جلوی دهنشو

بگیر و به کسی راجب این موضوع چیزی نگو

دنیل نگاهی به دختره انداخت و گفت

فقط دردرس درست نکن برام....

سری تکون دادم و دختره رو بلند کردم و داخل خونه بردم..

دختره رو بردم توی یکی از اتاقا و دست و پاش و دهنش رو با چسب بستم و در اتاقم قفل کردم.

دم دمای صبح شده بود.. ذهنم آشفته بود.. قدم زنان سمت استخر خونه رفتم

با لباس پریدم توی آب. یه لحظه نفسم گرفت ، ولی چند دقیقه زیر آب موندم تا اینکه طاقتم تموم شد و با

بی میلی روی آب اومدم

خیلی خسته شده بودم ولی ذهنم اروم گرفته بود

لباسای خیس رو در آوردم و با ربدوشام کنار شومینه رفتم

حرارتش آرام بخش بود

همینجوری که به شعله های آتیش زل زده بودم روی زمین خوابم برد

روز بعد که بیدار شدم بدنم خیلی درد میکرد.. ولی آرامش خاصی داشتم..

آرامشی که شعله ی آتیش بهم داده بود..

از جام پاشدم و سمت اتاق رفتم. دختره به هوش اومده بود و چون دهنشو بسته بودم فقط اشک میریخت

با حالت عصبانی گفتم

میدونی چه بلایی سرم آوردی؟ میدونی چقدر برام دردرس درست کردی؟ میدونی که جون تو واسه من

هیچ ارزشی نداره. خودم جونتو نجات دادم خودمم میگیرمش.... اگه به پلیس ها گفته بودی من باهات

تصادف نکردم شاید الان زنده میموندی..

حسابی ترسیده بود و فقط نگاهم میکرد

باید از شرش خلاص میشدم. از اول برای همین آوردمش.. که شکست خوردنش رو ببینم ..

آخرین نگاه رو بهش انداختم ، از اتاق رفتم بیرون و پیش کتی رفتم.

روی زمین افتاده بود نبضش کند میزد. سریع برداشتمش و روی تخت خوابوندمش

اتاق رو مرتب کردم و یکم آب تو صورتش پاشوندم

چشماشو نیمه باز کرد با صدای ضعیفی که به زور میشنیدم گفت

عمو.. عمو کجا بودی؟ من تنهایی خیلی ترسیده بودم... عمو..

بهش یکم خوراکی دادم و گفتم

عمو یکم کار داشت کتی.... حالت خوب نیست بخواب تا من برگردم

خواست مخالفت کنه که با عصبانیت نگاهش کردم

انگار تازه رنگ چشامو دیده بود که با وحشت نگاهم کرد و تند تند سر تگون داد

با صدای شکستی که از تو پذیرایی اومد سریع از اتاق بیرون رفتم که...

که با دردی که پشت سرم حس کردم روی زمین افتادم و چیزی نفهمیدم..

درد بدی توی سرم پیچیده بود.. هوشیار بودم ولی پلکام اونقدر سنگین شده بود که نمیتونستم چشامو بازکنم

صدای حرف زدن دو نفر میومد

چرا از اول بهم نگفتی؟

چیز مهمی نبود.. خودتون که دیدین میخواستن دختره رو بکشه..

نمیتونیم ریسک کنیم میفهمی؟ باید قلبش سیاه بشه . ما به اون نیرو احتیاج داریم

تکرار همیشه رئیس.....

نالاه ای کردم که متوجه هوشیاری من شدن

سام خوبی؟ دیدی آخرش دردسر شد. این چه کاری بود که تو کردی

نالیدم سرم درد میکنه . چی شده..

صدای رئیس اومد

اون دختر... کیه و اینجا چه کار میکنه؟

چشمام رو باز کردم و به رئیس نگاه کردم که دنیل گفت

نیلوفر شهاب

شانس آوردی من سر رسیدم وگرنه جفتشون فرار کرده بودن ..

سرم رو سمت دنیل چرخوندم و پرسیدم

الان کجان..؟

دست و پاشون رو درست و حسابی بستم...این بزرگه دختر زبلیه... خیلی دلم میخواد طعمشو بچشم..

خفه شو..نتونستی جلوی دهن تو بگیر ی.الکی دلتو خوش نکن مال خودمه میدونم چکارش کنم

دنیل پوزخندی زد و گفت

اره دیدم جفتک پرونده بود اوف شده بودی.. خر نشو امشبو بدش به من... چیزی ازش کم نمیشه... واسه خودت هم میمونه

دنیل دهن تو میبندی یا خودم پیام ببندمش

همینجور که داشتیم بحث میکردیم رییس داد کشید....

جفتتون خفه شید دیگه. مثل بچه ها شدید. یه مراسم واسه این دختره میزاریم اونموقع هر بلایی خواستین سرش بیارین.

گفتم نه رییس.اگه میشه کلا به خودم بسپاریدش

رییس گفت

میخوای چکارش کنی آخه احمق.اگه دنیل نبود واست دردرس درست میکرد ..

زل زدم به رئیس و با لحن مطمئنی گفتم

این دختر باید نجر بکشه.. همیشه همینجوری بمیره.. حالا حالا ها باهانش کار دارم. بعدش میسپرمش دست شما..

لبخندی روی لب رئیس اومد و با تحسین گفت

میدونستم اشتباه انتخاب نکردم..

سری به نشانه احترام تکون دادم و بعد از مدتی رئیس و دنیل رو راهی کردم که برن

سرم خیلی درد میکرد.. مسکنی خوردم و سمت اتاق رفتم

اون دختر.. فکر کرده بود زرنکه.. بلایی به روزگارش میاوردم که دیگه فکر فرار به سرش نزنه

در رو که باز کردم سرشو بالا آورد و نگاهم کرد

نم اشک تو چشمش مشخص بود

دست و پاش با چسب محکم بسته شده بود و دور دهنش یه دستمال بود..

نیلوفر شهاب

کتی هم یه گوشه افتاده بود.. خواب بود یا بیهوش. برام مهم نبود..
سمت دختره رفتم. خودشو جمع کرد.. خنده ی بلندی سر دادم و گفتم
چی شد.. اون موقع که خوب شیر شده بودی.. الان جراتت چی شد؟
سرش رو پایین انداخت که با چند قدم خودمو بهش رسوندم و از زمین بلندش کردم و به دیوار کوبوندمش
و گفتم

میدونستی الان وقت چیه؟

تکون میخورد و سعی میکرد خودشو از دستم خلاص کنه..
مقاومتش جری ترم میکرد...

دستم سمت گونه ش بردم و با حالت مسخره ای شروع به نوازش کردم که سرشو چرخوند
جیغاش تو دستمالی که دور دهنش بسته بود خفه میشد
چونشو با دستم گرفتم و سرشو سمت خودم چرخوندم
به من نگاه کن.. میخوام همه ی این صحنه ها یادت بمونه
شالش که دور گردنش افتاده بود رو کندم و یقش رو گرفتم و کشیدم ..

نصف لباسش جر خورد

تکون میخورد و سعی میکرد خودشو از دستم خلاص کنه
ولی خیلی راحت نگهش داشته بودم و با لذت نگاهش میکردم
میدونستم بدترین کاریه که میتونم باهاش بکنم.. حقش بود..
خودمم این مدل رابطه رو امتحان نکرده بودم..
سرم رو بالا اوردم. چشمای اشکیش توجهمو جلب کرد.. ماتش مونده بودم
بهم زل زده بود و اشکاش مثل ابر بهاری میومد..

محو چشماش بودم که جیغاش متوقف شد

و دست از مقاومت برداشت ..

با تعجب نگاهش کردم که خیلی ناگهانی چشماش بسته شد و بیهوش توی بغلم افتاد
قلبم درد میکرد..

تو بغلم گرفتمش و روی زمین نشستم.. ناخودآگاه به خودم فشردمش..

نگاهم به صورتش افتاد..

چشمای درشت و بینی زیبایی داشت.. لباس حالت خاصی داشتن و موهای بلند و مواجش دور صورتشو قاب گرفته بودن..

حالم دست خودم نبود..

روی دستام بلندش کردم..

از جام بلند شدم و سمت اتاق خودم رفتم. روی تخت گذاشتمش و کنارش نشستم بهش خیره شده بودم..

دستمو جلو بردم و روی لبش کشیدم واقعا وسوسه کننده بود..

سرمو پایین اوردم و نزدیک لبش نگه داشتم..

یه حسی مانع میشد.. لبام با لبش یه ذره فاصله داشت..

نفسام رو گونش پخش میشد. به حسم اهمیت ندادم و خواستم فاصله رو تموم کنم

که گوشیم زنگ خورد.. با بی میلی ازش دور شدم و گوشیم رو نگاه کردم

دنیل بود.. زمزمه کردم بر خرمگس معرکه لعنت

کاری داشتی؟

تنها تنها خوب از گлот پایین میره؟

حرف دیگه ای نداری قطع کنم؟

رئیس گفت امشب پارتیه.. هممون جمعیم.. یه قربانی هم داریم. تاکید کرد که حتما بیای

مکثی کردم و گفتم

مگه قرار نشد قربانی بعدی مراسم با من باشه؟

اینا رو از رئیس پرس... ولی مراسم بعد سر جاشه

باشه ای گفتم و قطع کردم

ذهنم مشغول شده بود منظور رئیس از این کاراش چیه؟

قبلا مراسم یهویی نداشتیم.... عجله ی چی رو داره؟

حرفای صبحش تو سرم اکو شد

باید قلبش سیاه بشه.. ما به اون نیرو احتیاج داریم...

یعنی منظورش کی بود؟؟

نیلوفر شهاب

بیخیال شونه ای بالا انداختم.. حتما مخ یه نفر دیگه رو به کار گرفته بودن.. به من ربطی نداشت
نگاهم به دختره که روی تخت بود افتاد و زمزمه کردم
حتی اسمشم نمیدونم!

پتو رو روش کشیدم و از اتاقم بیرون اومدم
کتی رو دیدم که با زحمت خودشو روی زمین میکشید انگار دنبال کسی میگشت
نگاهش که به من افتاد چشماش رنگ التماس گرفت
توقع داشت دست و پاشو باز کنم

جلو رفتم که سرشو پایین گرفت.. سعی میکرد به چشمام نگاه نکنه
دستمال روی دهنشو باز کردم که با بغض گفت
عمو چی شده بودی.. اون دختره تورو زد.. من فکر کردم مردی.. اون پسر یه دیگه اومد
حرفش تموم نشده بود که بغضش شکست و خودشو توی بغلم انداخت
شونه هاشو گرفتم و از خودم دورش کردم

با حرص گفتم
گریه نکن..رو اعصابی
دستاشو باز کردم که اشکاشو پاک کرد و تند سر تکون داد
زمزمه ی آرومشو شنیدم
چشم..

پاهاشم باز کردم و دنبال خودم تو اتاق کشوندمش
با تعجب گفت
اونم اینجا
سری تکون دادم و کنار دختره خوابوندمش
عمو.. این کیه.. میگفت تو آدم بدی هستی.. میخواست منو بدزده.. تازه میگفت....
حرفشو قطع کردم
بخواب بعدا بهت میگم باشه کتی؟ عمو خسته ست..
باشه ای گفت و سرشو زیر پتو برد

نیلوفر شهاب

خوب بود که حرف گوش میکرد.. واقعا حوصله شو نداشتم

از اتاق بیرون اومدم و زنگی به دنیل زدم

ساعت چند باید بیام؟

12 شروع میشه

اوکی

راستی. رئیس گفت کلا مشکی بپوشی

لازم به یادآوری نبود

سرم دوباره درد گرفته بود.. روبروی آینه وایستادم

نگاهم به خودم افتاد.. قد بلندی داشتم با موهای مشکی

در کل چهرم معمولی بود فقط سفیدی چشمم بیش از حد جلب توجه میکرد..

لباسام همیشه مشکی بود.. غیر از اون لباسی نداشتم و نمیپوشیدم..

دستی پشت سرم که پانسمان شده بود کشیدم ..

دختره ی وحشی...

چطور تونسته بود دستاشو باز کنه و فرار کنه..

سری تکون دادم و به در اتاقم خیره شدم و فکر کردم بهش رو به بعدا موکول کردم

یکم غذا توی اتاق کناری بردم. شالش که روی زمین افتاده بود رو برداشتم ..

میخواستم اذیتش کنم.. چقدر میتونست خودشو بیوشونه ازم؟ حالا که انقدر وحشیه منم میتونم مثل خودش باشم..

توی اتاق خودم رفتم.. کتی خواب رفته بود و دختره همچنان بیهوش بود

توی بغلم گرفتمش و تو اتاق کناری گذاشتمش و در رو قفل کردم.

تو اتاق خودم برگشتم و کنار کتی خوابیدم..

با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم. اسم دنیل روی صفحه گوشی خاموش و روشن میشد

ساعت رو نگاه کردم. ۱۱ ونیم شب بود

از جام پاشدم و کتی رو هم بیدار کردم. مظلومانه نگاهم میکرد..

نیلوفر شهاب

پایان فصل دوم

نیلو فر شهاب

فصل سوم :

یکم غذا برایش اوردم.
با ولع شروع به خوردن کرد..
همینجور که دهنش پر بود گفت
عمو از دستم ناراحتی؟ باهام حرف نمیزنی؟ عمو چشمت چرا این شکلی شده؟ عمو...
بهش تشر زدم
غذاتو بخور..
سرشو پایین انداخت و دیگه چیزی نگفت
از جام پاشدم و سمت حموم رفتم.. دوشی گرفتم و پیرهن و شلوار مشکیمو پوشیدم
شنل مشکی هم که هدیه ی رئیس بود همراهم برداشتم
کتی که منو دید از جاش پاشد و سمت اومد
عمو کجا میری.. من میترسم..
دستشو گرفتم و گفتم
زود برمیگردم.. پیش این دختره بمون و مراقب باش فرار نکنه باشه؟ دختر خیلی بدیه.. ببینم میتونی از
پیش بریبای که عمو برات جایزه بگیره؟
با ذوق سر تکون داد
در اتاق رو باز کردم که کتی رو داخل بفرستم که...
متوجه زمزمه هایی شدم که قطع شد..
انگار داشت یه چی میخوند.. دختره رو دیدم یه گوشه نشسته و بهم نگاه میکنه
کتی رو داخل کشیدم و رو به دختره گفتم
تا فردا صبح پیشت میمونه.. اذیتش نمیکنی. فکر فرار هم به سرت نزنه که دفعه بعدی بهت رحم نمیکنم
سرشو پایین انداخت. رو به کتی کردم و گفتم
مراقب باش فرار نکنه!
چشم عمو

نیلو و شهاب

از اتاق بیرون اومدم و در رو قفل کردم
در اتاق خیلی محکم بود و قفلش هم راحت باز نمیشد
پنجره یا راه دیگه ای هم نداشت.. پس با خیال راحت سوار ماشین شدم و سمت ادرسی که دنیل برام
فرستاده بود روندم..

نگاهی به خونه انداختم و ادرس رو چک کردم
درست بود.. یه ویلای تقریبا متروکه بود..

بوقی زدم که صدایی تو ذهنم اکو شد
رمز.....

بلند جواب دادم
من شیطانم.....

در خود به خود باز شد.. داخل رفتم..
هرچی به ساختمون اصلی نزدیک تر میشدم صدای آهنگ بلند تر میشد..
ولی صدا از در حیاطش بیرون نمیرفت..

ماشینو یه گوشه پارک کردم و شنلم رو پوشیدم
ساعتمو نگاه کردم. تقریبا یه ساعتی رو دیر رسیده بودم..

بیخیال شونه ای بالا انداختم وبا طمانینه داخل رفتم
همه جا رو انگار مه گرفته بود.. بوی غلیظ سیگار و مشروب تو دماغم خورد

دختر و پسر توی هم میلولیدن
صدای آهنگ انقدر زیاد بود که گوشم داشت کر میشد
بین جمعیت چشم چرخوندم. لیزا رو دیدم که سمت میاد
به به ببین کی اینجاست.. افتخار همراهی میدین جناب!؟

دهنش بوی مشروب میداد و تابلو بود مسته
پوزخندی زدم و گفتم

خودتو مسخره کن لیزا. حوصله ندارم
از بازوم آویزون شد و با عشوه گفت

حوصلتم سر جاش میارم...

نیلوفر شهاب

برو بابایی گفتم و سمت رئیس که ته سالن روی کاناپه لم داده بود رفتم
رئیس

و بلافاصله سرم رو خم کردم
داشتم از اومدن نا امید میشدم سام
کاری پیش اومد..
رئیس نگاهی بهم انداخت و گفت
کارت کار دستمون نده
خواستم چیزی بگم که لیزا گفت
بیخیال امشب رو اومدیم خوش باشیم از این مسائل بکشین بیرون
رئیس نگاهی بهش انداخت و گفت
زیاده روی نکنی
لیزا محل نداشت و دستم رو کشید و بین جمعیت برد
آهنگ با ضرب پخش میشد

I know you want me

میدونم منو میخوای

I made it obvious that I want you too

منم تشون دادم که میخوامت

So put it on me

پس منو در آغوش بگیر

Let's remove the space between me and you

و فاصله بینمون رو از بین ببر

Now rock your body

حالا بدنت رو بلرزون

Damn I like the way that you move

نیلوفر شهاب

اوه، نحوه تڪون خوردناتو دوست دارم

So give it to me

خوب حالا بدش به من

Cause I already know what you wanna do

چون از قبل میدونستم میخوای همین کارو بکنی

Here's the situation

Been to every nation

اینجا جایی برایه تمامیه ملت هاست

Nobody's ever made me feel the way that you do

هیچکسی تا بحال مثل تو نتونسته بود منو به هیجان بیاره

You know my motivation

تو که از انگیزه و اشتیاق من خبر داری

Give in my reputation

به خاطر شهرتم با من باش

Please excuse I don't mean to be rude

لطفا ببخش، نمیخواستم پر روئی کرده باشم

But tonight I'm loving you

اما امشب شبیه که دوست دارم

Oh you know

اوه، خودت میدونی.

That tonight I'm loving you

که امشب شبیه که دوست دارم

You're so damn pretty

تو خیلی زیبایی

If I had a type than baby it'd be you

نیلوفر شهاب

اگه میخواستم یه دوست دختر تو مایه هایه تو داشته باشم، اون تو میبودی

I know your ready

میدونم که حاضری

Here's the situation

Been to every nation

اینجا جایی برایه تمامیه ملت هاست

Nobody's ever made me feel the way that you do

هیچکسی تا بحال مثل تو نتونسته بود منو به هیجان بیاره

You know my motivation

تو که از انگیزه و اشتیاق من خبر داری

Give in my reputation

به خاطر شهرتم با من باش

Please excuse I don't mean to be rude

لطفا ببخش، نمیخواستم پر روئی کرده باشم

But tonight I'm loving you

اما امشب شبیه که دوست دارم

Oh you know

اوه، خودت میدونی.

That tonight I'm loving you

که امشب شبیه که دوست دارم

LUDA..

Tonight I'm gonna do

Everything that I want with you

امشب میخوام اون کارایی رو که دوست دارم باهات بکنم انجام بدم

Everythin that u need

نیلوفر شهاب

هر چیزی که بخوای

Everything that u want I wanna honey

هر چیزی که تو بخوای منم همونو میخوام گلم

I wanna stunt with you

From the window

To the wall

میخوام توجهت رو به خودم جلب کنم

Gonna give u, my all

Winter n summertime

میخوام همه چیزم رو به تو بدم

When I get you on the springs

و زمانی که در بهار به تو برسم .. (وقتی به طراوت و شادابی برسم)

Imma make you fall

تورو به پاییز تبدیل میکنم

You got that body

اون اندامت..

That make me wanna get on the boat

مجبورم میکنه سوار قایق شم

Just to see you dance

تا فقط رقصیدنتو ببینم

And I love the way you shake that ass

Turn around and let me see them pants

یه چرخی بزن و بذار اون شلوارتو ببینم

You stuck with me

بهم چسبیدی

نیلوفر شهاب

لیزا با عشوه دستش رو دور گردنم انداخت

I'm stuck with you

منم بهت چسبیدم

Lets find something to do

بیا یه کاری انجام بدیم(...)

(Please) excuse me

I dont mean to be rude

لطفا منو ببخش، قصم پر روئی نبود

But tonight I'm loving you

اما امشب شبیه که دوست دارم

Oh you know

اوه، خودت میدونی.

That tonight I'm loving you

که امشب شبیه که دوست دارم

مشغول رقص شدیم ولی رقص نبود لیزا عملا خودشو بهم میمالید..

دستم رو سینهش گذاشتم تا از خودم دورش کنم که بیشتر بهم چسبید

پوفی کشیدم و به رقص ادامه دادم..

سعی کردم عشوه هاش و لمس بدنم رو نادیده بگیرم ولی انگار بی فایده بود.. داغ کرده بودم..

با بوسه ای که روی گردنم زد هلش دادم و از بین جمعیت به زور بیرون رفتم

هوای ازاد یکم حال رو بهتر کرد

دستم رو روی قلبم گذاشتم.. با شدت می کوبید.

سیگاری روشن کردم و پک عمیقی بهش زدم.

نیلوفر شهاب

"نه صبر کن. ولم کن.. مامانم گفت برمیگرده

مامانت رفته.. بر نمی گرده

بغض پسر بچه ترکید

تو دروغ میگی.. خودش گفت که برمیگرده

سام مامانت ولت کرد چون ازت میترسید.. همه ازت میترسن.. با من بیا.. ما خانواده ی جدیدت میشیم"

با دستی که روی شونم اومد برگشتم و دنیل رو دیدم

تو فکری سام

اره تو فکر اینم که چی شده شما امشب مست نکردی؟؟

فکر کن بخاطر مراسم آخرش

سری تکون دادم و گفتم یعنی انقدر مهمه!!

لبخند مرموزی زد و گفت

حتما مهمه که من از سر اینهمه دختر و مشروب گذشتم..

منظور دنیل چی بود.. حرفهاشو درک نمیکردم..

خندید و گفت

زیاد فکر نکن.. بیا خودت میفهمی

دوباره داخل رفتیم.. بیشتری لخت شده بودن و مشغول بودن..

اصلا مشخص نبود کی به کیه

رو از صحنه های روبروم گرفتم و سمت میز رفتم و لیوان مشروبی برداشتم

درحال مزه مزه کردنش بودم که لیزا پیداش شد و خودشو دوباره تو بغلم انداخت..

بند لباسش پایین افتاده بود و لباس زیرش مشخص بود

میدونستم عمدی اینکارو میکنه.. حتی وقتی که مست باشه..

با ارامش بند لباسشو بالا اوردم و زیر گوشش گفتم

گمشو....

و هلهش دادم.. ازم دور شد پوزخندی زد

همیشه نمیتونی در برابرم مقاومت کنی

نیلوفر شهاب

و همینجور که تلو تلو میخورد ازم دور شد

نگاهی به بقیه شراب تو جام انداختم.

همه رو به جا سر کشیدم..

منتظر مراسم اخر شب بودم که ببینم چی میشه

با صدای رئیس که توی بلندگو پیچید نگاهم رو از جام خالی گرفتم و به رئیس دوختم

خوب دوستان.. داریم به مراسم اصلی نزدیک میشیم..

جمعیت کمتر شده بود و میز مخصوص رو وسط گذاشته بودن

رئیس به دنیل اشاره ای کرد و دنیل دختر بچه ی ۴ساله ای رو کشون کشون روی میز آورد

اول از همه دهنشو بستن چون خیلی جیغ میزد و بعد از بستن دست و پاش رئیس نگاهی به من انداخت و گفت

امشب میخوام لذت قربانی کردن این بچه رو به پسر من ؛ سام بدم...

با شوک به رئیس نگاه کردم

قربانی همیشه به ساحره سپرده میشد.. ولی من که قدرت اون رو نداشتم.. چرا رئیس امشب منو انتخاب کرد.. چرا امسال دوتا قربانی داشتیم.. حس میکردم همه ی این اتفاقا به من ربط داره..

دنیل لبخندی زد و چاقو رو دستم داد و سمت میز هدایتم کرد

هیچ حسی نداشتم.. مگه اونا خانواده ی من نبودن.. مگه من شیطان پرست نبودم.. پس چرا الان حسی نداشتم

هیچ شوقی برای کشتن اون بچه حس نمیکردم

اروم سمت بچه رفتم. با وحشت نگاهم میکرد..

لباسهایش رو درآوردن و با آب مخصوص غسلش دادن

تکون میخورد و آخرین تلاش هاشو برای فرار کردن میدیدم.. ولی بی فایده بود

رئیس نگاهی بهم انداخت

صداهایی تو سرم اکو شد

زود باش ..

ما اون بچه رو میخوایم..

سام..

نیلوفر شهاب

سرم رو تگون دادم و به رئیس نگاه کردم
چشمش رو به معنی تائید روی هم گذاشت
چاقو رو روی گردن بچه گذاشتم و با اولین فشاری که دادم..
قلبم تیر کشید و چاقو از دستم افتاد
روی زمین افتادم
صدای همه ای بلند شد
قادر به تشخیص صداها نبودم درد قلبم انقدر زیاد شد که دادی از سر درد کشیدم و دیگه چیزی نفهمیدم
هوشیار بودم و نبودم.. نمیتونستم خودمو تگون بدم
صداهاى بالای سرم کم کم واضح شد
هنوز نصفش مونده اگه قلبش درد نمیگرفت و تونسته بود دختره رو بکشه الان همه چی تموم شده
بود.. ولی الانم دیر نشده ، هنوز وقت داریم
اگه قلبش قدرتش رو بفهمه چی دنیل؟؟
اون از چشمش متنفره.. مطمئن باش به ذهنش نمیرسه چه قدرتی توی چشمش خوابیده لیزا
دستم مشت شد..
لیزا با هول گفت
داره به هوش میاد
و بعد از اون صدای بسته شدن در اومد..
پس اون شخص که میخواستن قلبش رو سیاه کنن من بودم؟؟
چشمم چه قدرتی داشتن که رئیس اینهمه تلاش برای به دست آوردنش داشت؟
مگه قلب من سیاه نشده بود.. مگه من پدر و مادر کتی رو نکشته بودم..
سوالات زیادی توی سرم بود.. دستم رو روی پیشونیم گذاشتم.... مثل یه کوره اتیش داغ بود..
با زحمت توی جام نشستم..
نگاهی به اطراف انداختم. توی یه اتاق معمولی با چیدمان شیک و ترکیب رنگ مشکی و قرمز بودم
چشم روی وسایل اتاق میچرخوندم که نگاهم میخ آینه موند..
چشمم.. رنگ سفید چشمم حالا هاله پررنگی از قرمز داشت

پایان فصل سوم

نیلو فر شهاب

فصل چهارم :

مات آینه مونده بودم که حضور کسی رو توی اتاق حس کردم
چشم چرخوندم ولی هیچکس رو ندیدم
صدایی تو ذهنم اکو شد
به خودت بیا.. سام..
زمرمه کردم
کی هستی.. خودت رو نشون بده؟!
به خودت بیا...
خواستم چیزی بگم که در اتاق باز شد و رئیس داخل اومد
نزدیکم اومد ، دستشو روی شونم گذاشت و گفت بهتری؟؟
من.. نمیدونم چرا اینطور شد... من میخوام بکشمش... عمدی نبود..
بیخیال شونه ای بالا انداخت و گفت
مهم نیست دادمش دست ساحره..
و همزمان لیوان خونی جلوم گذاشت و ادامه داد
بیا. برات نگه داشتم.. ازش بی نصیب نموندی
لبخندی زدم و لیوان رو توی دستم گرفتم و پرسیدم
مراسم تموم شد؟؟ چند وقته اینجا؟؟
خواست جوابی بده که یه دفعه ساکت شد.. با ظن به اطراف نگاه کرد..
دستاش مشت شد و صدای نفاسش بلند..
خواستم چیزی بپرسم که داد کشید
خودتو نشون بده..
دنیل با هول وارد اتاق شد و گفت
چی شده

که باد تنندی داخل اتاق پیچید و مثل یه طوفان از در بیرون رفت

رئیس با عصبانیت گفت

احمق.. چرا در رو باز کردی.. راه فرار رو نشونش دادی

و با شتاب از اتاق بیرون رفت

به دنبال نگاه کردم و گفتم

چی شد؟

سری به معنای نمیدونم تکون داد

خونسرد پرسیدم

چند وقته اینجا؟ ماشینم کجاست؟

چند ساعتی میشه... لیزا زحمتش رو کشید و آوردش برات

دستم رو دراز کردم و طلبکارانه جلوش گرفتم...

سوئیچ ماشین رو کف دستم گذاشت و گفت حالت خوب نیست بهتره که بمونی

اهمیت ندادم و از جام پاشدم. نگاهی به خون توی لیوان انداختم.. از همون اولشم شوقی برای نوشیدنش نداشتم..

بی توجه به حرفای دنیل اونجا رو ترک کردم و سوار ماشین شدم و سمت خونه راندم

بوی عطر زنونه تند توی ماشین میومد

حتما مال لیزا بود. عطر و روی خودش و ماشین من خالی کرده بود.. پوفی کشیدم و شیشه رو پایین دادم

سرم داشت منفجر میشد

اون صدا کی بود منظورش از حرفاش چی بود

چرا رئیس سعی داشت قدرت منو به دست بياره..

چشمای من چه ویژگی ای داشتن؟!

از تو آینه جلوی ماشین به چشمام خیره شدم..

هاله قرمز رنگ دورشون وحشتناک ترشون کرده بود

چشم از آینه گرفتم و نگاهم رو به جاده دوختم..

ریموت رو زدم و وارد حیاط شدم.. ماشین رو توی پارکینگ گذاشتم و قدم زنان داخل رفتم

یه حسی منو سمت اتاق میکشید

دراتاق رو باز کردم ، کتی دستای دختره رو باز کرده بود و توی بغل هم خوابیده بودن....

دختره یکی از ملافه های تخت رو به سرش بسته بود..

کارش ناخودآگاه لبخندی روی لبم آورد

چه دختر کله شقی..

همینطور که بهش زل زده بودم چشماش رو باز کرد

نتونستم نگاهمو ازش بگیرم

جفتمون به هم خیره شده بودیم..

زمزمه کردم

چرا از زل زدن بهم نمیترسی؟

چیزی نگفت و سرش رو پایین انداخت

با طعنه گفتم

اگه دوباره هوس خرد کردن گلدون تو سر من به سرت نمیزنه درت رو باز بذارم؟

چیزی نگفت.. اهمیتی ندادم و توی آشپزخونه رفتم که فکری برای نهار بکنم.. ظهر هم گذشته بود

با سوالی که پرسید برگشتم و بهش نگاه کردم

کنار این وایستاده بود

تا کی باید اینجا بمونم.. قصدت از نگه داشتن من چیه..؟

خودمم نمیدونستم چی جوابش رو بدم

اصلا نمیدونستم چرا امروز داشتم باهاش مدارا میکردم

جوابش رو ندادم و خودم رو با درست کردن غذا سرگرم کردم

یکم این پا و اون پا کرد و آخرش داخل اتاق برگشت

غذا که آماده شد برای خودم جدا کردم و بقیه ش رو توی اتاق بردم و روی میز گذاشتم

تو پذیرایی برگشتم و مشغول خوردن غدام شدم که تلفن خونه زنگ خورد

گوشی رو برداشتم که با تشر دنیل رو به رو شدم

هی پسر تو کجایی؟... در رو باز کن پشت در موندم

باشه ای گفتم و با ریموت در رو زدم

بعد از چند دقیقه صدای ماشین و بعد صدای خودش اومد

نیلوفر شهاب

اهای... صاحب خونه..

چی شده جناب با ادب شدی اجازه ی ورود میخوای

چپ چپ نگاهی کرد و گفت

الان که فکر میکنم کاش نمیاوردمش..

چی رو

با دستش گوشیمو بالا آورد و گفت

اینو....

سمتش رفتم و گوشی رو از دستش قاپیدم.

از کجا آوردیش

انقدر عجله داشتی یادت رفته بود برداریش.. منم که ساده لوح.. برات اوردمش

مشکوک بهش نگاهی انداختم.. دنیل هیچوقت کاری رو بدون سود و منفعت خودش نمیکرد

شونه ای بالا انداختم و رو کاناپه لم دادم

اونم کنارم نشست و گفت

خوب حالا این دختره کجاست؟

اومده بودی همینو مطمئن شی؟!!

نگاهشو ازم گرفت و گفت

نه فقط سوال بود.. کنجکاوم که الان کجا نگهش داشتی؟

سرم رو به پشتی کاناپه تکیه دادم و چشمامو بستم

بعد چند دقیقه از جاش پاشد

خوب دیگه انگار من کاری ندارم.. برم

دستی به معنای بای بای تکون دادم و بعدش صدای در نشون از رفتنش بود

چشامو باز کردم.. تا اونجایی که یادم میومد من گوشیم رو توی ماشین گذاشته بودم.. اصلا همراهم نبرده

بودم که بخوام جاش بذارم..

همه چی میلنگید.. با صدای زنگ گوشی سرم رو تکون دادم و به صفحه ش نگاه کردم

جک بود.. جواب دادم

بله جک ؟

سام همین الان بیا اینجا.. باید اینو ببینی..

با تعجب پرسیدم

چی شده.. چی رو ببینم.. تو الان کجایی؟

داد کشید

لعنتی میگم بیا اینجا..

چیزی نگفتم و آدرسی که داد رو به خاطر سپردم

همون زمینی بود که برای اجرای پروژه بهمون داده بودن..

جک همیشه خونسرد بود.. تا حالا اینجوری ندیده بودمش.. سریع سمت ماشینم رفتم..

ولی از بین راه برگشتم ، در اتاق رو قفل کردم و با صدای بلندی گفتم

بمونین تا پیام

لنزامو زدم ، دستی به لباسم که از دیشب یکم چروک شده بود کشیدم و زمزمه کردم

یعنی چی شده..

توی راه جک چند بار دیگه زنگ زد ولی ترجیح دادم حضوری ببینمش و گند احتمالی ای رو که زده بود

درست کنم

به محل قرارمون رسیدم ..

جک با سردرگمی اینور واونور میرفت

جلو رفتم

هی جک.. چته؟؟

اینجا.. اینجا چند تا گور دسته جمعی پیدا کردیم.. اینا فاجعه ن سام.. نگاهشون کن ..

سمت جسدا رفتم.. لباساشون کامل پوسیده بود ولی جسداشون هنوز تازه بود

صدای خنده ای توی ذهنم اکو شد ..

چرخه دور خودم زدم فقط جک و تعداد کمی از کارگرا گوشه ای وایستاده بودن....

جک جلو اومد

حداقل ۲۰ سال اینجا متروکه بوده سام.. چطور جسداشون تازه مونده؟ حتی لباساشون هم کامل پوسیده

تو فکر فرو رفتم.. حتما طلسمی در کار بود

ولی کی طلسمشون کرده بود؟؟

صدای خنده دوباره تو سرم اکو شد..

سرم رو خم کردم گوشام رو گرفتم و داد زدم

لعنتی لعنتی لعنتی

جک با هول شونه هام رو گرفت و گفت

چی شدی سام.. با توام..حالت خوبه!؟؟

بی توجه بهش سرم رو بالا اوردم و به سایه ای که پشت سر جک بود خیره شدم

زمزمه کردم

تو کی هستی..؟؟

جک با تعجب گفت

داری با کی حرف میزنی؟

سایه گفت

به خودت بیا...

با شوک بهش خیره شدم که باد تنندی اطرافش رو گرفت و ناپدید شد

به جک نگاه کردم.. بهم خیره شده بود

بقیه هم عکس العملی نشون نمیدادن

انگار اون سایه رو ندیدن.. انگار باد رو حس نکردن..

با حواس پرتی گفتم

خوبم.. جسدا رو یه جای دیگه منتقل میکنم. شما به کارتون ادامه بدین

جک گفت

دنیل ولی اینا..

برام مهم نیست اینا کین.. و چرا اینجوری شدن جک.. این موضوع پخش بشه برامون دردسره

سری تکون داد و چیزی نگفت.. ولی مشخص بود اصلا به این کار راضی نیست

رو بهش ادامه دادم

کسی از این موضوع خبردار نشه. به اونا هم بگو

نیلوفر شهاب

چشمی گفت و سمت کارگرا رفت

به چند نفرشون اشاره کردم که بیان و کمک بدن تا جسدا رو جا به جا کنیم

با جک سمت اولین جسد رفتیم

یه زن بود. جای خراش بزرگی روی دلش بود..

وحشیانه کشته بودنش انگار.. بی خیال شونه هاش رو گرفتم که چشماش باز شد

سفید بودن... !!

شوک زده از رنگ چشما و زنده شدنش خواستم ولش کنم که خندید و جسدش توی دستم پودر شد

صدای خنده ی بقیه ی جسدا هم میومد و دونه دونه پودر میشدن

ماتشون مونده بودم که با تکون دست جک جلوی صورتم به خودم اوادم

خوبی؟؟

چهرش کاملاً خونسرد بود

گفتم

اون لعنتیا چی بودن دیگه..

با تعجب پرسید

کدوم لعنتیا؟؟

بی حوصله جواب دادم

جسدا دیگه

با حیرت گفت

کدوم جسد سام..

نگاهی بهش انداختم.. به چهرش نمیخورد منو مسخره کرده باشه..

جریان رو دوباره برایش توضیح دادم

با ناباوری سر تکون داد

سام داری دیوونه میشی.. از چی حرف میزنی؟؟

کلافه گفتم

تا همین الان اینجا بودن جک. نگو که یادته نیست. اصلاً برای همین زنگ زدی که پیام

نیلوفر شهاب

جک چند نفر از کارگرا رو صدا کرد و ازشون سوال پرسید که چیز غیر عادی ای دیدن یا نه

برخلاف انتظارم همشون تکذیب کردن و گفتن همه چی عادی بوده

سام من بهت زنگ زدم که بیای و زمین و مراحل پیشرفت کار رو ببینی..

نگاهش کردم که ادامه داد

ما اینجا رو گود برداری کردیم و اینجا.....

بقیه ی حرفاشو شنیده و شنیده تائید کردم و با بهونه ی اینکه ملاقات مهمی دارم سوار ماشین شدم و

سمت خونه رفتم..

اون سایه هرچی که بود سعی داشت چیزی رو بهم بفهمونه.. چیزی که فقط من باید میدونستم.. نه بقیه

.... ولی چی؟؟

نزدیک خونه که رسیدم روی ترمز کوبیدم..

اون جسد. چشماش سفید بود.. چشمای منم سفیده..

ممکن بود با اونا نسبتی داشته باشم..؟

ولی پدر و مادرم چی پس..

با صدلی بوق ماشین پشت سریم دوباره راه افتادم..

ماشین رو نزدیک ورودی پارک کردم

نگاهم به آسمون که تاریک شده بود و بعدش به ساختمان خونم افتاد

وسط یه باغ نسبتا بزرگ بود.. درختای خشکیده ش شبا منظره ی وحشتناکی رو درست میکردن

یه استخر کنار ساختمان اصلی تعبیه شده بود ولی آبش لجن بسته بود و قابل استفاده نبود

در عوض زیر زمین خونه مجهز به استخر بزرگی بود

چشم از حیاط گرفتم و قدم زنان وارد خونه شدم

ذهنم خالی بود..

صدای زمزمه ای رو از اتاق شنیدم. ناخودآگاه سمتش رفتم

صدای همون دختر بود..

سرم رو به در اتاق نزدیک کردم صدا واضح تر شد ؛ صدای جیغی توی گوشم اکو شد

گوشهام رو گرفتم و خم شدم

هنوز به اینکه چرا اینجور شد فکر نکرده بودم که درد سرم هم به صدای توی گوشم اضافه شد

در رو باز کردم که دختره رو دیدم. سر از روی زمین برداشت
داد کشیدم

بس کن اون لعنتی رو که میخونی
با قطع شدن صدایش درد و صدای تو سرم هم قطع شد
لعنتی.. اون دختر داشت چکار میکرد؟؟
چکار میکردی؟؟

کنار تخت نشسته بود و حرف نمیزد...
صحنه ای توی ذهنم تداعی شد
"مامان داری چکار میکنی؟"
زن سر از سجده برداشت..
بیا کنارم بشین سام.. دیگه وقتشه یاد بگیری"
این صحنه.. جزو خاطراتم نبود.. لعنتی..
سمتش رفتم و غریبم

داشتی چه غلطی میکردی؟؟
از جاش پاشد و با تته پته گفت
من..نه.. من کاری نمیکردم.

دستم رو کنارش روی دیوار گذاشتم
فاصله ی بینمون خیلی کم شده بود

توی خودش جمع شد و سعی کرد از طرف دیگه که خالی بود دربره که اون دستم بغلش گذاشتم
عملاً راه فراری نداشت
خواستم چیزی بگم که..

صدای کتی اومد

عمو.. با نجوا چکار داری.. اذیتش نکن دختر خوبی بود
از دختره فاصله گرفتم

نیلوفر شهاب

پس اسمش نجوا بود..

نجوا..

بهم بگو داشتی چکار میکردی تا نکشتمت..

کتی دستمو گرفت

عمو....

دستمو از توی دستش کشیدم و به نجوا زل زدم

زمزمه ی آرومش رو شنیدم

نماز میخوندم..

صحنه ی بعدی تو ذهنم شکل گرفت

" مامان اصلا چرا باید یاد بگیرم.. این سخته . نمیخوام

پسرم واسه ی زندگی خوبی که داریم باید از خدا تشکر کنیم دیگه.. اینم یه راهشه.. نماز... "

دستم رو به پیشونیم گرفتم.. این صحنه ها..

از اتاق بیرون رفتم

کتی دنبالم بود

عمو.. چی شد چرا ناراحت شدی.. عمو بیا من میزنمش ناراحتت کرد؟

عصبانی گفتم

بس کن کتی

چیزی نگفت و بغض کرد

دستش رو کشیدم و سمت آشپزخونه بردم

بابات خیلی از آشپزیت تعریف میکردا.. میتونی کمک عمو بدی و دوتایی غذا درست کنیم؟

بغضش شکست و با گریه گفت

من بابام رو میخوام.. کی برمیگردن عمو.. اون که گفت زود برمیگرده

پوفی کشیدم و سمت اتاق بردمش

رو به نجوا گفتم....

نیلوفر شهاب

پایان فصل چہارم

نیلو فر شہاب

فصل پنجم :

حواست بهش باشه

در رو بستم و سمت آشپزخونه برگشتم

تو فکر فرو رفته بودم.. چرا این قسمت از خاطراتم رو فراموش کرده بودم

غذا که آماده شد برای خودم جدا کردم و بقیه ش رو توی اتاق بردم و بدون هیچ حرفی برگشتم

به قاشق غذای تو دستم زل زده بودم. نمیتونستم بخورمش..

کلافه تو بشقاب پرتش کردم و سمت زیر زمین رفتم

مهم نبود که در اتاق رو بازگذاشتم.

مهم نبود که ممکنه جفتشون فرار کنن

اون لحظه فقط میخواستم ذهنم اروم بگیره

توی استخر شیرجه زدم

از سردی اب نفسم رفت.. ولی بیرون نیومدم و با لباسام که حالا خیس شده بودن و به بدنم چسبیده بودن

شروع به شنا کردم

نمیدونم چقدر گذشته بود..

چقدر طول و عرض استخر رو طی کرده بودم..

فقط میدونستم ذهنم آروم گرفته..

به سختی دستمو به لبه ی استخر گرفتم و ازش بیرون اومدم..

لباسام رو دونه دونه کندم و حوله رو دورم پیچیدم

تلو تلو خوران سمت اتاقم برگشتم

و خودم رو روی تخت انداختم

صدای خنده ی کتی آخرین چیزی بود که شنیدم..

نیلوفر شهاب

"توی یه جای سرسبز بودم همه جا پر از گل بود

منبع روشنایی از سمت یه زن بود

سمتم اومد

سام..

نگاهش کردم.. چهرش.. زیونم قفل شده بود

قدمی به سمتش برداشتم که قسمتی از زمین که پا گذاشته بودم سیاه شد

نگاهی به زمین و اون زن انداختم

زمزمه کردم

تو..

صداشو شنیدم

پسرم..

کم کم تعجب و حیرت جاش رو به خشم داد

الان یادت اومد پسری هم داری؟

خواست چیزی بگه که اجازه ندادم

نه نگو نمیخوام بشنوم.. اون صحنه ها هیچوقت یادم نمیره

نزدیک تر اومد که دستم رو به سمتش گرفتم و داد زد

نزدیک من نیا

باریکه های تاریکی از دستم خارج شد و دورش رو گرفت

با تعجب به دستم و مادرم نگاه میکردم

دورش توسط رشته ها احاطه شد و روشنایش از بین رفت

سمتش دویدم

نه... "

با دادی که زدم سر جام نشستم.. بدنم عرق کرده بود

از یاد آوری خوابی که دیده بودم بدنم دوباره به لرزش افتاد..

از جام پاشدم و سمت آشپزخونه رفتم تا لیوان آبی بخورم

نیلوفر شهاب

بین راه متوجه صدای حق کسی شدم

اروم سمت اتاق رفتم

چرا این کابوس لعنتی رو تموم نمیکنی.. چرا چیزی یادم نمیاد.. تو میتونی بدبختی منو درستش کنی..
فقط کمک کن حافظم برگرد

با کی داشت حرف میزد؟

در رو باز کردم و داخل اتاق رفتم

گوشه اتاق نشسته بود و زانوهایش رو توی بغلش گرفته بود..

با ورود من سرش رو بالا گرفت و شوکه نگاهم کرد

موهای بلند و موافش دور صورتش رو قاب گرفته بودن.. نم اشک تو چشمش مشخص بود.. لباس هنوز
از زور گریه میلرزید..

نور ماه که از پنجره بهش میتابید زیبا ترش کرده بود

نمیتونستم چشم ازش بردارم

میل عجیبی به این دختر داشتم.. ذهنم خالی شده بود

اسمش رو زمزمه کردم

نجوا

پارچه ی کنارش رو روی سرش کشید و خودش رو از دیدم پنهون کرد

این کارش حرصم رو درآورد

سمتش رفتم و پارچه رو کشیدم

چه اصراری به این کارات داری؟

توی خودش جمع شد

موهایش رو کشیدم و وادارش کردم بلند شه

حالا مثل یه جوجه ی بی دفاع جلوم وایستاده بود

جلوتر رفتم و بهش چسبیدم

زیر گوشش زمزمه کردم

با کی حرف میزدی

میلرزید. از سرما بود یا ترس. نمیدونم..

نیلوفر شهاب

زمزمه ی آرومش رو شنیدم

خ..خدا..خدا..

خنده ی بلندی سر دادم و گفتم

با کسی حرف میزنی که اینجا ولت کرده؟ بی فایدست دختر.. آگه هواتو داشت که گیر من نمیفتادی.....

سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت..

هلش دادم و از اتاق بیرون رفتم

خدا.. هه.. خدا..

عصبانی مشتی توی تختم کوبیدم و نا امید از آروم شدنم روی تخت دراز کشیدم

با صدای شکستن چیزی چشمم تا آخرین حد ممکن باز شد

از جام پاشدم و آروم سمت پذیرایی رفتم

قسمت کوچکی از شیشه ی در ورودی شکسته بود و دست کسی داخل بود تا قفل در رو باز کنه

خونسرد پشت کاناپه کمین کردم

منتظر موندم که داخل بیاد

در با صدای تیکی باز شد و مرد سیاه پوشی داخل اومد

همه جا رو سرک میکشید.. اول از همه سمت اتاق من رفت

اروم و بی صدا دنبال سرش رفتم

کشوی کنار تخت رو باز کرده بود و دنبال چیزی میگشت

روی شونش زدم و وقتی برگشت مشتی توی دهنش کوبیدم که پخش زمین شد

خواست واکنشی نشون بده که لگدی نثار شکمش کردم

ناله ای از درد کرد ولی سریع خودش رو جمع و جور کرد و از جاش پاشد

سمتش یورش بردم و به آینه کوبیدمش

صدای شکستن آینه تو کل خونه پخش شد و جفتمون روی زمین افتادیم

سرم رو که از زمین بلند کردم نجوا رو تو چهار چوب در دیدم

داد زدم

نیلوفر شهاب

برگرد تو اتاق

قبل از اینکه واکنشی نشون بده مرده منو هل داد و سمتش شیرجه زد

نجوا رو تو بغلش گرفت

با شوک بهشون نگاه میکردم که چاقویی رو زیر گلوی نجوا گذاشت

یه قدم جلو بیای زنتو میکشم..

تو دلم فحشی نثارش کردم و از جام پاشدم

خرده های شیشه توی دستم رفته بود و خون از جاشون جاری بود

نجوا با وحشت نگاهم میکرد

انگار میدونست جونش برام اهمیت نداره

خودم رو ترسیده نشون دادم و گفتم

باشه باشه کاری بهش نداشته باش هرچی توبگی

و دستامو بالا گرفتم

نجوا با حیرت نگاهم میکرد

مرده گفت

گاوصندوقت کجاست؟

اشاره ای به کمد لباسم کردم و گفتم

باید کلیدش رو بیارم

تشر زد

زود باش

گوشه اتاق سمت میز رفتم و در کشو رو بازکردم و دستم رو داخلش بردم

اسلحه ای رو که داخل کشو چسبیده به قسمت بالای کشو جاسازی کرده بودم تو دستم تنظیم کردم

صداش دوباره بلند شد

چکار میکنی تند باش

توی یه حرکت ناگهانی سمتش برگشتم و به سمتش شلیک کردم

جیغ نجوا تو صدای شلیک گلوله گم شد..

نیلوفر شهاب

مرد سیاه پوش و به دنبالش نجوا روی زمین افتادن
از فرصت استفاده کردم و نجوا رو کنار زدم و یقه مرده رو گرفتم
گلوله م خطا رفته بود انگار.. به جای گردن به شونه ش خورده بود
اسلحه رو روی سرش گذاشتم
نالاه ش هوا رفت
با خشم گفتم
برو به جهنم عوضی
و خواستم ماشه رو بکشم که صدای جیغ کتی اومد
عمووو..
نگاهم بهش افتاد که پام تیر کشید
دادی کشیدم که مرده چاقو رو درآورد و لگدی تو پهلوم زد و روی زمین پرتم کرد
دستم رو روی رون پام گذاشتم و به مرد سیاهپوش زل زدم که سمت در خونه میرفت
نالاه ای کردم که صدای نجوا اومد
خ.. خوبی.. ب.. ببخشید.. همش.. همش تقصیر من شد
کتی طرفم اومد و زیر گریه زد
بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم
نجوا از جاش پاشد و پارچه ای رو آورد و روی زخم بست
دستت رو.. ببینم
و بلافاصله مشغول واریسی دستم شد
خرده شیشه ها رو دونه دونه و بادقت از دستم درآورد بهش زل زده بودم
فکر نمیکردم اصلا کاری بکنه.. شاید عذاب وجدان گرفته بود.. شاید!
کارش که تموم شد تیکه ای از پارچه کنارش رو پاره کرد و روی دستم بست و بلافاصله گفت
پاشو.. باید بری بیمارستان.. باشه!؟
پوزخندی زدم و گفتم
عه از این کارا هم بلدی؟

نیلوفر شهاب

سرش رو پایین انداخت و گفت

میتونی بلند شی؟

چیزی نگفتم که ستم اومد و زیر بغلم رو گرفت

متعجب از کارش به سختی از جام پاشدم

رو به کتی که همچنان گریه میکرد کردم و غریدم

میشه خفه شی کتی.. خفه شو

و بلافاصله نگاهی به پارچه ی روی پام انداختم

پر خون شده بود

نجوا با دست دیگش کتی رو نوازش کرد و گفت

هیس عزیزم عمو حالش بده.. دستتو بده من باهم بریم قبوله؟

کتی اشکاشو پاک کرد

سری تکون داد و باهامون همراه شد

با کمک نجوا سمت پارکینگ و ماشین رفتیم ، روی صندلی عقب خوابیدم و نجوا و کتی جلو نشستن

به طعنه گفتم...

حافظت که پاک شده سر رانندگی به کشتنمون ندی

چیزی نگفت و ماشین رو روشن کرد

با راهنمایی های من با سرعت سمت بیمارستان روند

به بیمارستان که رسیدیم نجوا از ماشین پیاده شد و داخل رفت و با برانکارد و چند تا پرستار برگشت

منو روش گذاشتن و سمت بیمارستان بردن

نجوا و کتی هم دنبالمون اومدن

دکتر که منو دید گفت

منتقل شه اتاق عمل.. همین الان

چشمامو از درد بسته بودم که با جیغ نجوا بهش نگاه کردم

دستاشو روی سرش گذاشته بود

لحظه ی آخر که به اتاق عمل منتقل کردن صداش رو شنیدم

نیلوفر شهاب

اینجا رو یادم میاد...

و جسم مچالش رو زمین آخرین چیزی بود که دیدم

صداها مبهم میومد

پام درد میکرد بی اختیار ناله ای از گلو خارج شد

شریان فمورش پاره شده به موقع آوردینش.. تونستیم پیوندش بزنیم.

و بعد از اون صدای نجوا

حالش خوب میشه؟

چشمام میسوخت.. به سختی بازشون کردم

بله حتما.. گفتین نسبتتون باهم چیه؟

گلو خشک شده بود

همسر مه....

با لبخند دکتر و اشاره ش به سمت من نجوا متوجه هوشیاریم شد

سمتم برگشت.. گونه هاش گل انداخت..

برام مهم نبود. نگاهش کردم و لب زدم

آب..

با صدای ارومی گفت

دکتر گفته حداقل تا ۱۲ ساعت بعد عمل چیزی نخوری حتی آب..

دکتر چیزی نگفت و بیرون رفت

کلافه پوفی کشیدم و گفتم

لنزام رو دریبار.. چشمام خیلی میسوزه

نگاهی به دستام که باندپیچی شده بود انداخت و نزدیکم اومد

چشام رو تا حد امکان باز کردم

روم خم شد و مشغول درآوردن لنزم شد

نفسای گرمش رو صورتم پخش میشد .

کارش که تموم شد سریع ازم فاصله گرفت

نیلوفر شهاب

همونموقع کتی با چند تا بچه ی دیگه وارد اتاق شد

عمو بیدار شدی

فرصت جواب دادن بهم نداد

دوستای جدیدمو دیدی؟

بی حوصله رومو اونور کردم که نجوا سمتش رفت و با ذوق گفت

عه ببینم دوستاتو.. بهم معرفی نمیکنی؟

و مشغول شوخی و خنده با اونا شد

انگار کتی و نجوا خوب باهم جور شده بودن

یاد لفظ همسر که نجوا به کار برده بود افتادم

اگه زندگی معمولی داشتم نجوا زنم بود و کتی بچم؟

سری تکون دادم و به افکارم پوزخند زدم

با ورود پرستار به اتاق نگاهم سمت در کشیده شد

با تشر رو به بچه ها گفت

سر و صدا نکنین. مگه نگفتم داخل نیاین؟ برین بیرون

نجوا اخمی کرد و گفت

خانم محترم چه خبرته..

قبل اینکه پرستار چیزی بگه متوجه تغییر چهره نجوا شدم

اینجا بیمارستانه.. مراعات حال بقیه مریض ها رو هم بکن

نجوا چیزی نگفت که پرستار بیرون رفت

نگاهی بهش انداختم

مرتب تکرار میکرد

اینجا.. اینجاها رو یادمه..

نگاهش بهم افتاد..

با بغض نالید

من کیم.. چرا یادم نمیاد..

نیلوفر شهاب

چیزی نگفتم که از جاش پاشد و با کتی و بقیه بچه ها بیرون رفت
به سرم خیره شده بودم ، قطره هاش دونه دونه میچکید و داخل لوله میرفت
پام حسابی باند پیچی شده بود و مشخص بود چند روزی رو موندگارم
از فضای بیمارستان متنفر بودم
بی حوصله سرم رو سمت پنجره چرخوندم
نجوا و بچه ها درحال بازی بودن
بهشون خیره شده بودم که پرستار دوباره داخل اتاق اومد
واکنشی نشون ندادم که متوجه شدم نزدیک تختم میاد
چشمهام رو بستم
چیزی توی دستم تزریق کرد زیر چشمی نگاهش کردم
سرم دیگه ای رو جایگزین قبلی کرد
تو برگه ای که دستش بود نوشت و سمت بیمار کناری رفت
چشمم رو روی هم گذاشتم.. سوزششون کمتر شده بود..
با صدای دنیل با تعجب چشمم رو باز کردم
هی دنی.. اینجا چکار میکنی؟!
سرش رو به طرفین تگون داد و گفت
چرا هر دفعه که میبینمت درب و داغونی. اینجوری دووم نمیاری
و هر هر به حرف خودش خندید
چپ نگاهش کردم که گفت
خوب اینا رو بیخیال.. پیغامی از طرف رئیس برات دارم
چیزی نگفتم
ادامه داد
مراسم.. میخواد هرچی زودتر اجرا بشه.. به خون اون دختر بچه احتیاج داریم
پوزخندی زدم و گفتم
نه..

نیلوفر شهاب

به معنای گیج شدن سری تکنون داد که ادامه دادم.....

پایان فصل پنجم

نیلو و شهاب

فصل شیشم :

نه ، خیلی چیزا هست که تو ذهنمه و هیچ جوابی براش ندارم
تا وقتی که نفهمم اطرافم چه خبره فعلا مراسمی در کار نیست....
دنیل با حیرت نگاهم میکرد و از شدت عصبانیت سرخ شده بود
تو هم لیاقتت مثل خانوادته.

بههم فرصت حرف زدن نداد ، با عصبانیت بیرون رفت و درو محکم بست. منظورش رو از این حرف
نفهمیدم.. خانوادم..

تو همین فکر ا بودم که سر و صدای کتی نگاهمو سمت پنجره کشید
نجوا بین چند تا بچه و ایستاده بود و سعی داشت توپ رو از دستشون بگیره..
کتی هم تشویقش میکرد

ناخودآگاه لبخندی روی لبم اومد

صحنه ی بعد توی ذهنم شکل گرفت

" مامان تو چرا همش از من می بازی.. اصلا بازیکن خوبی نیستی..

پسر گل من فوتبالش خیلی خوبه.. وگرنه من که بازییم عالیه..

صدای خنده ی پسر بچه توی ذهنم اکو شد

خیلی دوست دارم مامان.. "

به دیوار سفید روبروم خیره شدم.. این صحنه ها.....

چطور الان متوجهشون شده بودم..

نگاهم رو از پنجره گرفتم و به سرمم خیره شدم..

محیط بیمارستان عذابم میداد

چند روزی از بستری شدنم میگذشت.. نجوا این مدت کنارم بود

گه‌گذاری به یه جا خیره میشد و زمزمه‌هایی میکرد..

انگار یه چیزایی رو یادش میومد..

کاری بهش نداشتم.. همینکه کنارم مونده بود خوب بود

لنزامو نمیزدم.. بیشتر وقتا چشمام رو میبستم.

با اومدن نجوا از مرور این چند روز دست کشیدم و بهش نگاه کردم

لبخند کمرنگی زد و گفت

غذاتو اوردم.. میتونی بخوری یا..

چیزی نگفتم که بشقاب رو میز کنارم گذاشت و پیش کتی برگشت

متنفر بودم از اینکه بخواد کمکم کنه.. بیشتر کارامو خودم انجام میدادم

کلید خونه و ماشین که باهم بودن دستش بود

ادرس رو گفته بودم و نوشته بود..

چندباری رو بین خونه و بیمارستان در رفت و آمد بود

نگاهم رو به قاشق انداختم.. غذاش افتتاح بود

مشغول خوردنش شدم که صدای پرستار اومد

چشمام رو بستم

فشارم رو گرفتم و چیزی یادداشت کرد و سمت بقیه تختا رفت

بیرون رفتنش با اومدن نجوا همزمان شد

اروم زمزمه کردم

برگردیم خونه

نجوا سری به معنای نفهمیدن تکون داد

بلند تر گفتم

از محیطش خوشم نمیاد. برگردیم خونه

خواست چیزی بگه که منصرف شد

سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت

لنزامو از توی کشو برداشتم

نیلوفر شهاب

***شریان فمور : یک رگ حیاتی و عمقی است که در ران پا قرار دارد و مسئولیت خون رسانی به کل نواحی پا را بر عهده دارد

لنزهارو داخل چشمم گذاشتم

نحوا با کاغذ توی دستش برگشت

اینجا رو امضا کن که به مسئولیت خودت میری

خودکار رو از دستش گرفتم و زیر برگه امضایی زدم....

پرستار اومد سرم رو از دستم در آورد با کمک نجوا لباسام رو پوشیدم و با عصا سمت ماشین رفتم

کتی توی ماشین خوابیده بود

به سختی سوار شدم.. نجوا پشت فرمون نشست و سمت خونه روند

بلد شدی..

با سرتقی جواب داد

بلد بودم

حرف دیگه ای بینمون رد و بدل نشد تا خونه رسیدیم

نجوا سمت کتی رفت و بغلش کرد و عصای منو دستم داد

خودم رو به اتاقم رسوندم و روی تختم دراز کشیدم

خیلی خسته بودم

بدنم درد میکرد....چشامو روی هم گذاشتم و دیگه نفهمیدم چی شد..

با صدای نجوا از خواب بیدار شدم

بیدار شو یه چیزی بخور ده ساعته خوابیدی..

سری تکون دادم و پاشدم

سمت آشپزخونه رفتم که انگار دزد به آشپزخونه زده.....

مرتیش میکنم..جای وسیله ها رو بلد نبودم

سر میز نشستم.

برام سوپ آورد خیلی گرسنم بود

نیلوفر شهاب

بدون گفتن کلمه ای مشغول خوردنش شدم.

غذام که تموم شد ازش خواستم یکم شراب برام بیاره و جاشو نشونش دادم

بطری شراب رو همراه جام برام آورد

برام نریخت و از آشپزخونه بیرون رفت

خودم جاممو پر کردم و ازش پرسیدم

کتی کجاست؟

خوابیده

حرفی نزدم و مشغول مزه مزه کردن شرابم شدم..

فکرم سمت سوالایی که تو ذهنم بود رفت

باید میفهمیدم اینجا چه خبره.. نقشه ی رئیس چیه

فکری به ذهنم اومد

از جام پاشدم و گوشیم رو برداشتم

به جک زنگ زدم

الو جک

صداش ضعیف میومد

سلام سام.خوبی؟

سرم تیر کشید.. ادامه جلم رو سریع گفتم

اره فقط تاریخ و ساعت جلسه آینده رو برام بفرست . خودم شرکت میکنم....

چیزی شده سام؟ همیشه من رو میفرستادی!

با بی حوصلگی گفتم

مشکل شخصیه که باید حلش کنم.تو برو مرخصی و به خانوادت برس

گوشیو قطع کردم.

جک ۲ سالی میشد که ازدواج کرده بود. زنش اهل آلامدا بود. توی یکی از ماموریت هایی که جک رو

فرستاده بودم دلش رو اونجا جا گذاشته بود.

خیلی دردرس داشت تا بتونه زنش هم بیاره لس آنجلس..

گوشی رو روی میز انداختم و سمت اتاقم رفتم

روی تخت دراز کشیدم
دستم و انداختم روی سرم. صدای نجوا و خنده های کتی تو خونه پخش بود
صبح با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم
ساعت ۶ رو نشون میداد
از جام پاشدم و سمت حمام رفتم. به سختی دوش گرفتم
کت و شلوار مشکی یک دست پوشیدم و لنزای قهوه ایم رو توی چشمم گذاشتم
از اتاق که بیرون اومدم میز صبحانه آماده بود
نگاهی به نجوا انداختم که سمت اتاق میرفت.. رفتارش تغییر کرده بود!..
سمت میز رفتم ، چند لقمه خوردم که نجوا و کتی داخل آشپزخونه اومدن
کتی غر میزد
نجوا من خوابم میاد
نجوا با خنده در حال راضی کردنش بود
بشینیم با عمو صبحانه بخوریم دیگه.. بعدش بخواب تنبل....
کتی که منو دید با صدای خواب آلودش گفت
عمو صبح بخیر
نگاهش کردم و چیزی نگفتم
لقمه ی آخر رو برداشتم و سمت در رفتم
نجوا دنبالم اومد
برگشتم و سوالی نگاهش کردم
میشه یه سوال بپرسم؟
گفتم
زودتر بگو کار دارم.... به موقع نمیرسم....
با دستپاچگی گفت :
قرار کاری داری یا شخصیه؟ تو این مدت ندیده بودم اینجوری لباس بپوشی
خواستم بگم به تو ربطی نداره ولی ناخودآگاه گفتم

قرار کاری دارم....جایی نری

پرید تو حرفم

جایی ندارم که برم.خیالت راحت....مراقب کتی هم هستم.

سری تکون دادم و از خونه بیرون رفتم

سوار ماشین شدم و تا برج روندم.

به موقع رسیدم...

با چند نفر دست دادم و سر جام نشستم

از معدود بارهایی بود که توی جلسات مربوط به شرکت حضور پیدامیکردم

سخنرانی رو به من سپردن

با کمال میل قبول کردم

از جام پاشدم.. کلمات رو توی ذهنم مرتب کردم

از پیشبرد طرح های شرکت گفتم و طرح های آینده

با صدایی که اومد به سمت در برگشتم

لیزا وارد جلسه شد . همه به خاطرش پاشدن ولی من به سخنرانی ادامه دادم

وقتی لیزا منو دید با حیرت نگاهم کرد

جواب بقیه رو با دستپاچگی داد و سر جاش نشست و به من خیره شد

لیزا از سرمایه دارای شرکتای تحت قرار داد بود.. و همچنین دختر رئیس !

با نزدیک شدن به لیزا شانس اینکه از کارای رئیس سر در بیارم رو داشتم.. با این فکر لبخندی روی لبم اومد

سخنرانیم که تموم شد با چند نفر از سهام دارا از در سالن بیرون رفتیم که با صدای لیزا سمتش برگشتم

سام...

سوالی نگاش کردم

خوبی سام؟ شنیدم چه اتفاقی برات افتاده.. خواستم پیام ولی تو...

بین حرفش پریدم

لیزا من دیگه به هیچکس اعتماد ندارم

فکر میکنی نمیدونم کی تورو فرستاده که از عمد بهم نزدیک شی؟

این اتفاقات اطرافم.... فکر میکنی نمیفهمم برای چیه؟

چند نفری که همراهم بودن با دیدن شرایط تنهامون گذاشتن

سام من دوستت داشتم

منکر این نمیشم که بابام ازم خواست بهت نزدیک بشم ولی من هیچوقت اینکار رو بخاطر پدرم نکردم

فقط برای خودم بوده سام ، منو با بقیه مقایسه نکن. تو هیچوقت منو نخواستی...

به چشمه‌هاش زل زدم

یه حسی میگفت داره راست میگه. به نفعم بود....

راست میگفت یا دروغ؛ بازم میشد ازش اطلاعات بگیرم

لیزا بهم حق بده که این مدت رفتار خوبی باهات نداشتم. همه از من برای منفعت خودشون استفاده کردن..خسته شدم

منفعتی درکار نیست سام.. رئیس نگران توئه.. فقط خواست مراقبت باشم

پوزخندی زدم

توهم مثل بقیه میخوای موضوع قدرت چشمام رو ازم مخفی کنی ؟

لیزا با اضطراب پرسید ، از کی خبر دار شدی.. چرا بازم داری ادامه میدی ؟

لبخندی زدم و بهش اشاره کردم که جلو بیاد

نزدیکم شد که سرم رو کنار گوشش بردم و آروم لب زدم

چون من شیطانم..

با گفتن این حرف چشمای لیزا برقی زد

بدون اینکه چیزی بگم پشتم رو بهش کردم و از در بیرون رفتم

سوار ماشین شدم و تا خونه روندم

وارد خونه که شدم کسی رو ندیدم....

پوزخندی زدم.... نقشه ی جالبی برای گول زدن من بود....

فرار کرده بودن...!.... دستام مشت شد

"بیدار شو یه چیزی بخور.ده ساعته خوابیدی

میشه یه سوال بپرسم.قرار کاری داری یا شخصیه

نیلوفر شهاب

جایی ندارم که برم"

حرفاش دونه دونه تو ذهنم اکو میشد

فکر میکردم رفتنش برام مهم نباشه ولی به شدت عصبانیم کرده بود

اون دختر باید مال من میموند

با مشت ضربه ای به دیوار زدم و سرم رو روی دستم گذاشتم

با سر و صدای در ورودی نگاهم سمت در کشیده شد

کتی و نجوا با خنده وارد شدن

مهلتشون ندادم و داد زدم

کدوم گوری بودین؟

نجوا با تته پته جواب داد

رفته بودیم تا..

اجازه ندادم حرفش رو تموم کنه

کی به شما اجازه داد از خونه برین بیرون؟

با بهت زمزمه کرد

چی شده..کتی حوصلش سر رفته بود بردمش بیرون هوا بخوره

یه سری وسایل هم لازم بود از مغازه خریدم

با اجازت پول از کشوی کنار تخت برداشتم

نمیدونستم چی بهش بگم

خودمم دلیل رفتارام رو نمیدونستم

خشممو خوردم وداخل اتاقم رفتم و در رو محکم بستم

خودمو روی تخت انداختم

با صدای پیام توجهم به گوشی جلب شد . لیزا بود

سام میخوام ببینمت ، فردا خونه ای؟

براش نوشتم

ترجیح میدم بریم بیرون.ساعت نه آماده باش میام دنبالت

نیلوفر شهاب

با این کار توی عمل انجام شده قرار گرفت

باشه منتظرتم

با سر و صدایی که از بیرون اتاق اومد ترجیح دادم بیرون برم و ببینم چه خبره

صدا از طرف آشپزخونه بود

تو آشپزخونه رفتم

نجوا دستش رو دراز کرده بود

و سعی داشت چیزی رو داخل کابینت بالا بذاره

با خونسردی سمتش رفتم و از پشت دستم رو دراز کردم

بسته اسپاگتی رو از دستش گرفتم و توی کابینت گذاشتم

فاصله ی زیادی بینمون نبود

از حرکتش شوکه شد و خواست عقب بیاد که افتاد تو بغلم

دلم میخواست اذیتش کنم

دستمو دورش حلقه کردم

شوکه زده برگشت

و دستاش رو روی سینم گذاشت و خواست ازم فاصله بگیره

لبخندی روی لبم اومد و بهش زل زدم

با صدای کتی جفتمون سمتش برگشتیم

عمو توهم نجوا رو مثل من دوست داری؟

دستم شل شد که نجوا از موقعیت استفاده کرد

و ازم فاصله گرفت

چیزی برای گفتن نداشتم

نجوا سرخ شده بود

از آشپزخونه بیرون رفتم و روی کاناپه لم دادم

کتی دنبالم اومد و روی پام نشست

نگاهش کردم که دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت

نیلوفر شهاب

عمو.. دیگه شهر بازی نمیریم؟

کنترل رو برداشتم و TV رو روشن کردم..

دستاش رو از دور گردنم باز کردم که

ادامه داد

میشه بریم نجوا رو هم باخودمون ببریم؟

بیخیال نگاهش کردم و گفتم

نه...

با بغض گفت

چرا عمو.. یه بار.. قول میدیم بچه های خوبی بشیم

از چرب زبونیش خندم گرفته بود..

گفتم

ببینم چی میشه.....

و مشغول نگاه کردن برنامه ای که پخش میشد شدم

یکم که گذشت کتی از رو پام پاشد و تو آشپزخونه رفت

صداشو میشنیدم

نجوا.. من به عمو گفتم که بریم شهر بازی.. گفت اگه دختر خوبی باشی تورو هم همراهون میبریم . میای
بریم؟

صدای نجوا اروم بود

توجه نکردم و نگاهمو به صفحه تلویزیون دوختم

فیلمش داستان دختری بود که توسط یه خون آشام دزدیده شده بود

پوزخندی زدم و شبکه رو عوض کردم

کانال بعدی برنامه آشپزی داشت

بی حوصله TV رو خاموش کردم و کنترل رو روی میز پرت کردم

سرم رو به پشتی کاناپه تکیه دادم

تو آشپزخونه دیگه سر و صدایی نمیومد

انگار نجوا و کتی به اتاق برگشته بودن

نیلوفر شهاب

چشم‌ام بسته بود و به اتفاقات گذشته فکر میکردم.....

پایان فصل ششم

نیلوفر شهاب

فصل هفتم :

از وقتی که رئیس پیدام کرد همیشه هوامو داشت.. اونا خانواده ی دوم من شدن..
ولی چی رو ازم پنهون میکردن.... اصلا چرا اینکارو میکردن؟؟
حس خوبی به این قضیه نداشتم
زمزمه هایی از تو اتاق میومد.... فاصله ی زیادی تا اتاق داشتم ولی کلمات توی ذهنم اکو میشد
صداها توی ذهنم اکو شد
" مامان منم چادرسفید میخوام. چرا من نپوشم؟ تو همیشه میپوشی
و بعد صدای خنده ی زنی که حس میکردم پسرش رو بیش از اندازه دوست داره "
با شدت گرفتن سر دردم با تشرگفتم
نجوا....
انگار میدونستم این زمزمه ها کار اونه هرچی که بود نمیتونستم تحملشون کنم
پوفی کشیدم که زنگ خونه به صدا در اومد
از جام پاشدم و در رو زدم
چند دقیقه بعد رئیس و دنیل وارد شدن
به احترام رئیس از جام پاشدم
چیزی نگفت و نشست. ولی دنیل با طعنه گفت
خوش میگذره؟
جوابش رو ندادم که رئیس گفت

نیلوفر شهاب

میشنوم

پرسیدم.... چی رو؟؟

سرش رو بالا آورد و بهم زل زد

دنیل حرفات رو بهم گفت.... نمیخوای تو جمع ما باشی؟

نمیخواستم؟ من جزئی از اونا شده بودم

با طمانینه گفتم :

سوالات زیادی توی سرم هست.. تا براشون جوابی پیدا نکنم...

حرفم رو قطع کرد

پیرس

در باره خانوادم بیشتر بهم بگین....

دنیل خواست چیزی بگه که رئیس با بالا آوردن دستش ساکتش کرد و گفت

همه چیز رو قبلا برات گفته بودم.... نگفته بودم ؟

چیزی نگفتم که ادامه داد

از قدرت چشم هات خبر داری..

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت

قبیله ای بودن که چشمهانشون سفید بود. مثل تو.. قدرت ویژه ای که توی چشمشون داشتن اونا رو از بقیه متمایز میکرد

بعد از چندین قرن بچه ای بدنیا اومد که از اون گروه نبود ولی بیشترین قدرت رو توی چشمش داشت

تصمیم به نابودی اون گرفته شد

سام اون بچه تو بودی ، تو خانواده ای متولد شدی که رنگ چشمت براشون قابل قبول نبود

از طرفی این قبیله قصد قتل عام خودت و خانوادت رو داشتن.....

خانوادت ولت کردن برای اینکه جونشون در خطر نیفته

من حمایت کردم.. با اون گروه درگیر شدیم

اینکه زنده ای بخاطر ماست..

به نیروت احتیاج داریم.. تو میتونی قدرت شیطان رو داشته باشی..

این قدرت ما رو به اوج میرسونه..

به میز جلوی پام خیره شدم..

رئیس همه چی رو گفته بود.... هیچ توطئه ای در کار نبود.... سوالی توی ذهنم اومد و پرسیدم

اون قبیله کجان ؟

دیگه هیچکس از اون گروه باقی نمونه

ناخودآگاه یاد اون جسدا که پودر شدن افتادم.. اون قبیله.. چشم های سفیدشون..

پس اون طلسم کار رئیس و بقیه بود ؟

خواستم سوالمو به زبون بیارم که حسی مانع شد و نتونستم چیزی بگم..

کف دستام عرق کرده بود

رو به رییس گفتم

ممنون از توضیحتون....من کسی رو جز شما ندارم

هیچ جوابی واسه سوالام نداشتم و بهم ریخته بودم

برقو تو چشمای رییس دیدم

سری تگون داد و رو به دنیل گفت

دنیل زودتر مراسم رو راه بنداز

ادامه ی حرفش خطاب به من بود

سام ، تو همیشه پسر نداشته من بودی

یادت باشه به هر کی شک کردی به من شک نکن....تو باید دست راست من باشی.....

با اطمینان گفتم

تموم سعیم رو میکنم. فقط یک ماه زمان میخوام

دنیل با طعنه گفت

این یه ماه رو میخوای با خودت کنار بیای؟!

بلافاصله جواب دادم

یک ماه دیگه سال نو شروع میشه میخوام مراسم توی سال جدید باشه

رئیس گفت

نیلوفر شهاب

مشکلی نیست.. فقط سام.. ایندفعه کامل انجامش بده .. اعضا ناراضین

و بلافاصله از جاش پاشد

دنیل نگاه خشمگینی بهم انداخت

رئیس درحالی که به سمت در میرفت گفت

دختره رو چکار کردی؟

هنوز نجوا رو یادش بود

گفتم :

خودش باورش شده کسی رو نداره و از کتی مراقبت میکنه

باشه ای گفت و بیرون رفت دنیل هم بدون گفتن حرفی پشت سرش رفت

هنوز از بحث تو بیمارستان ناراحت بود

یا شایدم حسادت میکرد

برام مهم نبود

با رفتن رییس نجوا و کتی از اتاق بیرون اومدن

کتی پیشم اومد و گفت

عمو چه دوستای بدی داری. ازشون میترسم

چیزی نگفتم که نجوا هم ادامه ی حرف رو گرفت

سام خیلی وقیح هستن . چجوری تحملشون میکنی ??

رو به سمتش کردم و گفتم

تو از کجا میدونی من وقیح تر از اونا نیستم ؟

جواب داد

جونم رو مدیون توام.. و اینجا رو.. تو ادم بدی نیستی سام

پوزخندی زد و به سمت آشپزخونه رفتم.

جام شرابی ریختم و گفتم

زیاد مطمئن نباش..

مشروب جام رو یه سره سرکشیدم

نیلوفر شهاب

روی صندلی نشستم و بطری رو روی میز گذاشتم

چه داستان زندگیم مضخرف بود....

ولی اون طلسم.... چرا نشد از رئیس بپرسمش!؟

پوفی کشیدم و جام بعدی رو پر کردم

سرم رو روی میز گذاشته بودم و به بطری خالی زل زده بودم

زیاده روی کردم انگار....

همه جا تاریک بود.. یادم نمیومد نجوا و کتی کجا رفتن.. حتی نمیدونستم ساعت چنده

سرم داغ بود و کل تنم عرق کرده بود

صداهایی توی ذهنم اکو میشد

"مامان خیلی دوستت داره سام.."

صدای رئیس

"سام تو میتونی قدرت شیطان رو داشته باشی"

صدای نجوا

"جونم رو مدیون توام"

صدای نامفهوم آخر

"به خودت بیا..."

کلافه دادی زدم

ولم کنین لعنتیا

و بطری رو توی دیوار کوبیدم

نجوا سراسیمه از اتاق بیرون اومد و چراغ رو روشن کرد

با دیدن من ستمم اومد

از جام پاشدم.. خواست چیزی بگه که دستم رو بالا اوردم و به نشونه هیس روی بینیم گذاشتم

و بی توجه بهش سمت اتاق حرکت کردم که چشمام سیاهی رفت

نتونستم تعادل رو حفظ کنم و...

روی نجوا افتادم ، جای زخمم تیر کشید

نیلوفر شهاب

از شدت درد اخمام توی هم رفت

نجوا به سختی منو نگه داشته بود

زمزمه کردم

ببرم اتاق

روی تخت که نشستم متوجه خیزی روی پام شدم

دستی روی رطوبت کشیدم

رنگ قرمز خون کف دستم خودنمایی میکرد

نجوا با حیرت نگاهم کرد..

چیزی نگفتم و سعی کردم شلوارم رو از پام دربیارم

نگاهم به نجوا افتاد که از اتاق بیرون رفت

پوزخندی زدم و کارمو ادامه دادم

با برگشتن نجوا نگاهم به جعبه ای که دستش بود افتاد

"جعبه ی کمک های اولیه"

کنارم نشستم و دستم رو از روی زخمم کنار زد

گفتم

اینو از کجا...

نداشت حرفم تموم شه

تو کابینت پیداش کردم..

و مشغول ضد عفونی زخمم شد

محل زخمم میسوخت... سرم رو پایین انداختم دستم رو مشت کردم

درد داشت مستی رو از سرم میپروند

با دیدن دست مشت شده ی من سریع تر کارش رو انجام داد و روی زخم رو دوباره پانسمان کرد

بیشتر مراقب باش.. بخیه هات هنوز...

با سکوتش سرم رو بالا اوردم و نگاهش کردم

به زمین خیره شده بود

نیلوفر شهاب

صداش زدم

نجوا....

مات بهم نگاه کرد

زمزمه ی آرومش رو به سختی شنیدم

اینا رو یادمه..

تاحالا درباره حافظش ازش نپرسیده بودم.. برام مهم نبود.. ولی نمیدونم چرا سوالی که توی ذهنم اومد رو

به زبون آوردم

یادت میاد کی بودی؟

سری به معنای نه تکون داد

بغض کرده بود

پرسیدم....

پس اسمت...؟ اسمت رو چطور یادته..

نالید

تا ایران رو یادمه..

به فارسی گفتم

پس برای همین اون روز توی بیمارستان..

با بهت نگاهم کرد و گفت

تو فارسی بلدی..

چیزی نگفتم که پرسید

از کجا...

بی حوصله پتو رو روم کشیدم و گفتم

خوابم میاد

بدون گفتن حرفی از در بیرون رفت

به سقف زل زدم

اتاقم ترکیبی از رنگهای مشکی و قرمز بود

رنگای مورد علاقم.

نیلوفر شهاب

تخت دو نفره ای وسط و دو پاتختی کنارش چیده شده بودن
میز و کشویی هم گوشه ی اتاق بود و سمت دیگه ی اتاق کمد لباسم قرار داشت
چشم از دکور اتاق گرفتم و سعی کردم بخوابم
سرم هنوز داغ بود و درد میکرد.. سوزش پام هم مزید بر علت شده بود
صبح با صدای زنگای پی در پی گوشیم از خواب بیدار شدم
با بی حوصلگی از اتاق بیرون رفتم و گوشیم رو از روی میز برداشتم
نگاهم به اسم لیزا که روی صفحه بود افتاد
امروز.. امروز قرار داشتیم..

شمارش رو گرفتم

الو لیزا..

صدای گرفته ی لیزا از اونور خط اومد
سام معلوم هست کجایی.. من الان یک ساعته که...

حرفم رو کامل کردم

تا یک ساعت دیگه جای همیشگی باش

ولی تو گفתי میای دنیا...

حوصله ی ادامه حرفاش رو نداشتم. گوشی رو قطع کردم

با برگردندن گوشی روی میز متوجه نجوا شدم

با شک پرسید

قرار داری؟!

درحالی که سمت اتاقم میرفتم گفتم

به تو مربوط نیست

تیپ اسپرت مشکی زدم..

نمیخواستم رسمی باشم

تیشرت مشکی با ستاره ی خاصی که با رنگ سفید پشتش هک شده بود رو پوشیدم

از عمد لنز نردم

بعد از زدن ادکلن از اتاق بیرون اومدم

نجوا هنوز سر جای قبلش وایستاده بود

نگاهی بهم انداخت

اهمیت ندادم و از خونه بیرون رفتم

سوار جنسیس مشکیم شدم و سمت کافه liveD روندم

محل همیشگی قرار یا جلسات غیر رسمی اونجا بود

اسم اون کافه اونو از بقیه جاها متمایز میکرد

و اگه اسمش رو برعکس میکردی یه معنا میداد

Devil.... شیطان

کسی متوجه این موضوع نمیشد و مثل یه رمز بینمون میچرخید

با دیدن تابلوی مشکی کافه روی ترمز زدم

ماشین رو گوشه ای پارک کردم و وارد کافه شدم

روی افراد حاضر چشم چرخوندم تا لیزا رو دیدم

سمتش رفتم

دنج ترین جا رو برای نشستن انتخاب کرده بود

لبخندی زدم و خونسرد روی صندلی روبروش نشستم

خب..

خواست چیزی بگه که گارسون اومد

مثل همیشه قهوه سفارش دادم.. لیزا هم به تبعیت از من همینکار رو کرد

قبلا قهوه نمیخوردی....

نگاهم کرد و گفت

الان فرق داره

دیگه چیزی نگفتم تا قهومون رو آوردن

فنجون قهوه رو سر کشیدم که لیزا گفت

چرا دیروز اون حرف رو زدی.. اینکه تو شیطانی؟

نیلوفر شهاب

بهش نگاهی انداختم

چرا این سوال رو الان میپرسی لیزا؟ مگه دیروز...

وسط حرفم پرید

بابام همه چی رو بهت گفته.... الان لازمه که بدونم چرا دیروز اون حرف رو زد

مگه غیر از اینکه من میتونم قدرت شیطان رو داشته باشم؟

خواست چیزی بگه که گفتم

ولی دلیل حرفم رو نمیدونم

جرعه ی دیگه ای از قهوش نوشید

یعنی میخوای بگی بی دلیل...

سریع گفتم

اومدم که بهت جواب پس بدم؟

چیزی نگفت و به فنجون قهوش خیره شد

بهش زل زدم

موهایش رو از اذانه دورش ریخته بود و حلقه ای که توی بینیش زده بود زیادی توی چشم بود

رژ قرمز پررنگش لباس رو برجسته تر نشون میداد

گفتم

خوشگل شدی

نشده بود.. ایدا از اینجور چهره ای خوشم نمیومد

ولی راه خوبی برای عوض کردن بحث بود

لبخند محوی زد

اشاره ای به فنجون خالی قهوه ش کردم و گفتم

تموم شد؟ نظرت چیه بریم یه دور بزنیم..

سری تکون داد و از جاش پاشد

از در بیرون رفتیم که گفت

منم با ماشین اومدم.. ماشین تو یا من؟

نیلوفر شهاب

نگاهی به فراری قرمز رنگش انداختم و زمزمه کردم

من

سوار ماشین شدیم

بی هدف توی خیابون میروندم.....

پایان فصل هفتم

نیلوفر شهاب

فصل هشتم :

لیزا سیستم رو روشن کرده بود. صدای بلند خواننده روی مخم بود

گفتم ، کم ترش کن

سری به معنای نفهمیدن تکون داد

بلند تر حرفم رو تکرار کردم

باشه ای گفت و صداشو کم کرد

پرسیدم

خوب.. کجا بریم

بی مقدمه گفت

چرا گفתי بریم بیرون. خونت بهتر بود.. خیلی هم خوش میگذشت

از منظور حرفش داغ کردم.. دلم میخواست همون لحظه از ماشین بندازمش بیرون

غریبم

نجوا.....

بلافاصله متوجه سوتیم شدم

لیزا با تعجب پرسید

نجوا؟؟

چیزی نگفتم که دوباره گفت

نجوا کیه سام

به اجبار گفتم

نیلوفر شهاب

همون دختر که باهش تصادف کرده بودم....

لیزا دستش رو دور بازوم حلقه کرد و گفت

هنوزم تو خونت زندگی میکنه؟

سری تکون دادم و گفتم

وقتش که برسه کارشو...

حرفم تموم نشده بود که با پریدن گربه ای جلوی ماشین روی ترمز کوبیدم

صدای بوق ماشین های عقبی بلند شد

فحشی نثارش کردم

گربه ی احمق

لیزا بلافاصله گفت

سام خوبی؟ میخوای من بروم؟

سری به معنای نه تکون دادم به ادامه رانندگیم پرداختم

با دستی که به بازوم کشید چند لحظه سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم

با ناز گفت

این دختره..نمیشه الان کارشو تموم کنی.. اصلا چرا نگهش داشتی

با تعجب گفتم

مشکل چیه.. داری جاسوسی منو میکنی؟

لیزا بلافاصله گفت

نه سام نه، داری اشتباه فکر میکنی.من فقط نمیخوام تو خونت باشه..

ناخودآگاه اعصابم به هم ریخته بود.

با تحکم به لیزا گفتم

ببین لیزا به خودم مربوطه کی تو خونم باشه یا نباشه

لیزا که اشک تو چشماش جمع شده بود گفت

آخرش خودم میکشمش.مثل همه کسایی که به خاطرت کشتم.

بلند گفتم

نیلوفر شهاب

تو به خاطر من آدم کشتی؟ یعنی چی؟؟

آره کشتم . لازم باشه باز این کارو میکنم . الانم نگه دار میخوام پیاده شم.

در ماشین رو بی هوا باز کرد که مجبور شدم یه گوشه خیابون توقف کنم

رو بهش کردم و گفتم

سر جات بشین . میرسونمت.....

منظورت از این حرفت چی بود؟

با عصبانیت پیاده شد و در رو به هم کوبید

نمیخواد.خودم تاکسی میگیرم

فحشی توی دلم نثارش کردم

از اول نباید باهش بیرون میومدم..

پام رو روی پدال گاز فشار دادم و با سرعت از اونجا دور شدم

تا حالا لیزا رو اینجوری ندیده بودم. تو همین فکر بودم که دیدم جلوی خونه هستم

ماشینو تو پارکینگ گذاشتم و وارد خونه شدم.

با دیدن دنیل که جلوی تلوزیون نشسته بود

با حرص گفتم

تو اینجا چه غلطی میکنی؟؟

خونسرد گفت

چته سام هار شدی! رئیس گفت که پیام..

پرسیدم

نجوا و کتی کجان؟

با طعنه گفت

نترس سالمن.خیالت راحت

روبروش رو کاناپه نشستم

دستم رو زیر چونم زدم و منتظر بهش زل زدم

خب؟

نیلوفر شهاب

حرفش رو ادامه داد

اومدم بهت بگم رییس یه سفر کاری داره.گفت بهت بگم همراهش بری. مدارکت رو هم بده.. پیگیری کار هات بامنه

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

اینا رو نمیتونستی پشت تلفن بگی؟

با حرص گفت

ظاهرا مشکلات کلا با منه؟

توجهی به حرفش نکردم و گفتم

در هر صورت نمیتونم برم.خودت به رییس بگو....

کارهای شرکت مونده و پروژم به بن بست خورده

دنیل از روی کاناپه پاشد و سمتم اومد

خم شد و در گوشم زمزمه کرد

باشه ، فقط.....پسر رییس! مراقب خودت باش..

پوزخندی زد و از در بیرون رفت

نفس عمیقی کشیدم

خواستم تو اتاقم برم که نجوا از توی اتاق با بغض صدام زد

سام...

اولین بار بود که صدام میزد از بغض توی صداش شوکه شدم

سمت اتاق رفتم

در رو که باز کردم متوجه نجوا شدم کنار در کز کرده بود

کتی هم بی صدا یه گوشه نشسته بود و به دیوار زل زده بود

سمت نجوا رفتم

هی. چی شده؟

جوابی نداد که

دستم رو زیر چونش بردم

و مجبورش کردم سرش رو بالا بیاره

نیلوفر شهاب

چشمه‌اش رنگ خون شده بود

بلند تر گفتم

نجوا چی شده؟

نگاهم کرد.. واکنشی نشون نمیداد

یکم که گذشت هق هق و لرزش بدنش متوقف شد

خواستم چیزی بگم که متوجه کیود شدنش شدم..

نفس نمیکشید

شونه هاش رو گرفتم

لعنتی نفس بکش

بهش مهلت ندادم و سیلی ای توی گوشش خوابوندم

انگار که تازه از شوک در اومده باشه

نفس عمیقی کشید و هوا رو با شدت بلعید

و با صدای بلند شروع به گریه کرد

تازه متوجه موهای شدم.. این بار خودش رو پارچه پیچ نکرده بود..

آزادانه موهایش رو دورش ریخته بود

سرش رو بالا گرفتم

چشمه‌اش با وجود قرمز بودن هنوز هم گیرا بودن

خواستم چیزی بگم که نگاهم به لباس افتاد..

از شدت گریه میلرزید ولی پارگی گوشه لبش بیشتر بهم شوک وارد کرد....

نگاهم به لب پایینش افتاد کلا کیود بود

نگاهم پایین تر کشیده شد..

یقه لباسش باز بود.. کیودی های مختلفی روی گردنش خودنمایی میکرد

دوباره به چشمش نگاه کردم..

با دندون قروچه گفتم

اون دنیل عوضی..

نیلوفر شهاب

نگاهش رو ازم گرفت
با خشونت تو بغلم کشیدمش
عصبانی پرسیدم
برام توضیح بده دقیقا چی شد
خواست ازم فاصله بگیره که به موهای چنگ زدم و تکرار کردم
بگو اون لعنتی چه غلطی کرد...
خودم نمیدونستم چرا برام مهم بود که دنیل دقیقا چه کار کرده
فقط میدونستم کسی به جز من حق اذیت کردنش رو نداشت..
این دختر مطلقا مال من بود.. حتی اگه قرار بود کشته بشه
با صدای لرزون وضعیف نجوا؛
سرم رو خم کردم تا بتونم حرفهای رو واضح بشنوم
من.. یعنی ما.. تو خونه بودیم.. من میخوام غذا درست کنم..
اون پسره دوستت؟ اون اومد.. من خواستم با کتی.. دوتایی خواستیم بریم اتاق
به اینجا که رسید حق هقش بیشتر شد
ولی.. ولی نداشت.. همون پسر.. کتی رو فرستادم داخل.. داخل اتاق..
ولی.. خودم.... ، منو گرفت.. اون.. من خواستم فرار کنم.. اون..
دیگه نتونست ادامه بده
فحشی نثار دنیل کردم
یکم بهش مهلت دادم تا اروم تر بشه و گفتم
خوب بعدش چی شد؟؟
بلافاصله گفت
صدا.. صدای ماشینت .. اون رو شنیدم.. تو اومدی
من تونستم از زیر دستش.. در برم .. یعنی اون خواست.. خواست که ولم کنه..
تو.. تو اومدی....
هر لحظه خشمم بیشتر میشد.. دستم رو از پشت سرش برداشتم و خواستم از جام بلند شم که با زمزمه ی
آرومش دوباره سر جام نشستم

نیلوفر شهاب

بمون.. میشه؟.. بمونی..

کنارش نشستم

یکم ازم فاصله گرفت و پاهاشو تو بغلش گرفت و سرش رو روشن گذاشت

شونه هاش از زور گریه میلرزید

کم کم لرزش شونه هاش قطع شد..

نفسای عمیق و منظمش نشون از خواب رفتنش میداد

دستم رو زیر پاهاش انداختم و از جا بلندش کردم

روی تخت خوابوندمش..

رد اشک روی گونش مشخص بود

اون دنیل عوضی چه کار کرده بود

پوفی کشیدم و به کتی نگاه کردم. یه گوشه کز کرده بود

هیچ واکنشی نشون نمیداد

لعنتی ای گفتم و از اتاق بیرون اومدم..

گوشیم رو برداشتم و خواستم شماره دنیل رو بگیرم که جک زنگ زد

جواب دادم

چیه....

جک گفت

سام جلسه ی بعدی درباره مصالح پروژه Star7 تشکیل میشه سرمایه گذار ا و مدیر عاملی شرکت

نذاشتم حرفشو کامل کنه

خودت برو همون قبلی بس بود

سریع گفت

سام من الان آلامدم.. نمیتونم خودمو به موقع برسونم

سمت کاناپه رفتم و روش نشستم

با حرص گفتم

تو اونجا چه غلطی میکنی

نیلوفر شهاب

کہ گفت

خودت گفتی برم به.....

صدایش قطع و وصل میشد

آدرس و تاریخ و ساعت جلسه رو بفرست شرکت میکنم..

بدون گفتن چیز دیگه ای قطع کردم

نمیفهمیدم انقدر جلسه برای چی لازمه.. اونم الان که اصلا حوصلشونو ندارم..

گوشی رو روی میز انداختم..

سرم رو به پشتی کانایه تکیه دادم.

یادم افتاد که میخواستم به دنیل زنگ بزنم

فحشی نثارش کردم و گوشتی رو دوباره برداشتم

و مشغول شماره گرفتن شدم

صدای آهنگ و جیغ و خنده چند تا دختر میومد

پشت تلفن داد زدم

دنیل.. کدوم گوری...

خنده ای کرد و بلافاصله گفت

صداتو ندارم سام. بعدا مزاحم شو

و بدون فرصت دادن به من قطع کرد

زمزمہ کریم

بد میبینی اشغال..

با جیغ نجوا از جام یاشدم و سمت اتاق رفتم

مرتب جیغ میزد و شخص خیالی ای رو میزد

سمتش رفتم

هیششششششش نجوا.. کسی نیست

دستهاشو گرفتم و کنار بدنش نگه داشتم

نجوا به من نگاه کن.. چیزی نشده



کم کم به خودش اومد
دوباره زیر گریه زد
کلافه از گریه ش غریدم
تمومش کن دیگه.. حوصلتو ندارم
به حرفم توجهی نکرد
هالش دادم و روی تخت خوابوندمش
روش خیمه زدم
گریه ش بند اومده بود و با شوک نگاهم میکرد
با تشر بهش گفتم
بهت میگم بس کن وگرنه کار ناتمام دنیل رو خودم تموم میکنم..فهمیدی!؟؟
دستاش رو روی صورتش گذاشت
از گریه زیاد به حق افتاده بود
نفس نفس میزد ولی صداش در نمیومد
همین تهدید براش کافی بود
از روش بلند شدم.
باصدای گریه کتی سرم رو سمت در چرخوندم
پوفی کشیدم و بهش اشاره کردم ک سمتم بیاد
خودشو تو بغلم انداخت
از خودم دورش کردم و گفتم
کتی به من نجسب
با گریه گفت
تو نجوا رو دوست داری اونو بغل میکن...
نداشتم حرفش تموم شه
بهش تشر زدم
کتی...

نیلوفر شهاب

با گریه ازم دور شد و خودشو تو بغل نجوا جا داد

زیر لب گفتم

لعنت به این شانس

و از اتاق بیرون رفتم

از پله ها پایین رفتم و به استخر زل زدم

تو تصمیم ناگهانی ای لباسام رو دراوردم و توی آب شیرجه زدم

انقدر شنا کردم که خسته شدم....

از استخر که بیرون اومدم زخم سوزش شدیدی داشت.. ناله ای کردم و حوله بدنم رو پوشیدم

با رخوت کنار شومینه برگشتم..

با اینکه هنوز عصرهم نشده بود و هوا روشن بود ولی هوا خیلی سرد شده بود

شومینه رو زیاد تر کردم

سمت اتاقم رفتم و روی زخم رو بستم و لباس پوشیدم

زنگی زدم و پیتزا سفارش دادم..

قهوه ساز رو روشن کردم و روی کاناپه لم دادم..

آماده شدن قهوم همزمان شد با رسیدن نهار

پیتزاها رو روی این گذاشتم و مشغول نوشیدن قهوه م شدم

ناخودآگاه حرفهای رئیس توی سرم اکو شد

"تومیتونی قدرت شیطان رو داشته باشی"

پوفی کشیدم.. باید زودتر این قدرت رو به دست میاوردم..

سمت آینه رفتم.. به چشمام خیره شدم

هاله ی قرمز دورش رو دوست نداشتم..

صدایی توی ذهنم اکو شد

"به خودت بیا.."

اهمیت ندادم و سمت اتاق رفتم

کتی توی بغل نجوا بود و جفتشون ساکت بودن.....

نیلوفر شهاب

پایان فصل هشتم

نیلو فر شهاب

فصل نهم :

گفتم.....

نهارو میذارم روی میز

و پیتزاهای توی دستمو روی میز کنار تخت گذاشتم و بدون حرف از اتاق خارج شدم

گوشیم رو چک کردم

جک تاریخ و مکان جلسه رو فرستاده بود

پوفی کشیدم.. فردا بود....

اون روز زودتر از اون چیزی که فکرش رو بکنم گذشت

صبح با صدای الارم گوشیم از خواب بیدار شدم ، دوشی گرفتم و حاضر شدم

سری به نجوا و کتی زدم.. خواب بودن

لنزام رو زدم ، کیف سامسونتم رو برداشتم و سمت ماشین رفتم

سمت آدرسی که جک فرستاده بود روندم.

به شرکت زنگ زدم و از منشی خواستم متن سخنرانی رو برام ایمیل کنه

صدای نازک و پر عشوه ش اومد

بله حتما... فقط امروز یه بسته براتون رسیده...زیر در پیداش کردم . روش برچسب محرمانه داره

بازش کنم یا ...

حرفش رو قطع کردم

نه صبرکن خودم چکش میکنم . متن هم هرچی سریع تر ایمیل کن

باشه ای گفت و قطع کردم

نیلوفر شهاب

چند لحظه بعد متن سخنرانی رو ایمیل بود
به جلسه که رسیدم هنوز نیم ساعت وقت داشتم
گوشی رو برداشتم و نگاهی به متن انداختم
چیز خاصی نداشت....

با خونسردی وارد ساختمان شدم
جلسه شروع شده بود

لیزا در حال سخنرانی بود

بدون اینکه چیزی بگم روی یکی از صندلی ها نشستم با مکث کوتاهی حرفش رو ادامه داد
صحبت از پروژه ای بود که قرار بود ببین شرکت های ما و یه سرمایه دار دیگه به صورت مشترک
انجام بشه

ساخت هتل های زنجیره ای!

کار بزرگی بود..

ترجیح دادم فقط درباره مصالح صحبت کنم.. همون چیزی که بخاطرش اومده بودم....

بعد جلسه لیزا پیشم اومد

سام...

با مکث سمتش برگشتم

بابت دیروز.....اصلا نفهمیدم چی میگم ، حرفامو فراموش کن..

چیز مهمی نیست . فکر کردم میتونم بهت اعتماد کنم.

دیگه به کمکت احتیاج ندارم

بدون معطلی از سالن خارج شدم

حین رانندگی یاد دنیل افتادم

باید پیداش میکردم و یه گوشمالی اساسی بهش میدادم

امروز روز تسویه بود

حتما برای سرکشی از کلوپ ها رفته بود

بعد از گشتن چند تا کلوپ بالاخره ماشینشو جلوی یکیشون پیدا کردم

منتظر شدم تا بیرون بیاد

نیلوفر شهاب

بعد از چند دقیقه با دوتا دختر بیرون اومد
از وضع لباسای دخترا میشد فهمید دنیل از کجاها سرکشی کرده
با سرعت رفتم و جلوش ترمز کردم ، پیاده شدم
با فریاد گفت
چته وحشی. نزدیک بود به کشتتم بدی
یقه شو گرفتم و به دیوار پشت سرش کوبیدم
خفه شو اشغال عوضی . یه بار دیگه بدون اجازه من وارد خونم بشی دیگه جلو پات ترمز نمیکنم از
روت رد میشم
پوز خندی زد و گفت
اینو همونجا هم میتونستی بگی.. چی شد. به سوگولیت دست زدم حرصت
با مشتکی که توی دهنش کوبیدم بقیه حرفش نا تموم موند
دخترا جیغ کشیدن که با نگاهی که بهشون کردم ساکت شدن
رو به دنیل غریدم
از حریم شخصی من دور بمون
و روی زمین پرتش کردم
زیر لب گفت
حیف که بهت احتیاج داریم....
اهمیت ندادم . یقه مو با ژست خاصی درست کردم و سوار ماشین شدم
تیکافی کشیدم و به سرعت از اونجا دور شدم
گوشمالی خوبی بود.. ولی حرف آخرش ذهنم رو درگیر کرد
مقصد بعدیم شرکت بود
وقتی رسیدم متوجه آشفتگی اونجا شدم
کل شرکت بهم ریخته بود..
جک هر جا که رفته بود به نفعش بود زودتر برگرده
پوفی کشیدم و درگیر حسابا شدم و نامه ها رو هم امضا زدم.
کارم که تموم شد سمت منشی رفتم

نیلوفر شهاب

نامه ای نمونده؟

با ناز گفت

نه فقط بستتون رو نمیرید؟

بی توجه به عشوه هاش گفتم

چرا..بذار رو میز..میرم

سمت ماشین که رفتم متوجه نامه ای زیر برف پاک کن شدم .. با تعجب نامه رو برداشتم و رو صندلی نشستم

بسته رو روی صندلی عقب پرت کردم و نامه رو باز کردم

نوشته های داخلش حیرتم رو دوبرابر کرد

نامه ای از طرف هیچکس

من چیزای زیادی ازت میدونم

چشمات چگونه؟

کم کم داری متوجه قدرت چشمات میشی.... درسته....

یه عکس برات میزارم تا متوجه بشی من خیلی چیزا میدونم

راستی یه بسته هم برات فرستادم

بازش کن ، حتما خوشت میاد

اگه خواستی حرف بزنیم کافیه قرار داد هتل های زنجیره ای رو امضا کنی

اینجوری میتونم بهت نزدیک بشم.

سریع بسته رو برداشتم و باز کردم

یه عروسک چوبی....

شبیه عروسکی بود که قبلا داشتم...یاد آور خاطرات بچگیم.... کادوی آخرین جشن تولدی که کنار خانوادم بودم..

صداها توی سرم پیچید

کی بود که انقدر منو میشناخت

چطور من هیچی دربارش نمیدونستم؟!

شاید از طرف رییس بود..

نیلوفر شهاب

تو همین فکر را بودم که یکی به شیشه ماشین زد

سرم رو سمتش چرخوندم...

با پایین کشیدن شیشه منشی سرش رو داخل آورد و با لبخند گفت

کیفتونو فراموش کرده بودین..

رو ازش گرفتم و گفتم

بجای خودت ؛ کیف رو جا بدی تو ماشین بهتره

از لحنم جا خورده بود

با حرص کیف رو روی پام گذاشت و از پله ها بالا رفت

صدای تق تق کفشای پاشنه میخیش روی مخ بود

عروسک چوبی رو روی صندلی کناریم گذاشتم و ماشین رو روشن کردم

ریموت رو زدم و وارد حیاط شدم

توی کل مسیر به اینکه اون بسته از طرف کی بود فکر میکردم.... شاید بهتر بود قرار داد رو امضا میکردم

شایدیم یه تله بود

سرم رو تکیون دادم

ترجیح دادم ماشین رو نزدیک به در حیاط بذارم و بقیه مسیر باقیمونده رو قدم بزنم

راه زیادی نبود

عروسک و نامه رو برداشتم که عکسی از داخل نامه افتاد

خم شدم و از روی زمین عکس رو برداشتم

عکس یه زن بود که بچه ای رو توی بغلش گرفته بود

صحنه برام تداعی شد

" تولدت مبارک پسر

پسر بچه میخندید..

خوب حالا نوبت چیه؟

کادوووو

صدای با ذوق و بلند پسر بچه باعث خنده ی پدر و مادرش شد

شاید اگه میدونست آخرین جشن تولدشه بیشتر همه چی رو به خاطر میسپرد..
کادویی که باز شد.. "

تصاویری که از جلوی چشم محو شدن..

نگاهی به عروسک چوبی انداختم..

آهی کشیدم و عکس رو داخل پاکت گذاشتم

سمت ساختمان اصلی راه افتادم..

با خیس شدن پشت دستم نگاهم رو به اسمون انداختم

ابری بود. متوجه نشده بودم

بی توجه به قطرات بارونی که روی سرم میریخت قدم زنون به راهم ادامه دادم

وقتی وارد خونه شدم تقریباً خیس بودم

اهمیتی به خیزی لباسام ندادم.. بسته و نامه رو گوشه ای گذاشتم و سمت قهوه ساز رفتم

چند دقیقه بعد روی کاناپه نشسته بودم و با لذت مشغول مزه مزه کردن قهوه م بودم

به بخاری که از فنجونم بلند میشد زل زدم.. تصمیم رو گرفته بودم

باید قرارداد رو قبول میکردم

گوشتیم رو برداشتم و زنگی به جک زدم

صدای خوابالودش بزور شنیده میشد

هوم..

با جدیت گفتم

جک. باید زودتر برگردی یه پروژه هست که..

بلافاصله گفت

هوم..هوم.. باشه

و بدون گفتن حرفی قطع کرد

مطمئن بودم هیچکدوم از حرفام رو نفهمیده..

حرفهام رو با تاکید توی یه پیام نوشتم و واسش فرستادم

نگاهم به ساعت افتاد

نیلوفر شهاب

شب رو نشون میداد
زمان چه زود گذشته بود
از جام پاشدم و سمت اتاقم رفتم
تاریک بود.. ترجیح دادم چراغ رو روشن نکنم و توی تاریکی بمونه
لباسام رو در اوردم و به شلوار ورزشی مشکی رنگی قناعت کردم
روی تخت خوابیدم.. فکرم سمت نجوا و کتی رفت.. هنوز هم خواب بودن؟
بیخیال غلتی زدم که به چیزی خوردم..
با تعجب دستم رو سمتش بردم
لمسش کردم
بلافاصله دست بردم و اباژور رو روشن کردم
با دیدن جسم مچاله شده ی نجوا
بی اختیار ازش فاصله گرفتم
اینجا چکار میکرد...
زیر نور اباژور رد اشک روی گونه اش مشخص بود
با صدای دیگه ای که اومد متوجه کتی شدم که تو بغل نجوا خوابیده بود
دستم رو روی بازوی نجوا گذاشتم.. میل عجیبی بهش داشتم
پوفی کشیدم و از جام پاشدم
سمت حموم رفتم و دوش آب سردی گرفتم
حوله رو دور کمرم بستم و بیرون اومدم
نجوا روی تخت نشسته بود
انگار از صدای دوش بیدار شده بود
با دیدنم سرش رو پایین انداخت
سرخ گونه هاش حتی با نور کم رنگ اباژور هم مشخص میشد
سمتش رفتم و گفتم
اینجا چکار میکنی؟

نیلوفر شهاب

با تته پته گفت
من.. ترسیده..
نذاشتم حرفش رو بزنه
بدون اجازه ی من حق نداری تو اتاقم بیای..
سری تکون داد
سرم رو نزدیکش بردم و در گوشش گفتم
پس زودتر از اینجا برو تا کاری نکردم.. من اونقدرام صبور نیستم
سریع از جاش پاشد که به کتی اشاره کردم
به سختی کتی رو بغل کرد و از اتاق بیرون رفت
پوفی کشیدم.. دوش آب سرد و بارون قبلش کار خودش رو کرده بود
سرم داغ بود
روی تخت دراز کشیدم و پوشیدن لباسام رو به فردا موکول کردم
با شنیدن سر و صدایی از جام پاشدم
هوا تاریک بود..
دستی به سرم کشیدم.. بدنم خرد و خمیر بود
پیرهن و شلوار مشکی ای پوشیدم و از اتاق خارج شدم
نجوا کنار در خوابیده بود
با تعجب بهش نگاه کردم.. یاد دیشب افتادم که از اتاق بیرونش کرده بودم
از کنارش رد شدم و سمت آشپزخونه رفتم
خواب از سرم پریده بود و سرم هم درد میکرد
اطرافم رو نگاه کردم
با شنیدن صدایی از خواب بیدار شده بودم
ولی چیزی نبود..
بی تفاوت شونه ای بالا انداختم
لیوان ابی سرکشیدم.. روی صندلی نشستم و سرم رو روی میز گذاشتم

نیلوفر شهاب

صدای پا شنیدم. سرم رو بلند کردم.
نجوا بود.. نفهمیده بودم کی از خواب بیدار شده..
اطرافش رو نگاه کرد و سمت اتاق رفت
حالتم جوری بود که کسی متوجهم نمیشد
یکم که گذشت ناخودآگاه سمت اتاق رفتم
زمزمه هاش که واضح تر میشد
به شدت سردردم اضافه میکرد ولی تحمل کردم و جلوتر رفتم
نشسته بود و سرش روی زمین بود
پارچه ای رو روی سرش کشیده بود ولی با این تفاوت که این دفعه کل بدنش رو پوشونده بود
صحنه توی ذهنم شکل گرفت
" نه سام.. نگاه کن اینجوری سرت رو روی مهر بذار پسر "م
روی زمین نشستم.. دستم رو روی سرم گذاشته بودم
با کم تر شدن سردردم تونستم چشمم رو باز کنم
صدای هق هق نجوا نگاهم رو سمتش کشید
انگار متوجهم نشده بود
سمتش رفتم
با دیدنم دستپاچه خودش رو جمع و جور کرد
روبروش نشستم
چته.. چرا انقدر آبخوره میگیری. مگه نگفته بودم حوصلتو ندارم؟!
با صدایی که به زور شنیده میشد گفت
باشه..
بهش زل زدم و گفتم
تکرار نشه
از جام پاشدم و سمت در رفتم
با سوالی که پرسید سر جام متوقف شدم

نیلوفر شهاب

دوستت نفر اولی نبود که بهم نزدیک شد؟

صحنه های تو ذهنم داره دیوونم میکنه...

بهم بگو من کی بودم...

دلیلی نمیبینم که برات توضیح بدم.

چیزی نگفت

سمتش برگشتم

باهات تصادف کردم... تو وضعیت خوبی نبودی

با بغض نالید

پس این صحنه ها که یادم میاد.....!!

اشکاش دوباره رو گوش جریان پیدا کردن و ادامه داد

اینا همش واقعیه.. من فاحش..

نداشتم حرفش رو تموم کنه

بودی یا نبودی مهمه؟

چیزی نگفت.. سعی میکرد گریه نکنه ولی انگار موفق نمیشد

از اتاق بیرون اومدم

مهم نبود..

با صدای گوشیم سمتش رفتم.. اسم دنیل روش خودنمایی میکرد

رد تماس رو زدم

بلافاصله رئیس زنگ زد

حتما اتفاقی افتاده بود

جواب دادم که صدای دنیل توی گوشی پیچید

هی سام قطع نکن.. رئیس خواسته الان بیای اینجا

با تعجب گفتم

چه خبره مگه...

داد زد

نیلوفر شهاب

پایان فصل نهم

نیلو و شهاب

فصل دهم :

سریع گفتم
آدرسو بفرست
نگاهی روی ساعت انداختم.. ۵ صبح بود
سریع سوئیچرتم رو برداشتم و سمت ماشین دویدم
نگاهی به خونه ی متروک روبروم انداختم..
زنگی به دنیل زدم
هی.. کجایی.. کسی اینجا نیست
صدایی از اونور خط نمیومد
از ماشین پیاده شدم و سمت خونه رفتم
در پشت سرم بسته شد
قبل اینکه واکنشی نشون بدم مشتی توی صورتم خورد و بلافاصله بعد از اون لگدی به پام
درد شدید زخم باعث شد روی زمین بیفتم
صدای قهقهه ی دنیل رو تشخیص دادم
چند نفر بودن....
نمیدیدمشون.. ضربات پی در پی بهم وارد میکردن
با ضربه ی آخر که صورتم رو هدف گرفته بود و به چشمم خورد دادی کشیدم
با قدرتی که از خودم انتظار نداشتم از زیر مشت و لگداشون بلند شدم..

خون از بینیم جاری بود..
دیدم واضح شده بود و توی تاریکی همشونو تشخیص میدادم..
دوباره بهم حمله ور شدن.. هرکدوم رو سمتی پرت میکردم..
به دنیل رسیدم
یقشو گرفتم و به دیوار کوبیدم
غریدم.....
میکشمت عوضی
و بلافاصله مشتم رو توی صورتش فرو اوردم
به گوشه دیوار پرت شد
نفسام شبیه خرناس شده بود
به بقیه نگاه کردم.. همه فرار کردن و از دربیرون رفتن
سمت دنیل رفتم و دوباره یقشو گرفتم
خواستم ضربه ی بعدی رو بزنم که صحنه ای جلوی چشمم اومد
صورت کبود شده ی نجوا
دستام شل شد که دنیل زیرشون زد و از در فرار کرد
دنبالش دویدم که سوار ماشینش شد و به سرعت دور شد
سمت ماشین رفتم که صحنه دیگه ای جلوی چشمم شکل گرفت
نجوا توی بیمارستان
سری تکون دادم
من چم شده بود
نگاهم به آینه افتاد.. چشمم درخشش عجیبی داشتن
ناخودآگاه فرمون رو چرخوندم و سمت خونه راندم
در رو با شدت باز کردم که به دیوار خورد و صدای بدی داد
نفس عمیقی کشیدم و سمت اتاق رفتم
صدا زدم

نیلو و شهاب

نجوا....

جوابی نیومد

چشمام رو بستم و باز کردم..

قدمام منو سمت حموم کشیده بود

درش بسته بود

لگدی بهش زدم که با لولا از جا در اومد و جسم غرق در خون نجوا جلوی دیدم قرار گرفت..

سریع وارد حموم شدم

شیر آب رو بستم و نجوا رو از کف حموم برداشتم

تیغ توی دستش روی زمین افتاد

شکاف عمیقی روی دستش بود و خونریزش بند نمیومد

از حموم بیرون رفتم و روی تخت خوابوندمش

یه تیکه از لباسام رو پاره کردم و ساعد دستش رو محکم بستم

خواستم موبایلم رو دربیارم که متوجه جای خالیش شدم

لعنت به این شانسی گفتم و خواستم از اتاق خارج شم که کتی رو دیدم

به نجوا و خونهای ریخته شده توی مسیر حموم و تخت نگاه میکرد

عمو عمو نجوا چش شده عمو..

با عصبانیت داد زدم

کتی خفه شو فقط خفه شو.. همینجا بمون ببرمش بیمارستان برمیگردم

با این حرفم اشکش دراومد

نجوا مرده..

بی توجه به حرفش سریع نجوا رو از رو تخت برداشتم و سمت ماشین بردم

کتی به حرفم اهمیت نداد و دنبال سرم میومد

نجوا رو رو صندلی عقب خوابوندم

رو به کتی گفتم

بشین صندلی جلو

نیلوفر شهاب

با آخرین سرعت سمت بیمارستان راندم
وقتی رسیدم پرستارا رو صدا زدم
برانکاردی آوردن و نجوا رو منتقل کردن اتاق عمل
خواستم داخل برم که پرستار جلومو گرفت
خواست چیزی بگه که وقتی نگاهش بهم افتادم یه دفعه ساکت شد
به چشمم زل زده بود....
یاد لنزام افتادم.... نزده بودم
کلاه سونیشرتمو روی سرم کشیدم و با بی تفاوتی گفتم
آب مروارید دارم
سری تکون داد و داخل راهروی اتاق عمل رفت
روی صندلی کنار در نشستم
نگاهم به دستام افتاد
پر خون بود..
دستی به گوشه لبم که پاره شده بود کشیدم..
اوضاع خودمم زیاد خوب نبود
نگاهی به کتی که کنارم نشسته بود و بی صدا گریه میکرد انداختم
گفتم
آروم باش. حالش خوب میشه عمو. آروم.....
سمت یکی از پرستارا رفتم و گفتم
میتونم یه تماس بگیرم
سمت تلفن راهنماییم کرد
خواستم شماره بگیرم که یادم افتاد شماره ها رو حفظ نیستم
گوشی رو سرجاش گذاشتم که ناخودآگاه اعدادی توی ذهنم شکل گرفت
سریع روی تلفن منتقلشون کردم
صدای جک که از اونور خط اومد گفتم

نیلوفر شهاب

الو جک کدوم گوری هستی

جک با تعجب گفت

سام تویی؟ تازه رسیدم.. چطور مگه؟

اگه برای کارا میگی که الان میرم شرکت

سریع گفتم

ببینم زنت میتونه از یه بچه نگه داری کنه؟

پرسید؟!

چیزی شده؟ آره بیارش اینجا

جواب سوالش رو ندادم و گفتم

بمون تا پیام

کتی رو خونه جک بردم

جک با دیدنم ستم اومد و باحیرت گفت

سام خوبی؟ این چه وضعیه.. چی شده؟

کتی رو تو بغلش فرستادم و روبهش گفتم

کتی پیش عمو بمون تا برگردم

بدون توجه به گریه هاش رو به جک کردم

و سفارش های لازم برای عقد قرارداد با شرکت جدید رو بدون وقفه براش گفتم

فهمیدی جک؟

سر تکون داد

کمی ازم فاصله گرفت و گفت

سر و وضعت چرا اینجوریه؟ سر چشمت چه بلایی اومده.... چرا....

سمت ماشین برگشتم و گفتم

بعدا برات تعریف میکنم

برگشتم بیمارستان

نجوا رو از اتاق عمل بیرون آورده بودن

نیلوفر شهاب

پرستار میگفت به ریکآوری منتقل شده

جراح از در بیرون اومد

سمتش رفتم

دختری که دستش رو بریده بود چی شد؟

با ارامش گفت

خون زیادی از دست داده. فعلا تو کماست.... هرکار تونستیم براش انجام دادیم

پوفی کشیدم و روی صندلی نشستم

پرستاری سمتم اومد

نسبتتون با ایشون چیه

بی تفاوت گفتم

همسر مه....

سوال بعدیش کلافم کرد

از علت انجام کارشون خبر دارین؟

موردی پیش اومده بود؟ سر و وضع خودتونم...

عصبانی داد زدم

میشه سوالاتو برای خودت نگهداری تا وقتی که به هوش بیاد؟

آب مروارید: یک نوع بیماری چشمی است که معمولا در سنین پیری رخ میدهد و رسوب قند درون چشم باعث سفید شدن قرنیه ی چشم میشود

فرد در این حالت بینایی خود را به تدریج از دست میدهد

ریکآوری: بخشی در اتاق عمل میباشد که بیماران پس از عمل جراحی برای مراقبت بیشتر قبل از ترخیص یا انتقال به بخش؛ ابتدا به آنجا منتقل میشوند تا سطح هوشیاری لازم را به دست آورند

بخاطر دادی که زده بودم چند نفر سمتم اومدن اهمیت ندادم و سرم رو توی دستام گرفتم

چی شد.. چرا اینکار رو کرد..

به چند ساعت پیش فکر کردم

آخرین مکالممون و آخرین حرفاش

"دوستت نفر اولی نبود که بهم نزدیک شد؟"

"صحنه های تو ذهنم داره دیوونم میکنه...."

"این صحنه ها که یادم میاد...."

"اینا همش واقعیه.. من فاحشه...."

آخرین جوابی که بهش داده بودم

"بودی یا نبودی مهمه؟"

براش مهم بود؟ که فاحشه باشه یا نباشه؟

بخاطر صحنه های نصفه و نیمه ای که یادش اومده بود اینکار رو کرد؟!

پوفی کشیدم و سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم

با بستن چشمم یاد صحنه هایی که توی ذهنم مجسم شده بود افتادم

چیزی که منو خونه کشوند

چیزی که باعث شد بتونم اون دنیل عوضی و افرادش رو بزنم

هنوز هم حس خاصی داشتم.. یه حس متفاوت

من چم شده بود؟

به دیوار تکیه داده بودم و دستام رو صورتم بود

با سر و صدایی که اومد نگاهم به تختی افتاد که از اتاق عمل بیرون میاوردن.. سمتش رفتم

نجوا رو بین اونهمه دستگاه که بهش وصل بود تشخیص دادم

سوالی به پرستار نگاه کردم که گفت

به ICU منتقلش میکنیم.. هر لحظه علائم حیاتیش داره کم تر میشه.. براش دعا کنین.. از مریم مقدس بخواین اون حتما کمکتون میکنه

سرجام ثابت موندم و به تختی که نجوا رو سمت ICU میبرد خیره شدم

کل بدنم داغ بود

سمت دستشویی رفتم و آبی به سر و صورتم زدم

نگاهم به آینه افتاد.

حس میکردم التهاب درونم کم شده. چشمم درخشندگی قبل رو نداشت

سمت ماشین رفتم

لنزای توی داشبرد رو برداشتم و روی چشمم گذاشتم درد عجیبی توی چشمم پیچید.....

مطمئن بودم تغییری درونم به وجود اومده

چشمم.. باید قدرتشون رو بدست میاوردم

شاید اونجور میشد نجوا رو برگردوند.. نمیدونستم چرا دلم میخواست زنده بمونه

باید با رئیس تماس میگرفتم

یاد موبایلم افتادم..

حتما تو درگیری از دستم افتاده بود و فراموشش کرده بودم

سوار ماشین شدم

و سمت نزدیک ترین موبایل فروشی روندم

گوشی جدیدی انتخاب کردم و از فروشنده خواستم شماره قلبیم رو روی این گوشی فعال کنه

بلافاصله شماره رئیس رو گرفتم

به بوق دوم نرسیده صدای رئیس رو شنیدم

سام ، خوبه که زنگ زدی.. دنیل رو..

نذاشتم چیزی بگه

پاپوش از طرف هرکس بود قصد قتل من رو داشتن....

نیروی منو میخواین؟ منم طرف شما.. میخوام زودتر به دستش بیارم

راهش فقط قربانی کردن یه انسان در پیشگاه شیطانیه.... دفعه ی پیش نتونستی.....

مراسم جدید برای سال نوئه....

پوفی کشیدم و گفتم

باید باهاتون صحبت کنم

باشه تا یک ساعت دیگه باغ خارج شهر باش

باشه ای گفتم و قطع کردم

نگاهی به فروشنده که منتظر نگاهم میکرد انداختم و کارتم رو جلوش گذاشتم تا مبلغ رو کم کنه

سوار ماشین که شدم سمت خونه روندم

لباسام رو عوض کردم

دستی به سر و وضع خودم کشیدم.

اوضاع خونه داغون بود بیخیال از در بیرون رفتم

سمت ویلای خارج شهر رییس روندم

وقتی رسیدم ماشین رییس و لیزا اونجا بود

لیزا در رو برام باز کرد

سام... خوبی؟؟

با طعنه گفتم

به لطف شما

با ظاهر نسبتاً نگرانی گفتم

آخه چی شده؟ بین تو و دنیل چه اتفاقی...

بی توجه به حرفش از کنارش رد شدم و داخل رفتم

با جسم بیحال دنیل که حسابی کتکش زده بودن روبرو شدم

به صندلی ای که وسط سالن بود بسته بودنش

صورتش غرق خون بود و بدنش هم دست کمی از صورتش نداشت

چشمش که به من افتاد با صدای تحلیل رفته ای گفت

سام خواهش میکنم. نزار منو بکشن

خواستم چیزی بگم که رییس رو بالای پله ها دیدم

به آرومی سمت پایین اومد

و گفت

سزای کسی که کار سر خود انجام بده و دست به باارزشترین وسایل رییس بزنه همینه

از حرفش خوشم نیومد.

رییس منو وسیله ای برای قدرت پیدا کردن خودش میدید؟!

تو این فکر بودم که رییس طرفم اومد و شونه هامو گرفت

پرسید

نیلوفر شهاب

حالت خوبه؟

به خودم اوادم

بله رییس خوبم . فقط میخوام قدرتم رو هرچه سریع تر به دست بیارم

اشاره ای به دنیل کردم و ادامه دادم

نمیخوام دیگه کسی جلوم وایسته.

دنیل بهونه ی خوبی برای توجیه خواسته م بود..

با اشاره ی رئیس صدای گلوله ای توی سالن پیچید

سمت دنیل برگشتم

با دیدن خونی که از پیشونیش جاری بود و چشمای از حدقه دراومدش با انزجار سرم رو برگردوندم

نگاهم به لیزا افتاد که اسلحه ش رو خونسرد توی جیبش گذاشت

خواستم چیزی بگم که رئیس گفت

پرونده زندگی دنیل بسته شد... حالا دیگه کسی جلوت نیست...

برای به دست آوردن قدرتت هم راهی به جز قربانی کردن یه دختر پاک نداری..

انتخاب باخودته. یا دختر بچه یا یه دختر باکره

حس کردم داره غیر مستقیم به نجوا اشاره میکنه

ICU یا بخش مراقبت های ویژه

بخشی است که خارج از اتاق عمل قرار دارد و بیماران بدحال که نیاز به مراقبت ویژه دارند پس از

ریکاوری به آنجا منتقل میشوند

علائم حیاتی یا VS

شامل مجموعه علائمی است که نشان دهنده ی وضعیت جسمی بیمار میباشند

سری تکون دادم و پرسیدم

کل این قدرت تا زمان انجام شرط قابل استفاده نیست!؟

با صدای لیزا سمتش برگشتم

توی سخت ترین شرایط مقدار کمی از اون نیرو میتونه کمکت کنه

ولی در حالت عادی غیر فعاله

پوفی کشیدم و سرم رو پایین انداختم.....

پایان فصل دهم

نیلو و شهاب

فصل یازدهم :

یاد لگدی که به چشمم خورده بود افتادم. عامل فعال کردن نیرو؟
تموم اون قدرت.. صحنه هایی که جلوی چشمم قرار میگرفت.. چیزایی که توی ذهنم اگو میشد
همش از قدرتم بود؟

درخشندگی خاص چشمام رو به یاد اوردم..

با صدای رئیس نگاهش کردم

اینجا دیگه کاری نداریم.. مگه نه سام؟

سری تکون دادم

رو به لیزا گفت

پاکسازی..

و سمت در رفت.

پشت سرش از خونه خارج شدم

بعد از مدتی لیزا از خونه بیرون اومد

با رئیس سوار ماشین شدن

لیزا سرش رو از شیشه بیرون آورد

و گفت

سام دنبالمون بیا.. سریع

سوار ماشین شدم و مسیری که میرفتن رو دنبال کردم

نیلوفر شهاب

با صدای مهیبی که از پشت سرم اومد برگشتم و به شعله های آتش زل زدم
شعله هایی که ناشی از انفجار بود..

انفجار اون خونه..

با هجوم چند نفر سمت اون خونه پوزخندی زدم و به رانندگیم ادامه دادم
جسد دنیل تا وقتی که آتش خاموش بشه خاکستر میشد..

ماشین رئیس رو تا کافه ی همیشگی "liveD"

دنبال کردم

لیزا از ماشین پیاده شد و چشمکی زد

بی توجه به چشمک منظور دارش همراه رئیس وارد کافه شدم

مثل همیشه اسپرسو سفارش دادم

ولی رئیس و لیزا مشروب خاص

در حقیقت مشروبی درکار نبود

تو جام های با رنگ خاص؛ خون میریختن و سر میز میاوردن

خون ها اکثرا از قبل نگهداری شده بود

تا آوردن سفارشمون حرفی بینمون رد و بدل نشد

جام که جلوی رئیس و لیزا قرار گرفت با لذت بویی کشیدم..

برخلاف دفعه قبل تمایل بیشتری به خوردن خون داشتم

با اشاره ی رئیس ، لیزا جامش رو سمت هل داد

بدون معطلی جام رو برداشتم

و خون درونش رو مزه مزه کردم..

تازه نبود ولی مزه بی نظیری داشت..

تا حالا طعم خون رو اینجور حس نکرده بودم

نگاهم به رئیس افتاد

موشکافانه نگاهم میکرد...

پرسیدم

نیلوفر شهاب

چیزی شده

سری تکنون داد و گفت

خیلی وقت بود نخورده بودی.. هوم.. نشونه خوبیه..

چیزی نگفتم..

با صدای لیزا سمتش برگشتم

سام. ما مقدمات مراسم بعد رو آماده کردیم.. به چند گروه گفتیم

عده ی زیادی برای این مراسم میان.. و میشه گفت یه قربانی براشون کافی نیست..

با سر در گمی گفتم

ولی رسم و رسومات...

میون حرفم پرید

ما یه قربانی دیگه میخوایم سام.. یکی کافی ن...

بلافاصله گفتم

چه قربانی ای..؟

لیزا ساکت شد و رئیس ادامه ی حرفش رو گفت

یه دختر باکره..

جام رو روی میز گذاشتم

منظورتون از این حرف چیه

لیزا پا روی پا انداخت و گفت

چه منظوری میتونیم داشته باشیم.. جمعیت زیاده.. بهترین فکر همینه

با عصبانیت بهش نگاهی انداختم

میدونستم کار خودشه.. رئیس رو متقاعد کرده بود

چیزی نگفتم که رئیس گفت

خوب..

پامو عصبی تکنون دادم و در همون حین گفتم

یه کیس خوب برای مراسم دارم

نیلوفر شهاب

لیزا لبخند مرموزی زد که معنیش رو فقط خودم میدونستم

بقیه حرفامون درباره مراسم و

کتاب جدیدی که قرار بود یکی از اعضا برای ترویج فرقه مون چاپ کنه زده شد

از در کافه که بیرون رفتم با تموم قدرت سنگریزه جلوی پام رو شوت کردم

یه دختر باکره. مستقیم میگفتن نجوا رو بیار بهتر بود

سوار ماشینم شدم و سمت بیمارستان برگشتم

با صدای معدم به اجبار سمت مغازه ای که کنار بیمارستان بود رفتم

به کیک و نوشیدنی بسنده کردم

و قدم زنان سمت بیمارستان برگشتم

سمت ای سی یو رفتم.. نگاهم به نجوا افتاد

صورتش رنگ پریده بود

دستگاه های زیادی بهش وصل شده بود

سمتش رفتم و روی صندلی کنار تختش نشستم

بهش زل زدم

قلبم محکم میکوبید.. نمیدونستم چرا انجام..

فقط دلم نمیخواست نجوا اینجا بمونه

پوفی کشیدم و سرم و روی تخت کنار دستش گذاشتم

نگاهم به سرمی که به دستش وصل بود افتاد

خون از بغلش چکه میکرد

بی اختیار سرم رو جلو بردم و عمیق بو کشیدم

به خودم اومدم و از دستش فاصله گرفتم

پرستار رو صدا زدم که بیاد و سرم رو درست کنه

بقیه ی روز توی بیمارستان گذشت.. نمیدونستم نجوا کی به هوش میاد

کلافه از جام بلند شدم و خواستم از در بیرون برم که لحظه اخر پشیمون شدم

روش خم شدم و سرم رو کنار گوشش بردم و زمزمه کردم

لعنتی.. تو پاک بودی.. هنوزم هستی.. به هوش بیا.. نمیتونم.....

بقیه ی حرفم رو خوردم. و سریع از اتاق بیرون رفتم
تو محوطه بیمارستان قدم میزدی.. دلم نمیخواست سمت خونه برگردم
با صدای زنگ موبایلم نگاهی به صفحه ش انداختم
جک بود

جواب دادم

بله . چیزی شده جک...

صدای جیغ و گریه باعث میشد صدای جک رو به خوبی نشنوم
الو.. الو سام.. این دختر گلت نمیدونم چی شده.. باهات حرف بزن
مادم جیغ میزنه و گریه میکنه..
باتعجب گفتم

کتی دختر آرومیه.. گوشی رو بهش بده
بعد از اینکه صدای کتی توی گوشم پیچید گفتم
کتی مگه قرار نشد اذیت نکنی.. داری جک رو کلافه میکنی.. بس کن..
کتی با گریه گفت

عمو.. نجوا.. کمکش کن.. اون گفت کمکش کنم.. یکی نمیداشت بیاد پیشم.. عمو خواب خیلی بدی ...
با ملایمت گفتم

کتی جان ، نجوا حالش خوبه.. فقط دستش زخم شده.. فردا میارمت که ببینیش
با حرفم کتی کمی اروم گرفت
برام جای تعجب داشت..

چرا کتی انقدر نگران نجوا بود.. و چرا اینجور خوابی دیده بود
کی نمیداشت نجوا برگرده!؟

بیخیال سری تکون دادم.. افکار بچه گانه!!

با صدای الو الوی جک حواسم رو به حرفاش دادم

بله

نیلو و شهاب

هیچی گفتم ممنون متشکر.. اگه میدونستم تاثیر داره زودتر...

با بی حوصلگی گفتم

مشکلی پیش اومد بازم زنگ بز

و بدون گفتن حرفی قطع کردم

کلافه سمت ماشین رفتم

به خونه که رسیدم سمت استخر رفتم و توش شیرجه زدم

برخلاف همیشه اینبار آب آروم نکرد

حالم رو دورم پیچیدم و سمت شومینه رفتم

به شعله های آتش خیره شدم

چهره ی نجوا توی ذهنم اومد

یاد اولین باری که دیدمش افتادم.. تصادف کرده بودم و توی بیمارستان بستری بودم

اون زمان توجه زیادی بهش نکردم.تنها چیزی که یادم موند اخلاق خاص و حجابش بود

بار دوم که دیدمش

باهاش تصادف کرده بودم.. اون چند نفر.. مطمئن بودم قصد تجاوز بهش رو داشتن.. نجوا سعی کرده بود فرار کنه..

سوال اون شبش توی ذهنم اگو شد

"پس این صحنه ها که توی ذهنم میاد.."

چی درباره خودش فکر کرده بود

سرم رو تکون دادم..

نمیخواستم بهش فکر کنم

با صدای برخورد چیزی از جام پاشدم و سمت پنجره رفتم

کلاغی خودش رو به شیشه میکوبید

با تعجب بهش زل زدم

انقدر خودش رو به شیشه زد که عاقبت روی زمین افتاد و جون داد

کل شیشه پر از خون شده بود

معنی این اتفاقا چی بود..

نیلوفر شهاب

توی فکر بودم که خون های روی شیشه کم کم شکل گرفتن و به یک کلمه تبدیل شدن
"شیطان"

دستم رو سمت پنجره بردم که شیشه ش شکست و به هزار تیکه تبدیل شد
با احتیاط از شیشه ها فاصله گرفتم..

حالا شیشه ها جلوی پام حرکت میکردن و بعد یه مدت یه جمله رو ساختن
"به خودت بیا"

به خودم پیام؟!!

بلند گفتم

کی هستی؟؟ منظورت از این کارا چیه؟

صدای قهقهه ای توی خونه اکو شد.. و کم کم رو به تحلیل رفت

گشتی توی خونه زدم

هیچکس نبود

ناچار روی کاناپه نشستم

سردر گم بودم..

هرکس که مسئول این کارها بود من و خانوادم رو میشناخت

باید راه ارتباطی باهاش پیدا میکردم

یاد پروژه هتلهای زنجیره ای افتادم

با این که ریسک بزرگی بود ولی به جک سپرده بودم که قبولش کنه

امیدوار بودم که حرفهای توی اون نامه راست بوده باشه

با ذهن آشفته ای سمت اتاقم رفتم

تخت رو عمیق بو کشیدم.. بوی خوبی میداد.. آخرین شبی که نجوا اینجا بود.. روی تختم خوابش برده
بود

پوفی کشیدم و سعی کردم به اینجور چیزا فکر نکنم

بعد از گذشت چند دقیقه چشمام سنگین شد و دیگه چیزی نفهمیدم..

چشمام رو که باز کردم متوجه سر و صدایی از توی اشیزخونه شدم

سمتش رفتم که نجوا رو دیدم

نیلوفر شهاب

با تعجب پرسیدم

تو اینجا...

نداشت حرفم رو ادامه بدم با عشوه سمت اومد

لباس خواب کوتاهی تنش بود و موهایش رو دورش ریخته بود

رژ لب جیغی روی لبش بود که هر مردی رو تحریک میکرد

دستاش رو دور گردنم قلاب کرد و با لبای غنچه شده گفت

ساممم.. دوست نداشتی برگردم؟

مسخ شده نگاش میکردم

چه اتفاقی برایش افتاده بود؟؟

سری تکون دادم که لبش رو روی لبم گذاشت

دستم رو پشت گردنش گذاشتم و خشن بوسیدمش

بعد چند دقیقه که ازش جدا شدم چهره ی لیزا رو دیدم

قهقهه ای زد و گفت

بهت گفته بودم همیشه نمیتونی در برابرم مقاومت کنی

بلافاصله بعد از این حرف با دستش به جایی اشاره کرد

سرم رو سمت جایی که اشاره کرده بود چرخوندم

تیکه های بدن نجوا روی تختی چیده شده بود

با حس انگشت لیزا که روی صورتم میلغزید بهش نگاه کردم

بهت گفته بودم میکشمش..

بعد از این حرفش صدای آهنگ بلند شد.. جوری که کل خونه به لرزش در اومد

زیر پام شکافی بوجود اومد و قبل اینکه بتونم واکنشی نشون بدم توی شکاف سقوط کردم

چشمام رو تا آخرین حد ممکن باز کردم. کل بدنم عرق کرده بود

نگاهی به اطرافم انداختم

از تخت پایین افتاده بودم.. صبح شده بود..

پوفی کشیدم و به خودم تشر زدم

نیلوفر شهاب

یه خواب کوفتی ارزش نداره

صدای آهنگ دوباره بلند شد.. نگاهی به موبایلم که زنگ میخورد انداختم
جک بود

با بی حوصلگی جواب دادم

باز چی شده جک.. کتی کاری کرده؟

با شنیدن صدای جک با دقت به حرفاش گوش کردم

ببین سام قبول این پروژه برای شرکت ما یعنی ریسک.. ما سرمایه انجامش رو نداریم.. نمیتونیم کل پول
رو روی یه پروژه سرمایه گذاری کنیم..

حرفش که تموم شد گفتم

کاری که گفتم رو انجام بده جک

نمیدونم چت شده سام.. تو ادمی نبودی که اینجور ریسکی رو بکنی.. باشه من قرارداد رو میندم ولی
حرفم یادت باشه

با اطمینان گفتم

اتفاقی نمیفته

صدای بوق که توی تلفن پیچید گوشی رو سر جاش گذاشتم..

میدونستم ریسک بزرگیه ولی باید با اون شخص مرموز ارتباط برقرار میکردم..

از توی کمد یه دست لباس برداشتم و پوشیدم

در نهایت ژاکت مشکی ای هم روی پیرهنم پوشیدم و از خونه بیرون رفتم

بی هدف توی خیابون ها ویراژ میدادم..

یاد حرف رئیس افتادم

یه دختر باکره

میشد یه دختر ۱۲ ساله رو بدزدم و بعنوان طعمه ببرم

توی اون رنج سنی احتمالاً کارشون به رابطه نکشیده

بیخیال سری تکون دادم..

سیگاری روشن کردم و پیک عمیقی زدم

نیلوفر شهاب

دودش توی فضای کوچک ماشین پخش میشد و این حس خوبی بهم منتقل میکرد
هوا خیلی سرد شده بود.. دست بردم و بخاری ماشین رو روشن کردم
سیگارم که تموم شد خودم رو جلوی بیمارستان دیدم
لنزهام رو توی چشمم گذاشتم
سوزش چشمم اذیتم میکرد ولی اهمیت ندادم
از ماشین پیاده شدم و سمت بخش مراقبت های ویژه رفتم
نگاهم به جسم بی حرکت نجوا افتاد
نگاهم به پرستاری افتاد که مشغول بررسی مردی بود که روی تخت کناری نجوا خوابیده بود
ازش پرسیدم
هنوزم تو کماست..؟ تغییری نکرده..
سرم رو از دست مرد در آورد و تختش رو سمت در برد و در همین حین گفت
تخت 4 رو میگین؟
سطح هوشیاریش پایین تر اومده..
متاسفم که اینو میگم ولی امیدی به برگشتشون نیست.. اگه مایلین فرمی رو امضا کنین که دستگاه ها رو
ازش جدا کنیم
شوکی بهم وارد شد.. با عصبانیت گفتم
پس شماها اینجا چکار میکنین
ولی پرستار حرفم رو نشنید و از در بیرون رفته بود
به نجوا نگاه کردم
حق نداری بمیری
احساس گرگرفتگی داشتم..
سوزش چشمم چند برابر شده بود چنگی به دست نجوا زدم و محکم فشارش دادم
بهت گفتم تو نباید بمیری
نفسام باز شبیه خرناس شده بود
جای دستم که روی دست نجوا مونده بود پر خون بود
مگه چقدر دستم رو فشار داده بودم که جاش زخم شده بود

نیلوفر شهاب

حس گرمای شدیدی داشتم.. این دختر مال من بود. باید به خواست من می مرد یا زنده میشد..

با تگون خوردن چیزی نگاهم به دست نجوا افتاد

انگشتش تگون میخورد

با تعجب به دست و بعد به پلکش که سعی میکرد تگونش بده نگاه کردم

پایان فصل یازدهم

نیلوفر شهاب

فصل دوازدهم :

با ناله ای که از گلوى نجوا خارج شد حس ضعف شدیدی کردم و جلوی چشمم سیاه شد
و دیگه هیچی نفهمیدم..
سام..

نگاهم به زنی افتاد که زمانی بهش مادر میگفتم
توجهی نکردم که جلو اومد
قبل اینکه بخوام چیزی بگم دستش رو پشت سرم گذاشت و منو توی بغلش کشید
واکنشی نشون ندادم که گفت
خوشحالم که مراقبتہ..

حس خوبی داشتم.. با شنیدن حرفش با گیجی پرسیدم
کی مراقبتہ

با نور شدیدی که توی چشمم زده شد تصاویر محو شدن
نور که کمتر شد چشمم به اتاق سفیدی افتاد
دونفر بالای سرم درحال حرف زدن بودن
نفر اول یه زن بود.. صدایش آرام میومد
چشمش میدرخشید آقای دکتر....

صدای نفر دوم که ظاهرآ دکتر بود

اشتباه میکنی ، الان نور هم انداختم و نگاه کردم.. دیدی که عادی بودن

نیلوفر شهاب

سوزش توی دستم باعث شد اخی بگم که توجه جفتشون به من معطوف شد

دکتر ستم اومد و با خنده گفت

دوستش دار یا..

لب زدم

کی؟

زنت دیگه.... براش غش و ضعف هم که میکنی

با صدای در اتاق سرم رو چرخوندم. پرستاره بیرون رفته بود

رو به دکتر گفتم

حالش چطوره

با حرفی که دکتر زد لبخندی روی لبم اومد

حالش خوبه به هوش اومده..

جفتتونم که عاشق.. خوب سراغ هم رو میگیرین!

حوصله ی خوشمزه بازیاشو نداشتم.. چیزی نگفتم و منتظر شدم زودتر بیرون بره

پس نجوا به هوش اومده بود..

ولی چه اتفاقی برای من افتاده بود؟ لحظه های آخر رو یادم اومد

حس ضعف داشتم..

پوفی کشیدم و لیوان آب کنار تختم رو برداشتم.. عجیب تشنم بود..

بعد از چند دقیقه پرستار رو صدا زدم

و خواستم سرم رو دربیاره.. احتیاجی بهش نداشتم

با احتیاط نزدیکم اومد..

انگار ازم میترسید

پوز خندی زدم

و به محض درآوردن سرم از جام پاشدم که سرم گیج رفت..

یکم صبر کردم تا سیاهی چشمم برطرف شد

سمت بخش مراقبتهای ویژه رفتم

نیلوفر شهاب

با دیدن جای خالی نجوا از پرستاری که اونجا بود سراغش رو گرفتم
اگه حالشون خوب شده باشه احتمالا منتقلشون کردن این قسمت
و به بخش دیگه ای راهنماییم کرد

به تابلوهای کوچکی که ورودی هر اتاق بود و اسم کسانی که بستری بودن رو نوشته بود زل زدم
تا نجوا رو پیدا کردم

اتاق شماره ۷ "نجوا کامیاب"

داخل رفتم.. بین تخت ها تخت شماره ۵ رو پیدا کردم و سمتش رفتم
تختش کنار پنجره بود..

کنار تختش وایستادم

که نجوا سرش رو سمتم چرخوند با دیدن من اشکاش روون شد..
تو نجاتم دادی؟

عصبی سری تگون دادم و گفتم

بهت گفته بودم حق نداری گریه کنی..

این رو چی؟ بهت گفته بودم تا من نخوام حق مردن هم نداری؟
حق هق میکرد....

روی صندلی کنارش نشستم و دستش رو محکم گرفتم

دستم روی قسمت پانسمانش بود

فشار ارومی دادم که از درد اخی گفت و لبش رو به دندون گرفت
مظلومانه بهم نگاه کرد که گفتم

چرا اون کار رو کردی.. بخاطر چند تا صحنه ی مسخره یا...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و با صدای ضعیف و لرزونی گفت

اون صحنه ها.. خیلی واقعی بودن.. نمیدونم چرا به اینجا اومدم.. من ایران زندگی میکردم
بعد از اون هیچی یادم نمیومد..

دوستت.. کاری که کردی.. باز یه سری صحنه ها اضافه شد..

به اینجای حرفش که رسید ساکت شد

نیلوفر شهاب

چند قطره اشک با سماجت از چشماش چکید
میدونستم تموم سعیش رو میکنه که گریه نکنه
با تشر گفتم

خب.....

ادامه داد

من پشیمون شدم....خیلی پشیمون شدم....

سعی کردم خودم رو نجات بدم ولی بدنم سر شده بود..

چشمم که بسته شد چند تا سایه دورم رو گرفتن..

خیلی بد بود انگار اسیرشون بودم..

یاد خواب کتی افتادم که گفته بود نجوا نمیتونسته برگرده

اون موقع حرفش رو جدی نگرفته بودم.. ولی الان..

چیزی نگفتم و به نجوا خیره شدم..

از وقتی که به هوش اومده بودم اثری از گرگرفتگی بدنم نبود.. نفسم اروم شده بود

مطمئن بودم اینا نشونه های بروز قدرتمه.. ولی چجوری...

با صدای نجوا از فکر بیرون اومدم

تو نجاتم دادی نه؟

بی حواس گفتم

اره.. زود برگشتم خونه..

بلافاصله گفتم

نه.. از توی تاریکی.. تو نجاتم دادی.. دیدمت..

با تعجب بهش نگاه کردم..

من نبودم

با سماجت گفتم

خودت بودی.. دیدمت.. اون سایه ها...

ادامه حرفش رو خورد

نیلوفر شهاب

شاید راست میگفت.. ممکن بود قدرتم اونو نجات داده باشه؟
پی بردن به میزان قدرتی که توی چشمام بود بیشتر برای به دست آوردنش ترغیب میکرد..
میخواستم همه اون قدرت رو داشته باشم
با ادامه ی حرف نجوا از فکری که کرده بودم مطمئن شدم..
اونا از چشمت ترسیدن..
چیزی نگفتم.. نجوا هم ساکت شد.. انگار میدونست عصبانیم..
با صدای پرستار سمتش برگشتیم
درحالی که سرم نجوا رو چک میکرد و چیزایی رو داخل برگه ش مینوشت گفت
خوشحالم که حالت خوب شده.. شوهرت خیلی نگرانت بود.. بنظر میرسه خیلی دوستت داره..
چرا اینکار رو کردی؟ بحثتون شده بود یا...
و بلافاصله به نجوا نگاه کرد تا واکنشش رو ببینه
نجوا لبخندی زد و گفت
اره.. از مرگ خانوادم ناراحت بودم.. میدونستم نباید اینکار رو میکردم ولی.. خوشحالم که سام به موقع
رسید
پرستار لبخندی زد و سر تکون داد.. بعد از گذاشتن برگه کنار تخت نجوا رو به من کرد و گفت
اگه میشه چند لحظه همراه من بیاین
از جام پاشدم و از اتاق بیرون رفتم
با دیدن چند تا افسر پلیس سوالی به پرستار نگاه کردم که گفت
چند تا سواله که باید جواب بدین
خونسرد سمت یکی از پلیسها رفتم
با دیدن چهره آشناس جا خوردم
اون هم با سردرگمی سمتم اومد و گفت
چهرت برام آشناست.. قبلا همدیگه رو دیدیم؟
قبل اینکه چیزی بگم آهانی گفت و ادامه داد
اون مورد تصادفی.. به تو مشکوک بودیم..
رو به همکارش کرد و گفت

نیلوفر شهاب

درست نمیگم جو؟

با سر تگون دادن همکارش که ظاهرا اسمش جو بود نگاهی بهم انداخت
شماره ای که بهمون دادی از دسترس خارج شد.. باید پیگیریت میشدیم نه؟
نگاه پرستار بینمون در گردش بود..

پوفی کشیدم و گفتم

فرار اون دختر کار من نبود.. چرا نمیفهمین

از کنارم رد شد و گفت

باید خرابکاری جدیدت رو ببینم..

با ورودش به اتاق تو نگاه اول متوجه نجوا شد و سمتش رفت

مطمئن بودم نجوا رو هم از روی پارچه ای که روی سرش کشیده بود میشناسه.. جفتمون ویژگی های
خاصی داشتیم که باعث شده بود یادشون بمونیم

خواستم سمتشون برم که همکار اون پلیس جلوم رو گرفت و خطاب بهم گفت

بیرون اتاق وایسا

ناچار از اتاق بیرون اومدم.

نمیدونستم مکالمشون چجوری پیش میره

حوصله ی دردرس نداشتم

روی صندلی نشستم..

بعد از چند دقیقه در اتاق باز شد و پلیسه بیرون اومد

نمیتونستم از حالت چهرش چیزی رو متوجه شم

با طمأنینه ستم اومد.....

از جام پاشدم و سوالی نگاهش کردم که گفت

بالاخره رازتو میفهمم..

دستش رو به حالت تهدید جلوم آورد و گفت

حواست به کارات باشه

و بلافاصله ازم فاصله گرفت

پوزخندی زدم و سرم رو پایین انداختم. دستم رو به حالت مسخره ای گوشه لبم کشیدم و گفتم

خوبه.. شما سر همه ی موردهایی که بهشون مشکوک میشین انقدر کار آگاه بازی درمیارین!؟
از عصبانیت سرخ شد خواست ستم بیاد و چیزی بگه که همکارش جلوش رو گرفت
بیخیال مایک.. الفرد بهت گفت..من هم الان میگم.. مورد مشکوکی وجود نداره..بیا باید باهم صحبت کنیم
و بلافاصله از جلوی دیدم محو شدن
هرچی که بود نجوا سوتی ای نداده بود
با کنجکاوی داخل اتاق رفتم
کنار تخت نجوا وایستادم
چی بهشون گفתי
لباش خشک شده بود با صدای ارومی گفت
میشه یکم اب بهم بدی
لیوان اب رو جلوی لبش گرفتم.. با ولع کل لیوان رو سرکشید
انقدر تشنت بود!؟
بدون توجه به حرفم مکالمه ی چند دقیقه پیشش رو با اون افسر پلیس تعریف کرد
اون طور که نجوا گفته بود غیب شدن از توی بیمارستان کار خودش بوده که فرار کرده
با این حرفش حرفهای من رو تائید کرده بود
درباره اینکه الان هم باهمیم موضوع ساختگی ازدواج با من و علت خودکشیش رو هم مرگ خانوادش
گفته بود
سری تکون دادم و گفتم
میتونستی همه چی رو بگی و خودت رو خلاص کنی!
سرش رو پایین انداخت
از چی خودم رو خلاص کنم؟
جوابش رو ندادم... نگاهی به پنجره انداختم.... هوا رو به تاریکی میرفت..
با صدای پرستار که ظرفهای غذایی رو آورده بود سمتش رفتم و یه ظرف گرفتم
برای شام نجوا بس بود..
با برگشتم نجوا پرسید
کتی کجاست..

با طعنه گفتم

مهمه؟

چیزی نگفت که ادامه دادم

گذاشتمش پیش یکی از دوستانم

با تموم شدن حرفم نجوا سرش رو سریع بالا آورد و خواست چیزی بگه که با بالا آوردن دستم ساکتش کردم و گفتم

مثل دنیل نیست.. مرد خوبیه

با شک پرسید

خب.. چرا نمیاریش.. بسه هرچقدر مونده دیگه..

پوزخندی زدم و گفتم

یه نگاه به وضعیت انداختی؟ اون رو هم بیارم دوتایی فعالیتتون رو از سر بگیرین؟

نمیدونستم کجای حرفم خنده داشت که لبخندی رو روی لب نجوا آورد

به فارسی گفتم

ایرانی بودی دیگه؟

انگار که چیز مهمی رو براش گفته باشم با هیجان گفت

راستی توهم فارسی بلدی.. بهم نگفتی چجوری و از کجا؟؟

با خونسردی گفتم

قبلا بهت گفته بودم به تو ربطی نداره؟

بدجور تو ذوقش خورد..

بعد از چند لحظه گفتم

مادرم.. فارسی حرف میزد..

دوباره پرسید

الان کجاس..

نذاشتم حرفش رو کامل کنه

دیگه نپرس

فهمید که از ادامه ی بحث خوشم نمیاد

نیلوفر شهاب

ظرف غذا رو جلوش گذاشتم و اشاره کردم که بخوره
به سختی سعی داشت قاشق رو بگیره ولی موفق نمیشد.. اخمهای درهمش هم نشون از درد شدیدش
میدادن
قاشق غذا رو برداشتم و سمت دهنش گرفتم
باتعجب نگاهم کرد
با حرص گفتم
فقط بخور
چشمی گفت و با ولع شروع به خوردن کرد
درحین خوردنش سوالی که به ذهنم رسید رو پرسیدم
فقط اون قسمت هایی که ایران بودی رو یادته درسته؟
با دهن پر سرتکون داد
متفکر پرسیدم
پس چطور زبان انگلیسی رو انقدر روون و بالهجه حرف میزنی؟
حجم زیاد غذای تو دهنش رو به سختی قورت داد و گفت
بابام اهل نیویورک بود.. از بچگی باهام انگلیسی حرف میزد
بعد از گفتن حرفش انگار که یاد خاطرات خوبی افتاده باشه به فکر فرو رفت
به دستاش زل زدم.. پانسمان ضخیمی شده بود.. یاد اون روز و صحنه هایی که جلوی چشمم شکل گرفته
بود افتادم..
وقتی که به خونه رسیده بودم و با جسم غرق درخونش روبرو شده بودم.. هنوز هم وضعیت خونه
همونجور بود.. با این تفاوت که عطر نجوا رو بیش از حد توی خونه حس میکردم
با صدای زنگ موبایلم رشته ی فکر جفتمون پاره شد
موبایل رو از تو جیبم بر داشتم و همینطور که سمت در اتاق میرفتم خطاب به نجوا گفتم
برمیگردم
به حیاط که رسیدم دکمه سبز اتصال رو زدم
شماره نا آشنایی بود.. صدای خش خش میومد
با اولین الویی که گفتم صدای دوستم بلند شد

نیلوفر شهاب

اوه خداروشکر.. سام خودتی.. باورم نمیشه

و خطاب به شخص دیگه ای گفت

بیا میترا.. بالاخره پیداش کردم

با شوک به حرفای دوستم گوش میکردم..

کسی که طبق محاسباتم خیلی وقت پیش به درک فرستاده بودمش..

با صدای الو الو گفتنش به خودم اومدم و زمزمه کردم

برایان...

سام.. صدای منو میشنوی.. س..

صداش قطع و وصل میشد

تماس رو قطع کردم و سیمکارت رو از توگوشیم دراوردم

چیزی به ذهنم نمیرسید..بهترین کار اون لحظه همین بود

سمت اتاقی که نجوا بستری بود برگشتم

سوالی نگاهم کرد

توجهی نکردم و با اشاره به ظرف غذا گفتم

دیگه نمیخوری

سری به معنای نه تکون داد

ظرف رو برداشتم و توی سطل انداختم

با سوال نجوا سمتش برگشتم

چیزی شده.. خوب به نظر نمیرسی

با بی حوصلگی گفتم

از کی خوب بودنم برات مهم شده

و روی صندلی کنارش نشستم

چیزی نگفت

سعی کردم راه حلی برای برایان پیداکنم.. حالا که زنده مونده بودن.. شاید لازم بود دوباره دست به کار

بشم..

قلبم درد خفیفی گرفت

توجهی نکردم و سرم رو روی تخت گذاشتم
اگه براین تا قبل از سال نو برمینگشت اوضاع به هم میریخت....

پایان فصل دوازدهم

نیلو و شهاب

فصل سیزدهم :

تا الان باید جسدش هم پودر میشد.. نمیدونستم چرا نمرده بودن.. و اینکه اگه زنده بودن چرا تا الان زنگ نزده بود.. بعد از اینهمه مدت؟

پوفی کشیدم و چشمام رو بستم

همینطور که سرم روی تخت بود فکر میکردم که چه اتفاقی واسه برایان افتاده

با اون شیشه و مقدار سمی که توش بود حتما باید میمرد

شاید فهمیده بود که مشروب سمیه

باید از این قضیه سر درمیاوردم

چشمم کم کم گرم شد و داشت خوابم میبرد که با جیغ نجوا از جا پریدم

دستش رو دو طرف سرش گذاشته بود و جیغ میزد

سریع از جام پاشدم و جلوی دهنش رو گرفتم

صدای چند نفر بلند شد

تقلا میکرد و سعی داشت شخص خیالی ای رو بزنه

دستاش رو محکم گرفتم و بزور روی تخت خوابوندمش

پرستار سریع توی اتاق اومد با دیدن ما توی اون وضعیت سمتم اومد و خواست چیزی بگه که گفتم

فکرکنم کابوس دیده.خودم آرومش میکنم

با بد اخلاقی گفت

سریع تر..

با تقلائی که نجوا کرد رو از پرستار گرفتم و بهش خیره شدم

نیلوفر شهاب

هیسس چیزی نشده. آروم باش....

انگار که تازه به خودش اومده باشه زیر گریه زد

دستم رو از روی دهنش برداشتم.. دستاش رو ازاد کرد و روی صورتش گذاشت..

نگاهی به دستش انداختم

پانسمانش پر خون شده بود و سرمش هم از جا دراومده بود

با تشر گفتم

ببین چکار کردی.. مگه چه کابوسی دیدی

چیزی نگفت ولی صدای هق هقش نشون از حال خرابش میداد

شونه هاشو گرفتم و مجبورش کردم سرجاش بشینه

پرستار رو صدا کردم

با غرولند سمت نجوا اومد و مشغول درست کردن سرم و عوض کردن پانسمانش شد

از حالت چهره نجوا مشخص بود که درد داره ولی جیکش درنمیومد

کار پرستار که تموم شد نزدیک تخت رفتم و خطاب به نجوا گفتم

بهتری؟

اشکهایش رو با پشت دستش پاک کرد و سری تکون داد

بعد از چند لحظه با صدای لرزونی پرسید

من قبلا تو بیمارستان کار میکردم؟

با بی تفاوتی گفتم

چرا فکر میکنی من باید از گذشتت خبرداشته باشم؟

چیزی نگفت

دلم نمیخواست نشونه ای از گذشته ش بهش بدم.. پوفی کشیدم و گفتم

نمیخوای بخوابی؟

مطیعانه سرجاش دراز کشید و چشماش رو بست ولی موفق نشد صدای هق هقش رو خفه کنه

سرم رو دوباره روی تخت گذاشتم و بی توجه به صدای هق هقش سعی کردم بخوابم

با صدای پرستار با بی میلی چشمم رو باز کردم

سرجام نشستم و سوالی نگاهش کردم که گفت

شما هنوز تشکیل پرونده ندادین

اشاره ای به نجوا کرد و ادامه داد

من نمیدونم چطوری ولی در حال حاضر بدون هیچ پرونده ای هم عمل شدن هم بستری

با بی تفاوتی گفتم

سهل انگاری خودتو تقصیر من ننذاز

با حرص گفت

تا حالا اینجور موردی پیش نیومده.. هرچی سریع تر برای پرونده ش اقدام کنین

از جام پاشدم و پرسیدم

کجا باید تشکیل پرونده داد؟!

تو راهرو دنبال بخشی که پرستار گفته بود میگشتم

صدای گریه و زاری یه خانواده میومد

چندتا پرستار سعی داشتن ارومشون کنن و همزمان به بیرون هدایتشون میکردن

نگاهم رو از شون گرفتم و طرف پذیرش که سمت راست بود راه افتادم

با گفتن اینکه مدارکمون رو دزد همراه کیفمون زده بدون اینکه مدرکی بذارم و با دادن یکم رشوه فرم رو پرکردم

کارم که تموم شد سمت بخش برگشتم

پزشک و پرستاری کنار تخت نجوا بودن

قدم هام رو تند تر کردم

کنار نجوا وایستادم

چندتا چیز پرسیدن و پرستار یادداشت کرد

موقع رفتن سمتشون رفتم و پرسیدم

وضعیتش چطوره؟

دکتره ستم برگشت و گفت

حالش در کل خوبه ولی اعصاب دست سمت چپش آسیب دیده..تحت نظارت باشه بهتره

چیزی نگفتم و اونا هم سمت بقیه تخت ها رفتن

نیلوفر شهاب

سمت نجوا برگشتم که دیدم سعی داره سرم رو از دستش دریاره

سمتش رفتم و گفتم

هی داری چکار میکنی

سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد

اینجا عذابم میده.. سرم داره منفجر میشه

دستش رو که روی سوزن سرم گذاشته بود گرفتم و برداشتم

با خجالت دستشو کشید

سرش رو بالا گرفتم و گفتم

عصب دستت صدمه دیده باید تحت نظارتشون بمونی

به اصرارش برای رفتن توجه نکردم و روی صندلی نشستم

نجوا هم بعد از یه مدت بیخیال شد

گوشتیم رو از جیبم دراوردم و سیمکارت رو دوباره داخلش گذاشتم

به محض روشن کردنش شماره غریبه ای زنگ زد

میدونستم برایانه

جواب دادم

الو

صدای داد برایان اومد

چرا تماس رو قطع کردی

با آرامش جواب دادم

هی مرد چته اروم باش.. باتریم تموم شده بود.. شارژر دم دستم نبود.. چیزی شده؟

بلافاصله پرسید

کتی خوبه؟؟ میخوام باهات حرف بزنم

نجوا با دقت به مکالمون گوش میکرد

خطاب به برایان گفتم

حالت خوبه.. الان خونه دوستم.. اومدم بیرون کاری رو انجام بدم.. شب گوشی رو میدم بهش با هم

حرف بزنین

باشه ای گفت که ادامه دادم
نگفتی چه اتفاقی افتاده.. خوب به نظر نمیرسی؟
باید میفهمیدم چجوری زنده موندن
برایان با صدایی که میلرزید گفت
هواییما سام.. همه مردن میفهمی.. باید کمک کنی برگردم

با تعجب ساختگی گفتم
همه مردن؟؟ چی شده برایان.. دقیق بگو.. یعنی چی
تو دلم فحشی نثار شانسم کردم که اگه همه مردن اینا چرا نمردن
برایان ادامه داد
نمیتونم پشت تلفن بگم.. فقط اطلاعات رو واست ایمیل میکنم کارای گذرناممون رو درست کن بتونیم
برگردیم.. پولش رو بهت برمیگردونم
بلافاصله گفتم

دیگه این حرف رو نزن.. اصلا بحث پولش نیست.. منتظر ایمیلت هستم
جبران میکنم...

قبل از اینکه حرفش تموم شه تماس قطع شد
نگاهی به موبایلم انداختم.. مشکل از من نبود
از طرف اون قطع شده بود..
به فکر فرو رفتم.. چه اتفاقی افتاده بود که تقریباً همه مرده بودن
استثنا این دونفر هم مرده بودن..
با سوال نجوا بهش خیره شدم
چیزی شده

نه ای گفتم و از جام پاشدم تا یه سر به فرودگاه بزنم
نمیتونستم صبر کنم تا ایمیل بفرسته یا جریان رو حضوری برام تعریف کنه
شماره پروازش رو یادم بود
همینطور که از در بیرون میرفتم به نجوا گفتم

بمون زود برمیگردم

نگاهی به هواپیماهایی که سرتا سر محوطه بودن و هربار یکیشون پرواز میکرد انداختم

سمت بخش پذیرشش رفتم

ببخشید میخوام بدونم برای پرواز 287 روز 13 اگوست به مقصد لندن چه اتفاقی افتاده؟؟

دختری که اونجا نشسته بود و ظاهرا مسئول بود گفت

برای چی میخواستین

جریان رو با یکم تغییر براش گفتم

حالا خبری از دوستم ندارم. نمیدونم چه اتفاقی افتاده اگه میشه...

باشه ای گفت و شماره و تاریخ پرواز رو وارد سیستم کرد

سرش رو بالا آورد و با تاسف گفت

تسلیت میگم. هواپیما بعلت نقص فنی که توی باز شدن چرخهاش رخ داد فرود خوبی نداشت و خوب..

خیلیا زنده نمودن.. اگه از دوستتون خبرندارین حتما...

پرسیدم

فرود اضطراریش کجا بوده؟

موفق نشدن به ایران برسن..توی محرق سقوط کردن..

توی خبرها هم اعلام شد شما متوجه نشدین؟؟

با خونسردی گفتم

اخبار نمیبینم..

خوب اگه توی محرق سقوط کرده بودن پس محل سکونت فعلی دوستم اونجا بود

باید زودتر دست به کار میشدم که پاشون به این کشور نرسه

دستی روی قلبم گذاشتم و سمت ماشین برگشتم

یکی از همون کسانی که دنیل اجیر کرده بود تا چندنفری منو گوشمالی بدن برای حل مشکلم کافی بود

با یکم پول راضی میشد که دونفرو بکشه

با صدای زنگ موبایلم کنار خیابون ترمز کردم و جواب دادم

صدای جک توی گوشم پیچید

سام چند دقیقه پیش قرارداد رو بستیم.. ازشون مطمئنی؟ ببین هنوز هم وقت هست..

با اطمینان گفتم

مطمئنم جک. سوال دیگه ای نداشتی؟

با حرص گفت

میکشمت سام.. اگه اتفاقی بیفته میکشمت..

تماس رو قطع کردم.. به روبروم زل زدم..

اتفاقی میفتاد؟ مهم نبود.. اون شخص مرموز.. با صدای تق تق ؛ شیشه ماشین رو پایین دادم و به پسربچه ای که با مظلومیت نگام میکرد زل زدم

با تشر گفتم

چیه....

نامه ای رو دستم داد و گفت

اون اقا گفتن نامه رو به شما بدم

سوالی نگاش کردم و گفتم

کدوم اقا

برگشت و پشت سرش رو نگاه کرد

تا الان اونجا وایستاده بود

بی توجه به حرفش نامه رو ازش گرفتم و شیشه رو بالا کشیدم

به جملاتی که کج و معوج نوشته شده بود زل زدم و سعی کردم بفهمم چی نوشته

" چرا فکر میکنی با کشتن برایان موضوع رو حل کردی؟

یا اینکه با قربانی کردن کتی قدرتت رو به دست میاری؟ "

نوشته های بعدی قابل خوندن نبود

زیر لب زمزمه کردم

لعنت بهت.. کی هستی..

کم کم نوشته های بعدیش واضح و قابل خوندن شدن

و جمله ای شکل گرفت

من سایه هستم..

و قبل از اینکه واکنشی نشون بدم نامه تو دستم پور شد و حتی اثری از پودرش هم باقی نموند

به جای خالی نامه توی دستم زل زده بودم

سایه!؟

اینهمه اطلاعات از کجا داشت.. این اتفاقا چجوری میفتاد

پام رو روی گاز گذاشتم و سمت خونه رفتم

نگاهی به درشکسته ی حموم انداختم.. پوفی کشیدم و شیر اب رو باز کردم و خون های خشک شده رو شستم تا بتونم دوش بگیرم

لزام رو دراوردم که نگاهم بهشون افتاد.. سطحشون پوسته پوسته شده بود و حالت لایه لایه به خودشون گرفته بودن. انگار که ذوب شده باشن

تو سطل کنار دیوار انداختمشون

سمت دوش رفتم و شیر اب رو باز کردم

نگاهم به رد بخیه های روی پام افتاد.. با یادآوری چند روزی که توی بیمارستان بودم اخمام توی هم رفت

اون روزا نجوا هوام رو داشت

پوفی کشیدم و حوله رو دورم بستم و با کرختی از حموم بیرون اومدم

تیشرت و شلوار مشکی ای پوشیدم و خودم رو روی تخت انداختم

قطرات کوچک خون روی تخت هم خودنمایی میکرد

چشمام رو بستم و سعی کردم با خوابیدن خستگی این چند روزم رو رفع کنم

" تو جنگل تاریکی درحال قدم زدن بودم.. سایه ای جلوم ظاهر شد

انگار میدونستم که خوابم.. خطاب به سایه گفتم

سریع بگو وقتی برام نمونده

حرکاتم دست خودم نبود

صدای زمزمه مانندش رو شنیدم

نمیداره بهت نزدیک بشم.. نمیداره بهت...

قبل از اینکه حرفش تموم شه...

پروازهای از لس آنجلس به ایران شامل چند توقف میباشد:

لس انجلس به لندن

لندن به بحرین

بحرین به ایران

محرق شهری در بحرین میباشد که فرودگاه بین المللی آن محل فرود پروازهایی از جمله لس انجلس ایران میباشد

کم کم از جلوی دیدم محو شد "

بلافاصله صدای قهقهه ای اومد که از خواب پریدم

دیگه برام عادی شده بود

اهمیتی به حجم سوالات توی مغزم ندادم و نگاهی به ساعت انداختم
شب شده بود

کل بدنم درد میکرد.. سوئیشترتم رو برداشتم تا سمت بیمارستان برم

در رو که باز کردم با منظره برفی حیاط روبرو شدم

سر و صدای چندتا بچه میومد

خاطره ای توی ذهنم مرور شد

"بزنش بابا اره همینه

صدای پسر بچه پر از ذوق بود

بلافاصله صدای مادرش بلند شد

! اینجوریه؟ پدر و پسر باهم متحد شدین؟! اچه چند نفر به یه نفر

با گلوله ی برفی که سمتش پرت شد ساکت شد و با گلوله های ذخیره دنبال پسر بچه کرد

وای نه.. کمک.. بابا بیااااا"

پوزخندی روی لبم جا خوش کرد و سمت ماشین رفتم

از برف متنفر بودم..

به بیمارستان که رسیدم صدای جیغ نجوا رو از توی محوطه تشخیص دادم

بدون معطلی سمت بخش بستریش دویدم..

چند تا پرستاری که دورش رو گرفته بودن و سعی داشتن سرجاش متوقفش کنن رو کنار زدم

یکیشون سرنگی دستش بود

با تشر گفتم

بهش نزدیک نمیشی

مات چشمم موند و بی اراده عقب رفت

پوفی کشیدم.. لزام.. با جیغ بعدی که نجوا زد بیخیال زدن و نزدن لنز شدم و بازوهاش رو گرفتم

هی نجوا.. منم.. اروم باش.. چت شده

مرتب جیغ میزد و یه جمله رو تکرار میکرد

ولم کن..

بدون معطلی توی بغلم کشیدمش و دستام رو دورش حلقه کردم

محکم گرفته بودمش و نمیتونست تکون بخوره

اروم تو گوشش زمزمه کردم

هیش نجوا اروم باش.. من اینجام..

بدنش همچنان میلرزید ولی جیغ زدنش متوقف شد

چند دقیقه بعد صدای هق هقش سکوت بینمون رو شکست

سرش رو به سینم تکیه دادم

تموم شد باشه؟

نگاهی به چندتا پرستاری که بهمون زل زده بودن انداختم و گفتم

رصد کردنتون تموم شد میتونین برین

پچ پچی کردن و دونه دونه از اتاق بیرون رفتن

صدای اعتراض بقیه ی بیمارا بلند شد

"این چه وضعشه"

"ببرش خونتون جیغ بزنه آسایش نداریم"

"معلوم نیست دختره رو چکار کرده"

پوفی کشیدم و سعی کردم بیخیال باشم

باید زودتر میبردمش خونه.. وضعیتش اصلا خوب نبود

نیلوفر شهاب

با فشاری که نجوا با دستاش به سینم آورد بهش نگاه کردم

میخواست ازم فاصله بگیره

زیر گوشش زمزمه کردم

خوبی؟....

پایان فصل سیزدهم

نیلو و شهاب

فصل چهاردهم :

سری تگون داد و با صدای مرتعشی گفت
ولم کن.....

ازش فاصله گرفتم و گفتم
میریم خونه قبوله؟

چیزی نگفت.. ادامه دادم
همینجا بمون تا پیام

با دو سمت ماشین رفتم و لنزامو زدم

همیشه چند رنگ لنز تو ماشین و خونه داشتم

سمت بیمارستان برگشتم و کارای ترخیص نجوا رو کردم

و رضایت نامه رو هم پیشش بردم تا امضا کنه

چند ساعت بعد تو حیاط خونم بودیم

دستاش رو بغل کرده بود. سوئیشرت رو روی شونش انداختم

ممنون زیر لبی گفت

فکر میکردم قدم زدن تاثیری تو روحیش داشته باشه ولی انگار فکرم اشتباه بود

به ساختمون اصلی که رسیدیم مکثی کرد

با اطمینان گفتم

چیزی نیست باشه؟

و داخل هالش دادم

سرش رو پایین انداخته بود و ساکت دنبالم میومد

روی کاناپه نشوندمش و لیوان شربت جلوش گذاشتم

نیلوفر شهاب

با چشمای بی روحی نگام کرد

با تشر گفتم

تا تهش میخوری و بعد هم توضیح میدی این خوابای کوفتی که میبینی چیه

لیوان رو عقب هل داد و چیزی نگفت

پوفی کشیدم و تلویزیون رو روشن کردم و بی هدف بهش خیره شدم..

نحوا رو کاناپه نشسته بود و واکنشی نشون نمیداد.. تو حال و هوای خودش بود

از جام پاشدم و زنگی به رستوران زدم و دو پرس غذا سفارش دادم..

پیش نجوا برگشتم.. سکوت بینمون روشکستم و گفتم

دنیل مرده

سوالی نگاهم کرد ادامه دادم

همون که اون روز...

اشکش روی گونش چکید

با عصبانیت داد زدم

انقدر ابغوره بگیر دارم میگم مرده. یعنی چیزی وجود نداره که تو بترسی..

با جیغ گفتم

نمیشه چرا هیچکس نمیفهمه.. تو درد منو نداری.. جای من نیستی.. از خودم بدم میاد

انگار تتم نجس شده.. از گذشتم خبر ندارم تنها چیزایی که یادم میاد محیط بیمارستان و صحنه های تجاوز

دیگه نمیکنم.. چقدر خودم رو بیخیال نشون بدم

فکر میکنی آسونه برام.. اینکه ندونم فردا چی قراره سرم بیاد

اصلا چیزی مونده که سرم نیومده باشه

میگی دوستت مرده.. از چیزی نترسم.. فکرمیکنی بالای دیگه ای سرم نمیاد؟ تو این چند ماه اتفاق بدی

مونده که برام نیفتاده باشه؟

چقدر به آیندم امیدوار باشم؟؟ امید به چی؟ به بدبختیام؟ به اینکه اون بالاسری فراموشم کرده؟

اصلا صدامو میشنوه.. فکر نکنم..

یادش رفته یه دختر بدبخت رو اینجا ول کرده.. اره هوای بقیه رو خوب داره.. نوبت که به من رسید

وقتش تموم شد؟

اخه گناه من چیه.. چرا من..

زجه زد

خدایا چرا من.. چرا من.. میشنوی صدامو.. چرا من..

تا حالا انقدر نا اروم و عصبی ندیده بودمش.. تموم بدنش میلرزید

صداش بخاطر جیغایی که زده بود دورگه شده بود

چیزی نگفتم تا یکم اروم شد..

دوباره حس گر گرفتگی داشتم.. چشمام میسوخت.. ولی اینبار نفسم شبیه خرناس نبود.. فقط تند تر شده

بود.. جوری که حس میکردم قفسه سینم الان پاره میشه

کنارش نشستم و سرش رو سمت خودم چرخوندم

به من نگاه کن نجوا

با بی حالی سرش رو بالا آورد

بی اختیار گفتم

دیگه نمیذارم اتفاقی برات بیفته

اشکای روی گونش رو پاک کردم که سرشو عقب برد

ادامه دادم

دیگه گریه نکن..

مات چشمام موند چند لحظه بعد بدون اینکه اثری از حال خرابش باشه زمزمه کرد

چشمات..

با بی تفاوتی گفتم

میدونم وحشتناک شدن بهشون توجه نک..

بلافاصله گفت

لنزاتو دربیار..

لنز رو دراوردم و بهش نگاه کردم

با دقت به چشمام خیره شده بود.. بعد از چند لحظه گفت

چشمات دیگه وحشتناک نیستن..

به شوخی گفتم

نیلوفر شهاب

قبلا وحشتناک بودن مگه؟ برای همین انقدر از شون نمیترسیدی!؟

مشغول بازی با انگشتای دستش شد و گفت

خودت رو تو آینه ببین

از جام پاشدم و سمت آینه رفتم

رنگ چشمام مشکی شده بود.. با تعجب به آینه زل زدم

سمت نجوا برگشتم که گفت

تو قدرت خاصی توی چشمت داری.. هوم؟

پیشش برگشتم و گفتم

تو اینا رو از کجا میدونی؟؟

بی توجه به حرفم گفت

چشمات برام عادی بودن که نمیترسیدم.. الان که مشکی شدن دیگه هیچکس از شون نمیترسه.. نه؟

بلافاصله پرسیدم

برات عادی بودن؟

سری تکون داد و گفت

چشمای خانوادمم سفید بود..

خندیدم و گفتم

شوخی جالبی بود..

انگار تو گذشته ها غرق شده بود که گفت

تنها بچه ی خانواده بودم که چشمام سفید نبود.. این یه جور ننگ به حساب میومد..

ولی هیچکس به روم نیاورد..

بهم نگاه کرد و ادامه داد

یادم نمیاد.. نمیدونم چه قدرتی داشتیم.. چه اتفاقی افتاد که اینکمه تو چه نسبتی با ما داری ولی اینو

میدونم که قدرتت توی چشمامه..

رو بهش گفتم

سعی کن خاطراتت رو به یاد بیاری.. اینجوری میتونی خیلی به خودت ومن کمک کنی

سرش رو پایین انداخت و بی توجه به حرفم گفت

میدونستی چشمت خیلی آرامش بخشه

پوزخندی زدم و گفتم

اولین نفری هستی که اینو میگی

خواست چیزی بگه که زنگ خونه به صدا در اومد

از جام پاشدم و سمت در رفتم..یه پاکت جلوی در ورودی بود..

نگاهی به حیاط انداختم.. کسی نبود

کفشم رو پوشیدم و دور تا دور خونه رو چک کردم.. بازم کسی رو ندیدم.. پوفی کشیدم و داخل اومدم

نجوا با تعجب نگام میکرد

رو کاناپه نشستم و پاکت رو باز کردم

داخلش یه گوشی ساده بود

با کنجکاوی گوشی رو روشن کردم که بلافاصله زنگ خورد

شماره ای روی صفحه نبود و در عوض کلمه ی **Unknown** روش خودنمایی میکرد

با سردر گمی جواب دادم

الو..

صدای خشدار ی گفت

زیاد فکر نکن.. بزودی منو میشناسی.. گوشی رو پیش خودت نگهدار..

به نفعته گه دوستای شیطان پرستت نفهمن.. وگرنه بد میبینی

با خشم گفتم

هرکی هستی خودت رو نشون بده.. این بازی مسخره رو هم تمومش کن

صدای خندش بین حرفاش اعصابم رو خورد کرده بود

خودت میدونی که بازی نیست.. اگه از نظر تو بازی؛ بیا جدیش کنیم.. من حرف میزنم. تو و اون

دختر ساحره هم عمل میکنین..

با پوزخند گفتم

من تا مطمئن نشم کی هستی هیچ کاری نمیکنم..

بدون اینکه مهلت بده حرفم تموم شه گفت

منتظر تماسم باش سام..

نیلوفر شهاب

صدای بوق که توی گوشم پیچید عصبی گوشیه روی زمین کوبیدم

نجوا از جاش پرید با استرس گفت

سام..

اون لعنتی منو مسخره کرده.. میدونه ما کی هستیم و نمیگه.. داره بازیمون میده

جاهامون عوض شده بود.. این دفعه من بودم که نا اروم بودم و نجوا سعی داشت اروم کنه

وضعیت مضحکی شده بود

با صدای زنگ سمت در رفتم و با شدت در رو باز کردم و گفتم

منو مسخره ک..

با دیدن لیزا حرفم رو خوردم

با عشوه گفت

احوال نمیگیریا عزیزم

چیزی نگفتم که دستش رو با ناز روی سینم گذاشت و به عقب هلم داد

نمیذارى پیام داخل؟ هرچی در زدم باز نکردى مجبور شدم از کلیدای کمکیمون استفاده کنم.. الانم باید از

روشهای کمکی استفاده کنم؟

و همزمان انگشتشو روی سینم حرکت داد و لبش رو به دندان گرفت

مات کاراش مونده بودم و به این فکر میکردم که در ورودی اصلا کلید کمکی نداشت

با صدای نجوا از شوک خارج شدم

سام.. چی شده؟؟

سمتش برگشتم که لیزا رو دید.. چیزی نگفت و سرش رو پایین انداخت

لیزا با پروئی داخل اومد و گفت

هانی.. این کیه؟ نگفته بودی خدمتکار گرفتی

خبرداشت ولی خودش رو به نفهمی میزد

خواستم چیزی بگم که نجوا گفت

تموم احترامی که برات قائلم بخاطر اینکه که مهمون سام هستی..

گرچه چهرت به مهمونا نمیخوره یه جورایی خودت خودتو دعوت کردی

اگه میخوای احترامت سرجاش بمونه زیپ دهننتو بکش

نیلوفر شهاب

لیزا با ناراحتی بهم گفت
عزیزم نمیخواهی چیزی بهش بگی
دستش رو گرفتم سمت اتاق کشیدم و گفتم
بریم تو اتاق حرفت رو بزن
قصدم جداکردنشون بود ولی انگار لیزا بد برداشت کرد که
نیشخندی به نجوا زد و درحین اینکه همراه میومد گفت
واسه توهم دارم دختر دهاتی
در اتاق رو که بستم گفتم
میدونم کلیدی از این خونه نداری و اینکه امروز عمدا اینجور رفتاری کردی.
لیزا با لوندی گفت
خوب نمیشد بگم که از نرده ها اینور پریدم. میشد؟
دستش رو که روی سینم گذاشته بود برداشتم و گفتم
ببین لیزا.. از اول هم بهت گفته بودم.. نمی...
با حس داغی لبش روی لبم؛ ساکت شدم
پر حرارت میبوسید.. خواستم هلش بدم که مخالفت کرد
داغ شده بودم..
مخالفتم رو که ندید دستش رو با ناز دور گردنم حلقه کرد..
دستم رو روی کمرش گذاشتم که کاملاً خودش رو بهم چسبوند
لباس قرمز و تنگی که پوشیده بود
تقریباً همه بدنش رو به نمایش گذاشته بود..
با گاز ریزی که از لبم گرفت چشم ناخودآگاه بسته شد و مشغول بوسیدنش شدم
این بار تمایل بیشتری بهش داشتم.. انگار نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم.. شاید راست میگفت.. اینکه
بالاخره جلوش کم میارم..
منم یه مرد بودم..
غرایض خودم رو داشتم
میل توی وجودم رو سرکوب کرده بودم

نیلوفر شهاب

بعد اون اتفاق اون دختره بچه ای که به دنیا نیومد.....

و با هیچ دختری رابطه نداشتم ولی امروز جلوی این دختر..

با صدای شکستن چیزی به خودم اومدم و از لیزا فاصله گرفتم

دستش رو روی سینم گذاشت و گفت

چرا مخالفت میکنی.. چرا نمیداری یه روز خوبو باهم بگذرونیم.. لعنتی من دوستت دارم

با تشر گفتم....

به من نزدیک نشو.. چندبار گفتم الان هم میگم.. برداشت تو از عشق چیز دیگه ایه.. اگه جوابت رو

گرفتی میتونی بری

و در اتاق رو باز کردم

سر و صدایی از آشپزخونه میومد..

با دیدن نجوا که درحال جمع کردن خرده های شیشه بود پرسیدم

خوبی؟

بهم خیره شد و سری تکون داد

با صدای در ورودی از رفتن لیزا مطمئن شدم. از وقاحتش حرصم گرفت و دستم رو روی لبم کشیدم

با دیدن رنگ قرمزی که روی دستم پخش شد سمت آینه رفتم

هاله ای از رژ قرمزش دور لبم مونده بود

دستم رو محکم روی لبم میکشیدم که پاک شه ولی انگار قرمز تر میشد

با پارچه خیسی که جلوم گرفته شد به نجوا نگاه کردم

میتونی از این استفاده کنی

باشه ای گفتم و پارچه رو روی لبم کشیدم

نجوا ازم فاصله گرفت و سمت آشپزخونه برگشت

بد راه میرفت و لنگ میزد

نگام به پاش افتاد دستمالی رو سرسری بهش بسته بود و قرمزی پارچه نشون از خونریزی شدیدش میداد

صداش کردم که سمت برگشت

اشاره ای به پاش کردم

با دستپاچگی گفت

الان تمیز میکنم ردشو..

پوفی کشیدم و سمتش رفتم انگار چیز دیگه ای برداشت کرد که عقب عقب رفت

پشتش که به کابینت خورد با تته پته میخواست چیزی بگه که بهش مهلت ندادم

دستم رو زیر پاش انداختم و تو بگلم گرفتمش و سمت اتاق رفتم

اولش توی شوک بود ولی بعدش سعی میکرد ازم فاصله بگیره.. ولی تلاش بیفایده بود

روی تخت گذاشتمش و روش خم شدم

دهنش باز و بسته میشد ولی صدایی ازش درنمیومد.. چشماش تا آخرین حد ممکن باز شده بود

زمزمه کردم

کاریت ندارم. میخوام پاتو پانسمان کنم.. بخواب برمیگردم

منتظر عکس العملش نمودم و سمت اشپزخونه برگشتم و جعبه کمکهای اولیه رو از تو کابینت گوشه ی دیوار برداشتم

توی اتاقم که برگشتم نجوا روی تخت نشسته بود و خودش رو با دستاش بغل گرفته بود

کنار پاش نشستم و پارچه ی قبلی که روش بسته بود رو باز کردم و مشغول پانسمانش شدم

از شدت درد لبش رو گاز گرفته بود ولی جیکش درنمیومد

خراش عمیقی نبود ولی خونریزش نسبتا زیاد بود

کارم که تموم شد بی حرف مشغول جمع کردن وسایل شدم

زمزمه ی ارومش رو شنیدم

حتما دختره رو روی همین تخت...

دستم مشت شد

با عصبانیت گفتم

چی گفتی؟

با تعجب نگام کرد و گفت

م..من؟؟هیچ..ی نگفتم..

از جام بلند شدم و گفتم

اینکه من روی این تخت کی رو میارم به هیچکس ربطی نداره. فهمیدی

بیشتر عصبانیتم بخاطر فکری بود که دربارم کرده بود..

دستش رو روی دهنش گذاشت و با حیرت گفت

من.. من فقط.. به لحظه فقط.. فقط به لحظه بهش فکر کردم.. من همچین چیزی نگ.. نگفتم.. بهش.. فکر فقط فکر کردم

تو به تصمیم آنی روی تخت هلش دادم و روش خم شدم

فقط نگاهم میکرد.. دستاش هنوز جلوی دهنش بود

با صدای ارومی گفتم

خوب تو که همچین فکری کردی به این هم فکر کردی من که الان آماده ش رو توی خونم دارم چرا باید به خودم زحمت بدم و از بیرون تهیه کنم و انتقال بدم روی تختم

هینی کشید که دستش رو از روی صورتش کنار زدم

با صدای مرتعشی گفت

نه..م..من...

نذاشتم حرفش تموم شه و لبم رو روی لبش گذاشتم

اولش شوکه شد ولی بعدش شروع به تقلا کرد

دستش رو روی سینم گذاشته بود و سعی داشت هلم بده

بی توجه به تلاشهایش به بوسیدنش ادامه دادم

با حس نفس تنگیم ازش جداشدم

اون هم نفس نفس میزد.. نم اشک توی چشمش بود

حس بی نظیری داشتم.. دوست داشتم ادامه بدم ولی حسی مانع میشد

به نجوا خیره شدم و زمزمه کردم

دیگه اینجور دربارم فکر نکن.. باشه؟

و از روش پااشدم..

وسایل کنار تخت رو برداشتم و توی آشپزخونه برگشتم

مشغول جمع کردن وسایلا بودم که نجوا هم تو آشپزخونه اومد

سوالی نگاهش کردم که گفت

کمک نمیخوای

نه استراحت کن

نیلوفر شهاب

برام عجیب بود که بعد از اینکه بوسیدمش باز هم ستم اومده....

پایان فصل چهاردهم

نیلو و شهاب

فصل پانزدهم :

مشخص بود که درد هم داره. لنگ میزد و نمیتونست وسایل رو برداره

بازوش رو گرفتم و گفتم

برو روی مبل بشین. ایندفعه دیگه طوریت بشه میمیری

زیر لب گفت

چه بهتر.

به روی خودم نیاوردم که حرفش رو شنیدم

یکم آشپزخونه رو مرتب کردم خرده شیشه ها رو هم توی سطل ریختم

خودم رو بی حال روی کاناپه انداختم

تلفن رو برداشتم و غذا هم سفارش دادم.. نجوا بدون اینکه حرفی بزنه بهم زل زده بود

خواستم چیزی بگم که زنگ در به صدا دراومد

با تعجب سمت در رفتم

در رو که باز کردم چند دقیقه بعد کتی و جک رو دیدم که از ته حیاط سمتم میان

کتی با جیغ خودش رو توی بغلم انداخت

عمو عمو نجوا کجاست

اشاره ای به داخل خونه کردم که از بغلم بیرون اومد و با دو داخل خونه رفت

به جک لبخندی زدم و گفتم

چطوری مرد؟

خندید و گفت

چه خوش اخلاق..

بهش نگاه کردم و گفتم

کجاش رو دیدی. میخوام نهار هم دعوتت کنم

نیلوفر شهاب

جک تشکر کرد و داخل رفت

خواستم داخل خونه برگردم که غذا رو هم همون لحظه آوردن

غذا رو گرفتم و به خونه برگشتم

نجوا و کتی توی بغل هم بودن

جک هم مودبانه گوشه ای نشسته بود

گفتم

خب کسی کمک من نمیداد؟

نجوا خواست از جاش پاشه که با اشاره دست مجبورش کردم بشینه

رو به جک کردم و گفتم

پاشو بیا کمک

نمیدونستم اونهمه حس خوب رو ازکجا آورده بودم و یا چرا رفتارم عوض شده بود. نمیخواستم هم اهمیت بدم.. باصدای جک از فکر و خیال بیرون اومدم

خب الان چکارکنیم

سمت یخچال رفتم و گفتم

بیا اینا رو ببر سر میز بچین

بعد از خوردن نهار شستن ظرفا رو گردن جک انداختم و با پررویی روی کاناپه لم دادم

نجوا و کتی توی اتاق رفته بودن و صدای خنده های ریز کتی راحت شنیده میشد

کار جک که تموم شد با حرص روبروم نشست و گفت

حس نمیکنی صاحب خونه و مهمونی گفتن؟ انگار جابه جا شدیم

سرم رو به پشتی کاناپه تکیه دادم و گفتم

میدونی چقدر خوابم گرفته.. اوم..

میدونستم از حرص قرمز شده.. همیشه پوستش اولین علامت حرص خوردنش بود و زود قرمز میشد حالا از خجالت بود یا عصبانیت و حرص..

با شنیدن صدایش چشمم رو باز کردم و با دقت به حرفاش گوش دادم

فردا باید با طرف قرارداد جدیدمون برم سر پروژه

قراره گود برداری رو شروع کنن.سام به نظرت مشکوک نیست. اینا خیلی عجله دارن..

نیلوفر شهاب

با اطمینان گفتم

نه مشکلی نیست. فقط جک من میخوام از دور مراقب قضیه باشم. پس ؛ فردا همراهت میام..

جک دستی توی موهاش کشید و گفت

باشه.. فردا قراره جلوی شرکت بیان دنبالم. ساعتشو بهت خبر میدم.

با تعجب پرسیدم

خوب خودم میام دنبالت و سر قرار میریم

جک جواب داد

نمیشه گفتن بعلت مسائل محرمانه خودتون باید دنبالم بیان

به فکر فرورفتم.. جک راست میگفت. این قضیه واقعا مشکوک بود

بعد از رفتن جک سمت استخر خونه رفتم وقتی که افکارم بهم میریخت بهترین راه آرامشم همین بود

بعد از یه شنای حسابی سمت حموم رفتم و دوشی گرفتم

حوصله لباس پوشیدن نداشتم. با همون حوله ی دور کمرم روی تخت دراز کشیدم که به ثانیه نکشیده خوابم برد

با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم.. نگاهی به موبایلن انداختم.. صفحش خاموش بود

گیج و منگ دنبال منبع صدا بودم که متوجه شدم صدا از توی کتو میاد

درش رو باز کردم که با تلفنی مواجه شدم که توی پاکت برام فرستاده بودن

جواب دادم که صدای خشداری گفت

فردا منتظرتم..

بدون اینکه بهم مهلت حرف زدن بده قطع کرد

نگاهی به شمارش انداختم.. مثل دفعات قبل شماره نداشت..

پوفی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم

نجوا مشغول چیدن میز بود.. با صدای قدامم سمتم برگشت

با دیدنم قاشق از دستش افتاد

نگاهی به خودم انداختم که متوجه حوله ی دورم شدم

پوفی کشیدم و تو اتاق برگشتم تا لباس بپوشم

وقتی برگشتم نجوا نبود ولی میز چیده شده بود

نگاهی به قابلمه های روی گاز انداختم..

خیلی وقت بود کسی برام غذا درست نکرده بود

تقریبا از بچگیم..

با اومدن کتی و نجوا ترجیح دادم به گذشته فکر نکنم

بشقاب غذا که جلوم قرار گرفت سرم رو بالا اوردم و لبخند مرموزی به نجوا زدم که خودش معنیش رو فهمید و به ثانیه نکشیده صورتش سرخ شد

اهمیت ندادم و مشغول خوردن شام شدم.. خوشمزه بود.. یه مزه ی متفاوت

با صدای زنگ گوشی با عجله از جام پاشدم و سمت اتاق برگشتم

جک بود. دوبار زنگ زده بود و درنهایت یه پیام واسم فرستاده بود

"فردا ساعت ۶ شرکت باش"

صبح که بیدار شدم نگاهی به گوشیم انداختم

اوه زیاد وقت نبود

سریع حاضر شدم و کت و شلوار مشکی پوشیدم.. تیپ اسپرت رو ترجیح میدادم.. ولی میخوام رسمی بنظر برسم

یکی از لنزامو برداشتم که چشمم به آینه افتاد

یادم اومد که رنگ چشم طبیعی شده.لنزا رو سرجاشون گذاشتم

سوالی توی ذهنم شکل گرفت.. با سیاه شدن چشمم قدرتشون رو هم از دست دادم؟؟

وقت فکر کردن هم نداشتم با عجله سمت پارکینگ رفتم

ماشینی رو که شیشه هاش بیشتر از همه دودی بود انتخاب کردم و سمت شرکت روندم

جک کنار درخت وایستاده بود و هنوز خبری نبود

سیگاری روشن کردم و منتظر شدم...

با دیدن ماشین سیاهی که جلوش ترمز کرد سیگار رو کنار گذاشتم و با دقت بهشون خیره شدم

خم شدم و از زیر صندلی ماشین توی قسمت خاصی که جاسازی کرده بودم کلت مشکی رنگ کوچکم رو برداشتم

به حالت قبل برگشتم و مجددا به ماشین روبروم خیره شدم

در ماشین باز شد و مرد سیاه پوشی ازش بیرون اومد

نیلوفر شهاب

بدون توجه به جک سمت من اومد و بی وقفه در ماشین رو باز کرد
چیزی نگفتم که با همون صدای خشدارش گفت
اونی که باید همراه بیاد
با انگشتش بهم اشاره کرد و ادامه داد
تویی نه اون
ز مزمه کردم
پس اون فرد مرموز تویی!
نگاهی به چهرم انداخت و گفت
داره برمیگرده.. سوار شو وقت نداریم..
خواستم چیزی بپرسم که توی ماشین برگشت
جک با تعجب سمت اومد و گفت
فکرکنم طرف قرارداد همین بود ولی پیش تو اومد که.. مگه همدیگه رو میشناس..
نذاشتم حرفش تموم شه و درحالیکه سمت ماشین میرفتم گفتم
خودم باهاش میرم. بعدا توضیح میدم چیشده
دستی به کلت توی جیبم کشیدم و سوار ماشین شدم
تیکافی کشید و حرکت کرد
رو به مرد کنارم که داشت رانندگی میکرد(سایه) کردم و پرسیدم
نمیخوای حرف بزنی؟ میشنوم
توی کوچه خلوتی پیچید و درهمون حین گفت
بپرس تا جواب بدم
سوال اولم رو به زبون اوردم
داریم کجا میریم؟
واسه دیدن زمینی که قراره توش هتلها رو بسازی..
پوزخندی زدم و گفتم
انتظار داری باور کنم برای دیدن زمینا میریم؟

نیلوفر شهاب

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و گفت

چیزی توی اون زمین هست که باید نشونت بدم

چی؟

جواب داد

خودت میفهمی..

پرسیدن بقیه سوالها رو به بعدا موکول کردم.. حرفش شدیداً باعث شده بود به فکر فرو برم.. چی رو باید میدیدم؟

بعد از چند دقیقه به ویلای متروکه ای رسیدیم

از ماشین پیاده شدم و به ویلا خیره شدم

میشد گفت شبیه به عمارت بزرگی بود.. ولی کاملاً متروکه..

سوالی به شخص روبروم (سایه) نگاه کردم که داخل اون ویلا رفت

دنبالش رفتم. با دقت به اطراف نگاه میکردم..

سرتا سر حیاط پر از درخت بود که بیشتریاشون کاملاً خشک شده بودن..

به ساختمان اصلی که رسیدیم سایه سمت برگشت

چیزی یادت نمیاد؟

سری به معنای نه تکون دادم و گفتم

نه.. اگه چیزی هست بهم بگو

زمزمه کرد

حدس میزد.. خیلی کوچیک بودی.. نباید هم یادت بیاد..

پرسیدم

تو کی هستی؟؟

قبل اینکه چیزی بگه ادامه دادم

ببین واضح بگو.. ابهام و اینکه بعدا میفهمی قابل قبول نیست

پوفی کشید و گفت

من محافظ توام..

پوزخندی زدم و گفتم

نیلوفر شهاب

اره منم باورم شد
دستش رو به معنای سکوت بالا آورد و گفت
صبرداشته باش میگم..
چرخى دور خودش زد و ادامه داد
اینجا خونه پدرت بود.. پدر و مادرت زندگى خوبى داشتن تا وقتى که تو متولد شدى.. با یه قدرت بى
نظیر
مطمئنم خودت هم از قدرتی که توی چشمته خبردارى..
سری تکون دادم که گفت
چند بار ازش استفاده کردی و میدونی که چه قابلیت‌هایی داری
زمزمه کردم
همه ش رو نه.. یه ذره ش..
همه در تکاپو بودن سام.. تو به دنیا اومده بودی.. پسر رئیس قبیله.. همه جمع شدن ولی اون روز اتفاق
نحسی افتاد.. عده ای بهمون حمله کردن.. همه کشته شدن سام.. هیچکس نتونسته بود از خودش دفاع
کنه.. مهلت بهمون ندادن
من تورو از اونجا دور کردم.. گریه میکردی.. چشمت درخشنده تر از همیشه شده بود و این به من
صدمه میزد.. نمیتونستم مراقبت باشم..
به شکل مرد ژنده پوشی در اومدم و تورو به بهانه فقر به یه خانواده سپردم.. اونا..
قبل از اینکه جمله ی بعدش رو کامل کنه خندیدم.. انقدر که اشک از چشمم اومد
پسر رئیس قبیله.. اتفاق نحس.. اون حتی از خانوادم خبر نداشت..
سایه نگاهم میکرد
خندم که تموم شد با نفرت گفتم
اره خوب میتونی ادم رو گول بزنی.. ولی میدونی که من شیطانم.. با بقیه فرق دارم.. حرفای ضد و
نقیضتو متوجه میشم
با گفتن این جمله "من شیطانم" قدرت رو توی تک تک سلول هام حس کردم
سایه کم کم ازم دور شد
سمتش رفتم که بگیرمش و در همون حین گفتم
کجا میری.. اره نقشه ت به باد رفت؟ فکر نمیکردی همه چی رو بدونم.. فکر کردی نمیدونم کیم؟؟

قبل از اینکه بهش برسم محو شد و فقط یه جمله تو ذهنم اکو شد
به خودت بیا سام..

لعنت به این شانس‌ی گفتم و با پام به سنگ ریزه جلوم ضربه زدم
چند دقیقه بعد اینطرف و اونطرف رو نگاه کردم ولی هر چی بیشتر می‌گشتم انگار بیشتر از سایه دور
میشدم

به بررسی زمین مشغول شدم که شاید چیزی یا نشونه‌ای پیدا کنم ولی باز فایده‌ای نداشت
با بی حوصلگی سمت در عمارت راه افتادم

با جای خالی ماشین مواجه شدم

با تعجب اطراف رو نگاه کردم ولی هیچی نبود.. پوفی کشیدم و موبایلم رو درآوردم
شماره‌ی جک رو گرفتم

با صدای بوق ممتد نگاهی به صفحه گوشی انداختم.. آنتن نمیداد
حالا باید کلی راه رو پیاده برم‌گشتم.

ولی مشکل اینجا بود که نمیدونستم کدوم راه..

بی اختیار راهی رو درپیش گرفتم و ادامه دادم.. یه حسی میگفت راه درست همینه..

یکم که دور شدم برگشتم و به عمارت پشت سرم نگاهی انداختم.. با اینکه مدتها بود اینجا ره‌اشده بود و
صدماتی دیده بود ولی باز در وصفش دوکلمه میتونستم بگم..

زیبا و باشکوه..

رو از عمارت گرفتم و مشغول ادامه دادن راهم شدم

فکر و خیالات باز به سرم اومد

شاید فرصت خوبی بود که فکر کنم. اینکه من واقعا کی هستم

چی شد که الان اینجا.. یعنی همش به خاطر رییس بود یا اینکه رییس قصد سو استفاده از قدرت من رو
داره.

شاید واقعا جای پسر نداشتشم. انگار تمام وجودم به دو قسمت تقسیم شده بود..

جنگ بزرگی با خودم داشتم

دو جمله توی ذهنم اکو میشد

نیلوفر شهاب

"تو شیطانی"

"به خودت بیا"

سرم رو به شدت تکون دادم.. امروز چه اتفاقی برام افتاده بود؟

خسته شده بودم و واقعا توان راه رفتن و فکر کردن رو نداشتم..

با صدای زنگ گوشیم بهش نگاه کردم

انتنش برگشته بود..

فورا جواب دادم

الو جک ..

صدای نگران جک میومد

سام ۳ روزه کجایی دقیقا؟؟ چرا گوشیت خاموش بود.. اون عوضی چه بلایی سرت آورد؟؟

با تعجب گفتم

سه روز؟؟ من فقط چند ساعته که اینجام.. ماشینم رو از جلوی شرکت بردار و بیا دنبالم..

باشه ادرس رو بفرست همین الان میام..

با سردرگمی به اطراف نگاه کردم.. ادرس از کجا میاوردم..

نگاهم به تنه ی یکی از درختا افتاد.. ادرسی روش حک شده بود.. همون رو برای جک خوندم که با تعجب گفت

تو چجوری رفتی اونجا..

با بی حوصلگی گفتم

جک میشه بس کنی؟ الان اصلا وقت بازخواست نیست

باشه همونجا بمون من خودم رو میرسونم

باشه ای گفتم و قطع کردم

نگاهم به درخت افتاد.. ایندفعه بجای نوشته ها فلشی روش حک شده بود

جهت فلش رو دنبال کردم و به راه خاکی کوچکی رسیدم..

از راه که گذشتم خودم رو ورودی یه روستا دیدم

همزمان با من جک هم رسید.. بهش اشاره کردم. سمت اومد

با نگرانی گفت

نیلوفر شهاب

خوبی؟

هومى گفتم و ادامه دادم

چه زود رسیدی

جک با حیرت گفت

من 5 ساعت توی راه بودم سام.. چی شدی تو؟؟

پوفی کشیدم و سرم رو توی دستم گرفتم

هیچی فقط زودتر از اینجا بریم

توی راه جک برای شکستن سکوت گفت

بیا یه خبر خوب بهت بدم.. پونصدمیلیون دلار به حساب شرکت واریز شد. از فردا پروژه شروع میشه دوباره هومی گفتم که ادامه داد

فقط سام.. یه چیزی.. گفتن که تو باید حتما برای گود برداری باشی.. نفهمیدم چرا ولی حضور تو الزامیه.

بی حواس دوباره هومی گفتم

یکم که گذشت چشمم رو روی هم گذاشتم و به خواب عمیقی فرو رفتم

با تکون دادنای جک از خواب پریدم

بیا سام.. رسیدیم.. اون دختر از نگرانی مرد.. زودتر بریم داخل

با حرفش تازه یاد نجوا افتادم.. نگران من شده بود؟

رو به جک گفتم

دقیقا بگو چه اتفاقی افتاد؟

درحالی که منو سمت خونه میبرد گفت

اینو تو باید بگی.. سه روز ازت خبر نداشتیم سام.. گم و گور شده بودی.. الانم که پیدات کردم حالت اینجوریه.. زمان رو حس نمیکنی!؟

بی توجه به سوالش بازوم رو از توی دستش کشیدم و داخل خونه رفتم که..

با چراغای خاموش مواجه شدم

کل خونه تو تازیکی فرو رفته بود.. با دستی که به شونم خورد سمت جک برگشتم....

نیلوفر شهاب

پایان فصل پانزدهم

نیلو فر شهاب

فصل شانزدهم :

برو طفلی خیلی حالش بده.. من داخل نمیام.. با خانومت خوش بگذره
فکر میکرد نجوا همسر مه. بی توجه به حرفش خواستم داخل برم که بازوم رو گرفت
سوالی نگاهش کردم که گفت
امیدوارم توضیح خوبی برای غیب شدنت داشته باشی.. فکر میکردم کار اون یارونه ولی الان فهمیدم که
حرفاش راست بود
سری تکون دادم داخل رفتم و در رو محکم به هم کوبیدم
با هینی که نجوا کشید جای تقریبیش رو حدس زدم
سمت کاناپه رفتم
گیج و منگ روش نشسته بود
با دیدن من سمتم اومد.. با حیرت زمزمه کرد
سام..
این دفعه خودش رو پارچه پیچ نکرده بود.. موهای مواجش دورش رو گرفته بودن
دستم ناخودآگاه لای موهایش لغزید.. نرم و لطیف بود
با حرفی که زد رو از موهایش گرفتم و به چهرش زل زدم
کجا بودی..
چیزی نگفتم که دوباره گفت
حداقل یه خبر میدادی..
صداش بغض داشت
بی حرف تو بغلم کشیدمش.. عطش خاصی نسبت بهش داشتم
یه نفر میدونه ما کی هستیم.. رفتم که حقیقت رو بشنوم.. دروغ محض تحویل داد.. حدودا نصف روز
اونجا سر درگم بودم ولی شماها میگین سه روزه
نمیدونم چه خبره

نجوا با تعجب نگاهم کرد
دسته ای از موهایش رو نوازش گونه دور دستم پیچیدم و آرام رها کردم.. خواست ازم فاصله بگیره که
نذاشتم و گفتم
سر جات بمون.. کاریت ندارم
و بلافاصله نفس عمیقی کشیدم..
با صدای جیغی که از اتاق اومد نجوا ازم جدا شد و سمت اتاق دوید
دنبالش رفتم
کتی رو بغل کرده بود و دلداری میداد
پرسیدم
چش شده؟
سری به معنی ندونستن تکون داد و گفت
نمیدونم.. از دیشب کابوس پدر و مادرش رو میبینم..
نگاه کتی بهم افتاد با گریه گفت
عمو بابامو نجات بده
یاد برایان افتادم.. قرار بود کسی رو سراغش بفرستم تا کارش رو تموم کنه.. گفته بود بهم ایمیل میزنه
پوفی کشیدم و بدون گفتن حرفی سمت اتاق رفتم
ایمیل رو چک کردم
برایان ادرس و اطلاعات و رمز گاوصندوق خونه ش رو فرستاده بود
از روی کپی هایی که توی گاوصندوقش بود میشد پیگیری کرد
میتونستم کارهاش رو پیگیری کنم و همینجا بکشمش.. میتونستم قبل اینکه پاش به اینجا برسه یکی رو
بفرستم سراغش
با یکم سبک سنگین کردن تصمیم گرفتم بیارمش اینجا.. اینجوری بهتر بود
زنگی به جک زدم که به بوق دوم نرسیده جواب داد
چیشد سام خوبی؟ زنت خوب شد؟ چکار کردی؟
قبل اینکه سوالاتش رو ادامه بده گفتم
یه وکیل خوب میخوام واسه پیگیری کارهای دوستم

نیلوفر شهاب

و جریان رو به طور خلاصه براش تعریف کردم که گفت
الان به جای اینکه فکر خودت و اتفاقات دورت باشی درگیری ذهنیت همینه؟
با بی حوصلگی گفتم
تا فردا وقت داری. منتظر خبرت هستم..
و بدون اینکه مهلت جواب دادن بهش بدم قطع کردم
تا حدودی راست میگفت
اتفاقات خیلی عجیبی برام افتاده بود ولی نمیدونستم چرا جدیشون نگرفته بودم
اون سایه و حرفای آخرش.. اینکه به خودم بیام.. اون عمارت عجیب..
سه روز گذر زمان تو نصف روز
روی تخت دراز کشیدم.. چند دقیقه بعد صدای نجوا اومد
گرسنت نیست؟
هومی گفتم و از جام پاشدم و سمتش رفتم

از اتاق که بیرون رفتم بوی لازانیا توی دماغ پیچید.. نگاهی به نجوا انداختم و گفتم
بلدی!

سرش رو پایین انداخت. پرسیدم
کتی کجاست؟

اون زودتر خوابید.. الان بیدارش میکنم
و خواست سمت اتاق بره که دستشو گرفتم و گفتم
بیدارش نکن. بعدا وقت هست که غذاشو بدی
خواست چیزی بگه که دست بردم و اون پارچه ی به اصطلاح شال رو از سرش کشیدم و گفتم
اینو نپوش اعصابم رو خورد میکنه
و با خونسردی سمت آشپزخونه رفتم..
میز رو چیده بود و ظرف لازانیا رو هم وسطش گذاشته بود..
همزمان با نشستنم نجوا هم روبروم نشست.. کلاهی روی سرش گذاشته بود

نیلوفر شهاب

دختره ی سرتق.. اخرش کار خودش رو کرده بود.. چه سریع هم دست به کار شده بود..

شام که تموم شد نجوا گفت

چکار کردی که چشمت دوباره سفید شدن؟

با تعجب گفتم

سفید شدن ! فکر میکردم همیشه همین رنگ میمونن..

سرش رو توی دستاش گرفت

از جام پاشدم و سمتش رفتم و پرسیدم

خوبی؟؟

ززمه کرد

یادم میاد.. این صحنه ها برام آشنا..

پوفی کشیدم و گفتم

بیشتر فکرکن.. الان چه صحنه هایی یادت میاد؟؟

چند لحظه بعد شونه هاش شروع به لرزیدن کرد

سرش رو بالا اوردم با دیدن چشمای خیس از اشکش گفتم

هی چیشدی؟؟

با صدای لرزونی گفت

الان میفهمم چرا اینجا.. اونا خانوادمو کشتن.. اون عوضیا.. کاش این صحنه ها یادم نمیومد..

زار زد

اره تو راست میگفتی.. من هیچکس رو ندارم.. جز اینجا دیگه کجا میتونستم برم..

کم کم حرکاتش از کنترالش خارج میشد..

تو بغلم گرفتمش و گفتم

اروم باش.. تمرکز کن که بقیش یادت بیاد.. نجوا با توام

انگار حرفهام رو نمیشنید ززمه کرد

یه نامه اومده بود... برای همین اومدم لس آنجلس... میگفتن حضور همه الزامیه.. نفهمیدم چرا.. فقط

یادمه من تو هتل موندم... حق ورود به جلسه رو نداشتم

بهم زل زد و ادامه داد

خانوادم واسه جلسه رفتن و دیگه برنگشتن.. وقتی پیگیرش شدم فهمیدم که...

سرش رو تو دستاش گرفت

با حرفاش به فکر فرو رفتم.. این دختر کسایی بود که قصد کشتن منو داشتن

عامل اصلی از دست دادن خانوادم.. امیدوار بودم که خانوادش ربط به زندگیم نداشته باشن

زمزمه کردم

عامل بدبختیم شماها بودین

نحوا با تعجب نگام کرد و پرسید

ما؟؟

قهقهه ای زدم و ازش فاصله گرفتم

اره شما.. خودت رو به اون راه نزن.. خانواده به ظاهر خوبت یا بقیه ی نژادتون.. شماها باعث شدین

منم تنها بشم.. به اینجا کشیده شم

خواست چیزی بگه که دستم رو به علامت سکوت بالا اوردم و گفتم

حالا همشون مردن و تنها بازماندشون هم دست من افتاده..

نگاه تیزی به نجوا انداختم و ادامه دادم

جالب شد...

نجوا با ترس نگاهم کرد..

نمیدونم داری چی میگی.. چپیده

بی توجه بهش سمت اتاقم رفتم.. نمیخواستم اینجوری باشم..

حالم باز بد شده بود.. نمیشد یه روز خوب داشته باشم..

لعنت به این شانسی گفتم و روی تخت دراز کشیدم

چند دقیقه بعد صدای کتی اومد و در اتاق باز شد

چشمم رو روی هم گذاشتم تا فکرکنه خوابم و دست از سرم برداره

با رفتنش پوفی کشیدم.. فکرم سمت نجوا رفت..

چکارش میکردم؟ دختر کسی که باعث و بانی نابودی زندگیم شده بود..

زیاد هم نابود نشده بود ولی اگه رئیس نبود الان من هم نبودم

نیلوفر شهاب

نفرت خاصی نسبت به نجوا پیدا کرده بودم..

اون سایه.. اون هم نسبت به این موضوع بی تقصیر نبود.. هرکس که بود قصد خوبی نداشت

به پهلوی چرخیدم

حس سر درگمی داشتم.. چشمام رو روی هم گذاشتم و سعی کردم بخوابم

با صدای زنگ موبایل چشمام رو باز کردم.. صبح زود بود

با خواب الودگی جواب دادم

چی؟

جک تند و تند گفت

سام نمیدونم اینا چشونه.. یهویی خبرمیدن یهویی هم انتظار دارن جفتمون سر پروژه حاضر باشیم

با بی میلی گفتم

ببین جک ما پروژه رو قبول کردیم درسته؟

جک هومی گفت

خمیازه ای کشیدم و ادامه دادم

پس لزومی نمیبینم که هر دفعه مارو جاهای مختلف بکشن.. بهشون همینو بگو

بدون گفتن حرف دیگه ای قطع کردم

میدونستم همه چی کار اون سایه ست.. نمیخواستم دیگه تو دماش بیفتم..

با صدای زنگ دیگه ای چشم به کثو دوختم.. اون موبایل مرموز.. در کثو رو باز کردم

یه پیام اومده بود.

" پونصد میلیون دلار الکی ندادم که نیای.. بدون موضوع مهمیه.. یه ساعت دیگه منتظرتم "

پیام رو دوباره و سه باره خوندم.. چرا براش انقدر مهم بود که منو ببینه

خیلی دوست داشتم ازش بپرسم ولی شماره مثل همیشه ناشناس بود

به اجبار از جام پاشدم و زنگی به جک زدم

با گفتن اینکه حاضرم بیام تعجب کرد ولی به روی خودش نیاورد

تماس رو که قطع کردم سمت حموم رفتم که دوشی بگیرم

وقت زیادی برای حاضر شدن نداشتم

نیلوفر شهاب

یه ساعت بعد با جک توراه بودیم.. نگاه دوباره ای به آدرسی که برای جک فرستاده بودن انداختم و پرسیدم

مطمئنی اینجاها رو بلدی؟

جک سری تکون داد و گفت

اره دیگه راهی نمونه تقریبا رسیدیم.....

با دیدن اسب سیاهی که سر راهمون قرار گرفت قبل از اینکه چیزی بگم با ترمز ناگهانی جک به جلو پرت شدم و سرم به شیشه خورد

نالیدم

چه مرگته جک؟

با تته پته گفت

ببخشید.. یهوپی پرید جلوی ماشین.. نفهمیدم چی شد.. خوبی!؟

ناله ای کردم و سرم رو بالا آوردم

مهم نیست.. نمیدونم این اسب اینجا چکار میکنه.. چه وقت پریدن سر راهمون بود

جک نمیدونمی گفت و دوباره راه افتاد

بعد از چند دقیقه جلوی عمارت بزرگی بودیم.. با حیرت از ماشین پیاده شدم و صدا زدم

جک! این همونه

جک با سردرگمی پرسید

کدومه؟

داخل عمارت رفتم و گفتم

خودشه.. همون جاییه که دیروز اومدم..

جک با حیرت گفت

سام ولی من اینجا پیدات نکردم.. میفهمی کجا بودی؟ حدود ۵۰۰ کیلومتر از اینجا فاصله داشتی مرد.. معلومه چت شده؟

نگاهی به درختای خشک شدش انداختم و خطاب به جک گفتم

جک تاریخچه ی اینجا رو برام دربار. میخوام بدونم محل سکونت کیا بوده و چرا الان متروکه ست..

نیلوفر شهاب

با شنیدن صدایی سمت مرد پشت سرم برگشتم
چهرش برام نا آشنا بود.....لبخندی زد جلو اومد و دستش رو جلو آورد و گفت
کارن هستم.. معاون اول شرکت آنجل
دستم رو جلو بردم و باهانش دست دادم و بلافاصله پرسیدم
هنوز برام سواله چرا شرکتی به بزرگی شما باید اجرای این پروژه رو به ما بسپاره و اینکه چرا حضور
من اینجا الزامیه
کارن لبخندی زد و گفت
فکرکنین بخاطر لایق بودنتمونه
بعد از گفتن حرفش سمت جک رفت و باهم دست دادن
بهش زل زدم.. سر تا سر سفید پوشیده بود
کدوم آدمی اینجور تپیی میزنه.. پوفی کشیدم و دوباره نگاهم رو به عمارت دوختم
با شنیدن اسم سمت جک برگشتم که گفت
خوبه پس ما از فردا کارای بازسازی عمارت رو شروع میکنیم
بلافاصله بعد از زدن حرفش تک سرفه ای زد
متوجه شدم که نصف حرفهاشون رو نشنیده بودم.. باشه ای گفتم و لبخند نصفه و نیمه ای به کارن زدم
بعد از رفتن کارن رو به جک گفتم
منظورش از بازسازی چی بود؟ قرارمون ساخت هتل..
نذاشت حرفم تموم شه
خب اینم یه دونه.. همین رو گفته به بهترین نحو بازسازی کنیم.. خودشون درگیر ساخت یه هتل دیگه
هستن ، سری تکون دادم و گفتم
اگه پروژه رو به ما دادن که خودشون باید بکشن کنار
جک نمیدونمی گفت و بین درختا شروع به قدم زدن کرد
سام اینجا واقعا باید بازسازی بشه.. خیلی داغون شده.. انگار بمب منفجر کردن..
راست میگفت.. با نگاه دقیق تری میشد بفهمی که چقدر داغون شده.. کل شیشه ها و در ورودی شکسته
بودن

حتی دیوارها ترک خورده بودن و بعضی درختا هم علاوه بر خشکیشون شکسته بودن

کل حیاطش پر از علف هرز بود

پوفی کشیدم و داخل عمارت رفتم و درهمون حین گفتم

بیا داخلو ببینیم چه خبره

بعد از من جک هم وارد شد

سالن بزرگ و باشکوهی داشت ولی باز هم جمله ی جک دربارش صدق میکرد

"انگار بمب منفجر کردن!"

نگاهی به وسایل خرد شده ی کف سالن انداختم..

بعضیاش نیمه سوخته بود.. فکرم سمت آتش سوزی رفت.. ولی با دیدن رنگ تقریبا سفید دیوارها فکرم رو پس زدم

کنجکاو سمت یکی از اتاق ها رفتم.. در شکسته ش رو هل دادم که کاملا از لولا جدا شد و روی زمین افتاد

و صدای بدی رو توی ساختمان منعکس کرد

جک تشر زد

بیا یه بلایی سرمون ندی

بی توجه بهش داخل اتاق سرک کشیدم

تخت و کمد و وسایل کاملی داشت.. نسبت به بقیه اینا سالم تر بودن و فقط آینه ی روی میز آرایشش شکسته بود..

عکس بزرگی روی دیوار بود که اول از همه نظرم رو جلب کرد

کل عکس خاک گرفته بود.. بی اراده سمتش رفتم و خاک روش رو با دستم پاک کردم...

یه عکس از خانواده چهار نفره بود

ولی صورت اعضای خانواده کلا سفید شده بود و چیزی مشخص نمیشد..

حس خاصی به عکس داشتم. انگار که برام آشنا بود..

بی حوصله از اتاق بیرون رفتم و گفتم

جک تو ماشین منتظرتم. کارت تموم شد بیا دیگه چیزی نمونه

نیلوفر شهاب

قدم زنان بیرون رفتم.. هوا روشن شده بود ولی ابری بودنش باعث میشد نور مستقیم به اطراف نتابه
سیگاری روشن کردم و به بدنه ماشی تکیه زدم
کام عمیقی گرفتم..

به دودش که توی فضا پخش میشد زل زدم.. و هجوم ناخودآگاه خاطرات رو توی ذهنم پس زدم..
با بی میلی توی ماشین نشستم.
منتظر جک بودم که شیشه ماشین بخار گرفت. با تعجب بهش زل زدم که نوشته ای روی بخارها نوشته
شد

"به خودت بیا "

زمرمه کردم

عوضی..

از ماشین پیاده شدم و داد زدم

کافیه یه بار دیگه خودت رو نشون بدی.. میکشمت

جک با سرعت به سمت اومد و گفت

چی شده سام...حالت خوبه؟

به ماشین اشاره کردم و با صدای خشناری گفتم

تو بشین جک...حالم خوب نیست

روی صندلی نشستم و تا میشد به سمت عقب خوابوندمش و ساعدم رو روی چشمم گذاشتم

با صدای جک از خواب بیدار شدم

پاشو رسیدیم. تازگیا خیلی میخوابی!!

خواب آلود از ماشین پیاده شدم و به جک گفتم

ماشینو ببر..

و درو بستم

با ورودم به خونه متوجه نجوا شدم که روی کاناپه خوابش برده بود

پوزخندی زدم داخل اتاق رفتم و در رو محکم به هم کوبیدم

صدای آهنگ گوشی بلند شد

نیلوفر شهاب

پایان فصل شانزدهم

نیلو فر شهاب

فصل هفدهم :

نگاهی به کشوی باز شده انداختم.. صبح نبسته بودمش و روی صفحه ی گوشی ساده همون شماره ناشناس خودنمایی میکرد..

گوشی رو توی دستم گرفتم

جوابش رو میدادم؟! بهتر بود نادیدش بگیرم.. گوشی رو سرجاش برگردوندم و کشو رو محکم بستم

با صدای شکستن شیشه توی پذیرایی برگشتم.. نگاهم به پنجره افتاد خون روی شیشه ش رو گرفته بود..

با تعجب سمتش رفتم که..

که صدای ترسیده نجوا رو از پشت سرم شنیدم

یه کلاغ بود فکرکنم.. خیلی خودشو محکم به شیشه کوبید..

نگاهی به خرده شیشه های کف زمین انداختم.. ترجیح دادم بیرون رو نگاه نکنم..

رو به نجوا گفتم

منتظر چی هستی.. جمعش کن

و تو اشپزخونه رفتم.. با لحن بدی باهاش حرف زده بودم ولی دست خودم نبود..

بطری آب رو برداشتم و یکجا سرکشیدم. انگار عطشم تمومی نداشت

در یخچال رو که بستم با نجوا روبرو شدم

دست دست میکرد.. بین گفتن و نگفتن چیزی مردد بود.

اهمیت نادم و از کنارش گذشتم

روی تخت خوابیده بودم و به گذشته فکر میکردم.. هزار تا اما و اگر تو ذهنم اومده بود

با سوزش چشمام به خودم اومدم. لنزا رو از چشمم برداشتم.. نگاهی بهشون انداختم. پوسته پوسته شده بودن

پوزخندی زدم و گفتم

اینم تحمل چشمای منو نداشتن چه برسه به بقیه!

ترجیح دادم به چیزی دیگه ای فکرکنم..

یاد اون عکس توی عمارت افتادم.. اون خانواده چهارنفره که صورتهاشون سفید شده بود..

شاید بهتر بود عکس رو برمیداشتم.. حس عجیبی نسبت بهش داشتم..

با صدای زنگ موبایلم از کنارم برداشتمش و جواب دادم

هوم

جک با صدایی که ازش خستگی میبارید گفت

خواستم بگم شماره دوستت و اطلاعاتش رو برام بفرست.. به نفر رو میشناسم.. عصر حتما کارت رو پیگیری میکنم

باشه ای گفتم و قطع کردم.. تشکری لازم نمیدیدم.. وظیفش بود!

شماره ای که برایان باهاش تماس گرفته بود رو به علاوه ی اطلاعاتی که از طریق ایمیل برام فرستاده بود رو برای جک فرستادم

یه کم سند و کپی مدارک میموند که توی گاوصندوق خورش بود.. ازجام پاشدم..

از بیکاری بهتر بود.. حداقل یه کار رو درست میکردم

نیلوفر شهاب

سمت خونه جک روندم

طبق گفته ش کلیدای یدکش توی گلدون کنار در خونس بود
دیگه گلی داخلش نمونده بود و خشک خشک شده بود
کلید رو از زیر گلدون برداشتم و وارد خونس شدم

یاد آخرین باری که تو خونه ش اومده بودم افتادم.. برایان زندگی خوبی داشت.. عکسهای خودش و زنش
که کتی رو بغل کرده بود چند جای خونه آویز شده بود

سمت کمد لباسیش رفتم و طبق گفته ش رمز گاوصندوقش رو وارد کردم

درش با صدای تیکی باز شد

مدارکش رو برداشتم و از خونس بیرون زدم.. زیاد محیطش رو دوست نداشتم.. سمت خونه ی جک
روندم

قبل اینکه زنگ خونس رو بزنم مکثی کردم.. کار درستی بود؟ خودم رو با اینکه به محض اینکه برایان
پاش به لس انجلس برسه میکشمش قانع کردم و خواستم در بزنم
که با شنیدن صدایی گوشم رو به در چسبوندم..چشمام از تعجب گرد شد..

صدای جک و زنش بود.. هرکسی بود راحت میفهمید دارن چکار میکنن

شروع به سوت زدن کردم و همزمان تقه ای به در زدم
چند دقیقه بعد جک با سر و وضع به هم ریخته ای در رو باز کرد و با دستپاچگی گفت
عه تویی سام.. قرار نبود بیای که..

نیلوفر شهاب

لبخند مرموزی زدم و گفتم

مزاحم خوش گذرونیتون که نشدم؟
جک قرمز شد ولی چیزی نگفت..

مدارک رو تحویلش دادم و توضیحات لازم رو هم ضمیمه ش کردم.. در آخر هم بعد از پروندن تیکه ی
دیگه ای سمت ماشین برگشتم
"زودتر برم ظاهره خیلی عجله داری!"

توراه برگشت خونه بودم که گوشیم زنگ خورد.. شماره غریبه ای بود.. با کنجکاوی جواب دادم
صدای نازک و بچه گونه ای گفت
سلام.. آنا هستم.

بی حوصله گفتم
خب که چی؟
وکیل میخواستین برای پیگیری..

خندیدم و گفتم
بچه جون بهتر نیست یه بار دیگه با جک هماهنگ کنی. بهش گفته بودم وکیل میخوام نه دختر بچه
بدون اینکه اجازه بدم چیزی بگه قطع کردم

بین راه غذا گرفتم
وقتی رسیدم نجوا درحال شستن ظرفا بود
با دیدنم آروم زمزمه کرد
اومدی.. واسه شام چی میخوری..

بی حوصله جوابش رو دادم
شام گرفتم. میزو بچین تا لباسمو عوض کنم.

منتظر جوابش نشدم و داخل اتاق رفتم.

غذا رو که خوردم کتی گفت
عمو بابام کی برمیگرده؟ خیلی دلم برای مامان و بابام تنگ شده

بهش زنگ زدم گفت این هفته میاد
کتی با شنیدن حرفم خوشحال سمت اتاق رفت
جمع کردن میز رو به نجوا سپردم و پای تلوزیون نشستم

نجوا در حال جمع کردن میز و شستن ظرفها بود. با صدای گوشی نگاهم سمت اتاق برگشت

نجوا گفت
چرا این گوشی رو هم همراهت نمیبری. از صبح چند بار زنگ خورده

جوابش رو ندادم و دوباره مشغول نگاه کردن تلوزیون شدم که صدای شکستن شیشه از اتاق من اومد.

نجوا جیغی زد و یه ظرف از دستش افتاد و شکست
پاشدم و سمت اتاق رفتم و همزمان باطعنه به نجوا گفتم
مراقب باش باز پات یا دستتو نبری، دیگه خون نداری!

وارد اتاق که شدم متوجه کلاگی شدم که خودشو زده بود به قاب عکسم و اونو انداخته بود

با تعجب سمتش رفتم.. از کجا داخل اومده بود؟!
اتاق من که پنجره نداشت.

نیلوفر شهاب

همزمان گوشی زنگ خورد

دست بردم و گوشی رو جواب دادم و داد زدم
ببین بزدل اگه حرفی داری باید رو در رو همو ببینیم.. اینجوری به جایی نمیرسی

با صدای خشدار ی گفت
امشب تو عمارت قدیمی میبینمت..

باشه ای گفتم گوشی رو گوشه ای انداختم و مشغول پوشیدن لباسهام شدم

با صدای نجوا که از پشت سرم اومد سمتش برگشتم
چیشده.. کجا میری؟؟

با پوزخند گفتم
لازم نمیبینم بهت جوابی پس بدم..

اشاره ای به شیشه ها کردم و گفتم
جمعشون کن. راستی.. امشب نیستم.. امیدوارم تا فردا خودت رو به کشتن ندی

سوالی نگام کرد که اهمیت ندادم و از اتاق بیرون رفتم

سمت عمارت راه افتادم.. انگار سالها اونجا زندگی میکردم که

آدرسش انقدر خوب تو ذهنم شکل گرفته بود

نیلوفر شهاب

نگاهی به لنزام انداختم.. لزومی نمیدیدم که رنگ چشمهامو بازم پنهون کنم

از ماشین پیاده شدم..نگاهی به اطراف انداختم

تاریکی شب و صداهاى مختلفى که از گوشه و کنار محوطه ی عمارت میومد ترسناک تر از همیشه ش کرده بود

آروم لب زدم

کجایی؟

منتظر جواب سایه بودم ولی جوابی نداد.. بلند تر از قبل گفتم
خودتو نشون بده.. حرفی داری رو در رو بگو.. انقدر بزدل نباش

صدایی از داخل عمارت اومد.. قبل اینکه واکنشی نشون بدم درش محکم به هم خورد

قدم زنون سمتش رفتم.. نگاهی به در انداختم.. دفعه ی قبل که دیدمش شکسته بود

ولی الان سالم بود. کی درستش کرده بود.. جک؟

بیخیال افکارم شدم و در رو باز کردم که با جمعیت زیادی روبرو شدم..

انگار متوجه من نشده بودن.. با نگاه اول متوجه چشمای سفیدشون شدم

خشم تمام وجودم رو گرفت. صدایی تو ذهنم اکو شد

آروم باش تا نشونت بدم..

نیلوفر شهاب

به خودم مسلط شدم و به روبروم نگاه کردم

مهمونی آرومی بود.. چهره های خندونشون اعصابم رو خرد میکرد

با صدای گریه ای توجهم سمت طبقه ی بالا جلب شد

بیخیال مهمونی شدم و از راه پله ی چوبی کنار سالن بالا رفتم

با دنبال کردن صدا به یکی از اتاق ها رسیدم

در رو باز کردم.. به بچه ی روبروم زل زدم.. از شدت گریه کبود شده بود

زنی که بنظر میرسید مادرشه سعی داشت آرومش کنه ولی موفق نمیشد

با صدای مهبیی که از پایین اومد اون زن سمتم برگشت..

با تعجب نگاهش میکردم.. زیباییش خیره کننده بود.. از کنارم رد شد و به بیرون راهرو سرک کشید

جیغ دلخراشی کشید و داخل اتاق برگشت.. بچه رو تو بغلش گرفت. چیزی زیر لب تکرار کرد

بدنش هر لحظه کبودتر و سیاه تر میشد.. کل چشمش سیاه شد.. همچنان بچه رو توی بغلش گرفته بود..

صدای جیغ بلند بچه همزمان شد با آخرین نگاه زن به من.. چهرش چقدر برام آشنا بود..

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و ناپدید شد

مات به جای خالیش زل زدم که چند نفر وارد اتاق شدن.. با نگاه اول یکیشون رو شناختم..

با بهت زمزمه کردم

دنیل..!

امکان نداشت.. اونهمه سال پیش.. دنیل.. اینجا..

صدای جیغ و فریاد از پایین میومد.. نگاه دیگه ای به دنیل انداختم

شمشیری دستش بود که ازش خون میچکید.. هیچکدومشون متوجه من نبودن.. از کنارشون رد شدم و به سالن برگشتم

با چیزی که دیدم برای چند لحظه عق زدم.. بیش از نصف آدمای توی سالن تو تون خودشون غلت میزدن..

مابقی درحال مقاومت کردن بودن.. مقاومت در برابر چی؟

عده ای که بهشون حمله کرده بودن؟

حرفای رئیس توی ذهنم اکو شد

"این قبیله قصد قتل عام خودت و خانوادهت رو داشتن"

"خانوادهت ولت کردن برای اینکه جونشون در خطر نیفته"

"من حمایتت کردم.."

"با اون گروه درگیر شدیم..اینکه زنده ای بخاطر ماست.."

نیلوفر شهاب

این صحنه ی درگیریشون بود.. چرا اون سایه میخواست این صحنه رو نشونم بده

با صدای گریه ی همون بچه ناخودآگاه چشم از صحنه ی کشتار روبروم گرفتم و با دو از عمارت خارج شدم

صدا از بین یکی از درختا میومد.. آروم سمتش رفتم تا اینکه پناهگاه اون زن و بچه مشخص شد

زجه های اون زن نشون از درد توی دلش میداد.. گریه ی بچه بند آورده بود و مات به گوشه ای خیره شده بود.. حتی حق حق هم نمیکرد

با صدایی که از پشت سرم اومد برگشتم و با دنیل مواجه شدم

قهقهه ای زد و خطاب به زن گفت

غافلگیر شدی نه؟

و قبل از اینکه زن بتونه واکنشی نشون بده شمشیرش رو توی پهلوی زن فرو برد

همزمان با فواره ی خونی که از پهلوی زن بیرون زد بچه ی تو بغلش جیغی کشید

دنیل و بقیه همراهیاش روی زمین افتادن و گوشه اشون رو گرفتن

جیغ بچه تمومی نداشت.. بعد از مدتی نور سفیدی از چشمای بچه بیرون زد

نمیتونستم واکنشی نشون بدم. انگار قفل شده بودم

خواستم دستم رو سمت بچه ببرم که نور سفیدی دورشون رو گرفت و ناپدید شدن

با صدای رئیس سمتش برگشتم

من قدرت اون بچه رو میخوام.....

پایان فصل ہفدہم

نیلو فر شہاب

فصل ہجدهم :

بعد از گفتن این حرف دنیل و همراهیاش با دو از کنارم رد شدن و هرکدام دنبال اون زن یه سمت رفتن..

ولی من خیره به چهره رئیس مونده بودم و حرف آخرش توی ذهنم اکو میشد
"من قدرت اون بچه رو میخوام"

دستم رو به سرم گرفتم و روی زمین نشستم.. چشمام رو به هم فشردم.. میسوخت..

با نفس نفس زدن شخصی به روبروم نگاه کردم

همون سایه بود.. بریده بریده گفت
بهم.. نگاه.. نکن.. انرژی زیادی.. از دست.. دادم..

نگاه ازش گرفتم و به زمین خیره شدم.. زمزمه کردم
این بود چیزی که میخواستی نشونم بدی؟ اون بچه.. منم؟

بعد از چند لحظه صدای تحلیل رفته ش رو شنیدم
اره.. تنها راهی که برام مونده بود نشون دادنش بود.. ولی.. دیگه قدرتی.. برام نمونده..

سوال بعدیم رو به زیون اوردم
توکی هستی؟ یه محافظ؟ نگو که باور نمیکنم..

منتظر جوابش شدم ولی وقتی بهش نگاه کردم با جسم بیهوشش روبرو شدم

نیلوفر شهاب

لعنت به این شانسی گفتم و شونه ش رو گرفتم و به پشت خوابوندمش

مرتب تکرار میکردم
لعنتی پاشو.. پاشو میگم..

با دیدن دودی که از بدنش بلند شد به شونش نگاه کردم.. جای دستام لباس و پوستش رو سوزونده بود..

از جام پاشدم و ازش فاصله گرفتم.. به حرف اخرش فکر کردم

"بهم.. نگاه.. نکن.. انرژی زیادی.. از دست.. دادم.."

حس میکردم بیهوش شدنش بخاطر منه.. شاید هم مرده بود

شاید بهتر بود از اونجا میرفتم ولی اطمینانی به بهبودیش نداشتم.. کلافه تا اونجایی که تونستم ازش فاصله گرفتم

نگاهی به عمارتی که حالا توی تاریکی فرو رفته بود انداختم و زمزمه کردم
من کییم؟؟

نمیدونستم.. با صداهایی که از اطراف عمارت میومد ترجیح دادم اون سایه رو داخل ببرم

اگه همونجور ولش میکردم زنده نمیموند.. حداقل تلاش خودم رو میکردم

سمت جسم بی حرکتش رفتم و تو بغلم گرفتمش

با دو سمت عمارت رفتم

همه چی مثل قبل شده بود حتی در ورودی از دفعه ی قبل که دیده بودمش داغون تر بود

اولین اتاقی که رسیدم رو انتخاب کردم و سایه رو داخلش بردم و روی تخت خوابوندمش

نگاهم به قاب عکس روی دیوار افتاد

این همون اتاقی بود که نظرم رو جلب کرده بود. مخصوصا عکس روی دیوارش

با صدای ناله ی سایه به خودم اومدم و از اتاق بیرون رفتم ولی قبل بیرون رفتن قاب عکس رو هم همراه بردم

به خانواده چهارنفره ی تو عکس زل زده بودم.. نمیدونستم چرا صورتهاشون سفید شده بود.. پوفی کشیدم و عکس رو روی ستون نیمه شکسته گذاشتم

که لیز خورد و روی زمین افتاد

صدای بد شکستنش توی سالن پخش شد..

با پام ضربه ای بهش زدم تا خرده شیشه ها کنار برن و بتونم عکسش رو بردارم

که متوجه نامه ای شدم..

با تعجب دست بردم و نامه رو ازبین خرده شیشه ها بیرون کشیدم.. پشتش با خط زیبایی نوشته شده بود

"محرمانه"

کنجکاو تر شدم و بازش کردم..

یه وصیت نامه بود.. ولی اینجا چکار میکرد؟

با دقت مشغول خوندنش شدم.. بیشتر کلماتش انقدر کمرنگ شده بود که قابل خوندن نبود

ولی تا حدودی متنش قابل فهم بود.. جملاتش رو به سختی جفت و جور میکردم که با رسیدن به اسم خودم چند لحظه مات موندم..

اسم من تو اون وصیت نامه چکار میکرد؟

یه بار دیگه سعی کردم که از اول بخونمش ولی بازم موفق نشدم جملاتش رو درست جفت و جور کنم

با دقت کاغذو تا زدم و توی پاکتش گذاشتم.. دستی روش کشیدم و با احتیاط توی جیبم گذاشتمش

فکر و خیال اون صحنه ها باز توی ذهنم اومد.. اون زن و بچه ی باقیمونده.. تنها بازمانده های اون گروه چشم سفید..

چه بلایی سرشون اومده بود؟

نمیدونستم چقدر تو فکر موندم. باصدای گوشتیم به خودم اومدم

نگاهی به صفحه ش انداختم.. جک بود

جالب بود دفعه ی قبل اینجا موبایل آنتن نمیداد

دکمه ی اتصال رو زدم که جک بدون وقفه گفت

نیلوفر شهاب

ببین سام این دختره رو به زور گیر اوردم چرا اینجوری بهش گفتم.. من تازه امروز متوجه شدم.. طرف یکی از سرشناس تری..

حرفش رو قطع کردم و گفتم

جک من وکیل میخوام نه دختر بچه.. درجریانی که؟

صدای خنده ی جک توی گوشم پیچید.. سعی داشت کنترلش کنه ولی موفق نمیشد.. درنهایت باخنده گفت

داری اشتباه میکنی. صدات اینجوریه.. خودش خیلی بزرگ تر از صداشه

با بی حوصلگی گفتم

به هر حال من نمیدونستم. میگفتی قبل از هر حرفی اول تاریخ تولدش رو ذکر کنه

با حرف من جک دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و بلند خندید

عصبانی گفتم

میشه تمومش کنی؟

سرفه ای کرد و صدات رو صاف کرد و گفت

باشه. پس من جریان رو برات توضیح میدم فقط دوباره گند نزن..

باشه ای گفتم و قطع کردم

مگه ساعت چند بود.. نگاهی به پنجره انداختم.. هوا روشن شده بود..

از جام پاشدم که کمر و گردنم تیر کشید.. دستمو روی گردنم گذاشتم و آروم سمت اتاق رفتم

با دیدن تخت خالی با تعجب اطراف اتاق رو نگاه کردم

رفته بود؟!

شونه ای بالا انداختم. هر جا رفته بود بازم میدیدمش.. خیلی چیزا مونده بود که برام توضیح بده

اینکه اگه اون بچه من بودم پس چرا خانوادم چشمای سفید نداشتن؟ تا اونجایی که یادم میومد حرفهای رئیس بیشتر با گذشته م مطابقت میکرد

شب رو کلا به فکر کردن به همین موضوع گذرونده بودم..

اون سایه باید حرفهایش رو بهم ثابت میکرد

از عمارت بیرون رفتم و سوار ماشین شدم. توی جاده به سختی خودم رو کنترل میکردم که خواب نرم..

کل دیشب رو بیدار مونده بودم و خیلی خوابم میومد

برای چند لحظه چشمام بسته شد که با صدای بدی که توی گوشم پیچید ...

روی ترمز کوبیدم.. ماشینی که جلوتر از من حرکت میکرد منحرف شده بود و چپ کرده بود

از ماشین پیاده شدم و سمتش رفتم.. قبل از اینکه بهش برسم متوجه شعله های آتش که ازش زبانه میکشید شدم..

سعی کردم داخل ماشین رو ببینم ولی چیزی مشخص نبود

جلوتر رفتم و در ماشین روباز کردم. راننده که دختر جوانی بود رو به زور بیرون کشیدم

تقریبا بیهوش بود فقط گهگداری ناله میکرد

روی شونم انداختمش و با دو از ماشین دور شدم که با صدای انفجارش روی زمین افتادم..

کف دست و زانو هام میسوخت.. سنگینی وزن زنه هم روی قفسه سینم فشار میآورد

از روی خودم اونور پرتش کردم. نگاهم به صورتش افتاد

غرق خون بود..

از جام پاشدم و خاک روی لباسهام رو تگوندم.. دست بردم و دختره رو بغل کردم و سمت ماشین بردم

توراه بیمارستان فقط به جمله تو ذهنم میومد

"چرا کمکش کردم"

حس میکردم خیلی اتفاقا برام افتاده..

از ماشین پیاده شدم و چند نفر پرستار و صدا زدم تا بیان و دختره رو ببرن

فکری به ذهنم رسید. میتونستم بعنوان قربانی ببرمش.. ولی ثانیه ای نگذشته بود که کلا از فکرم پشیمون شدم

من حتی هویتتم نمیشناختم.. نمیدونستم حرف کی درسته.. رئیس دوستمه یا اون سایه

درسته که خیلی از حرفای سایه با گذشتن مطابقت نداشت ولی صحنه هایی که نشونم داده بود از یادم نمیرفت..

با صدای پرستار به خودم اومدم. لنزامو از تو ماشین چنگ زدم و دنبالشون داخل بیمارستان رفتم

جریان رو توضیح دادم و خواستم برم که پرستار جلوم روگرفت
باید تا به هوش اومدنشون صبرکنین

پوفی کشیدم و پیش خودم فکر کردم اگه نمیاوردمش این دردسر هارو هم نداشتم..

بعد از چندساعت خبر به هوش اومدنش رو دادن. خوشبختانه با پلیس تماس نگرفته بودن چون واقعا اعصابشو نداشتم

کنار تخت دختره رفتم. با متانت ازم تشکر کرد و رو به پرستار جریان تصادف رو بازگو کرد

درنهایت ازم پرسید

چجوری میتونم لطفونو جبران کنم؟

چیزی نگفتم که به سختی دستش رو توی جیب شلوارش برد و کاغذی رو جلوم گرفت..

سوالی نگاهش کردم که لب خشک شدش رو با زبونش تر کرد و گفت

کارتومه.. خوشحال میشم روزی بتونم لطفونو جبران کنم

نیلوفر شهاب

نگاهی به کارتش انداختم.. اسم و شماره و ادرس دفترش بود..

نگاهم رو اسمش موند.

"انا"

با شک پرسیدم

وکیل هم که هستی.. بین موکل هات شخصی به اسم سام داری؟؟

کمی فکر کرد و گفت

اره چطور؟

سرم رو خاروندم و گفتم

بهت گفتم دختر بچه نمیخوام یادته؟

چشمات از تعجب گرد شد

سام شمایی!

نیشخندی زدم و به طعنه گفتم

میبینم که چهرتم بچه گونست!

با حرص گفت

خوب دیگه برابر شدیم..

انگشتمو آروم به پیشونیش زدم و گفتم

نه وقتی برابر میشیم که کار منو زودتر راه بندازی.. جک از مهارتت میگفت.. ببینم چکار میکنی

نیلوفر شهاب

سروش رو پایین انداخت و چیزی نگفت

نگاه آخر رو بهش انداختم و با گفتن اینکه من میرم از اتاق خارج شدم

وقتی خونه رسیدم تقریباً ظهر هم رد شده بود

به محض ورودم بوی غذا توی دماغ پیچید. با لذت بویی کشیدم. با دیدن نجوا که بهم زل زده بود با طعنه گفتم

خوبه.. کار تو بلدی

سمتم اومد و با عصبانیت گفت

معلوم هست توجه چند روز چرا اینجوری شدی.. هیچی به من هم نمیگی.. دلیل این رفتارات چیه؟

دست به سینه با پوزخند نگاهش کردم که ساکت شد.. انگشت اشارمو با تهدید سمتش گرفتم و گفتم

فکر کن دارم انتقام وضعیت الانم رو از تو میگیرم پس به پر و پام نییچ

لحظه ای به صحنه هایی که سایه برام توصیف کرده بود فکر کردم.. من هنوز به اتفاقای گذشته م شک داشتم.. پس دلیلی برای رفتار الانم نبود..

نجوا با بغض پرسید

به جرم گناه نکرده؟ انتقامت اینجوریه؟ اگه اینجوری راحتی چرا دفعه ی قبل نجاتم دادی؟؟

جمله ی اخرش رو با داد گفت و همزمان قطره اشکی از چشمش چکید.....

پایان فصل ہجدهم

نیلو فر شہاب

فصل نوزدهم :

قلبم برای لحظه ای تیرکشید.. دستم رو روش گذاشتم که نجوا سریع اشکاش رو پاک کرد و با نگرانی گفت

چ..چی شدی..

چیزی نگفتم که استینم رو گرفت و سمت کاناپه کشوند و مجبورم کرد بشینم

روبروم زانو زد و گفت

ببین مثل من نفس بکش.آروم عمیق.... قفسه سینه ت رو با دستت بگیر و اینجوری ماساژ بده

بی توجه به حرفاش بهش زل زده بودم.. چه زود تغییر موضع داده بود.. واقعا انقدر نگرانم میشد؟

خشم و نفرت الانم ازش درست بود؟

با تکنون دست نجوا جلوی صورتم گیج بهش نگاه کردم

خوبی سام؟ چی شدی؟ زنگ بزنی..

قبل اینکه جملش تموم شه دستش رو کشیدم و تو بغلم گرفتمش

هینی کشید و خواست ازم جدا شه که با تحکم گفتم

بشین

نیلوفر شهاب

بازم تکون خورد که دستامو دورش حلقه کردم
یاد رفتارای گذشتم افتادم.

شاید راست میگفت.. خانوادش ربطی به خودش نداشت..

حتی مطمئن هم نبودم که چه اتفاقی تو گذشته افتاده..
نجوا با تعجب نگام میکرد که گفتم
خوبم

با سردرگمی بهم خیره شد که به قلبم اشاره کردم و ادامه دادم
دیگه درد نمیکنه

چیزی نگفت که دست بردم و شالی که روی سرش بود رو کشیدم و گوشه ای پرت کردم

لب باز کرد که اعتراض کنه. انگشت اشارم رو روی لبش گذاشتم و گفتم
هیس. بهت گفته بودم از این خوشم نمیاد

سرش رو پایین انداخت که دست توی موهایش بردم. مشغول بازی با موهایش شدم و ادامه دادم
شاید حرفت درست باشه

نگام کرد. بعد از مکث کوتاهی گفتم

ولی کل خاندانتون مقصرن.. الان مردن و فقط تو ازشون باقی موندی.. جز تو کسی نمیمونه که بخوام
تلافی همه چی رو سرش دربیارم

اشک تو چشمش جمع شد و با صدای لرزونی گفت

حتی توضیح هم نمیدی که چیشده.. مگه من چکارت کردم؟ اونا چکارت کردن؟

دستم رو پشت گردنش بردم و سرش رو روی سینم گذاشتم و با صدای آرومی گفتم

هیش.. نمیذاری حرفم کامل شه.. معصومیت و مظلومیت توی نگاهت.. هر بار نادید گرفتمت یا زجرت
دادم.. ولی دیگه نمیتونم

درحالی که موهایش رو نوازش میکردم از اتفاقات گذشته براش گفتم. از اینکه چی شد به اینجا رسیدم..
چرا خانوادم ولم کردن و اینکه رئیس بخاطر همه کار کرد..

وقتی حرفم تموم شد شونه هاش رو گرفتم و از خودم دورش کردم
حالا متوجه شدی؟ بهم حق میدی؟

اوهمی گفت و ادامه داد
ولی تو چرا پیگیرش نشدی. اگه رئیس دروغ گفته باشه چی؟ فقط برای دلسوزی کمکت کرده؟

نه قدرت توی چشمهام رو هم لازم داره..

پس براش وسیله بودی؟ سر تو جنگ کردن؟
با شنیدن کلمه جنگ صحنه های توی عمارت تو ذهنم شکل گرفت.. متفکرانه گفتم
شاید ، رئیس برای به دست آوردنم و اونا برای کشتنم..

تو فکر بودم که نجوا ناگهانی پرسید

دیشب کجا بودی

لحظه ای به ذهنم اومد که داستان سایه و اینکه چه اتفاقاتی افتاده رو براش بگم ولی پشیمون شدم

چیزی نگفتم که ادامه داد

با اون دختره بودی؟

ناغافل روی کاناپه خوابوندمش.. قبل اینکه مقاومتی بکنه روش خیمه زدم و با شیطننت گفتم
مگه نگفتم دیگه اینجوری دربارم فکر نکن؟

قبل اینکه چیزی بگه لبم رو لبش گذاشتم و نرم بوسیدمش..
انگار هنوز تو شوک بود که مقاومتی نمیکرد
بعد از چند لحظه از روش کنار رفتم و گفتم
دوباره دربارم اینجوری فکر کنی جریمه سختی در انتظارته.
چیزی نمیگفت و مات بهم خیره بود.. لبخندی زدم و سمت اتاق رفتم
ولی ذهنم خیلی درگیر حرف نجوا شده بود
اگه راست میگفت یعنی من کلا در اشتباه بودم.

رییس برام صحنه چینی کرده بود. یه جورایی منطقی بنظر میرسید. رییس قدرت منو میخواست..

ولی زنده بودن بقیه ی قبیله براش ضرر داشت
پس فقط منو زنده گذاشته.

ولی تا اونجایی که من یادم میومد خانوادم منو ول کردن.. تمام صحنه ها توی ذهنم بود.. حتی لحظه آخر
که مادرم منو ول کرد

ولی خانواده نجوا این وسط چکاره بودن.. شاید رییس از اونا استفاده کرده برای قتل عام قبیله من..

قبیله ی من!؟

چرا این واژه رو دوباره بکار بردم.. چنگی توی موهام انداختم..

نیلوفر شهاب

بعد از چند لحظه کشمکش درونی نفس عمیقی کشیدم و سمت استخر رفتم

یه شنای اساسی احتیاج داشتم..

زیر دوش آب گرم که وایستادم لحظه ای آرام گرفتم.. شنای زیاد و دوش الان حسابی خستم کرده بود

حوله کوچکم رو دور کمرم بستم و توی اتاق برگشتم

روی تخت دراز کشیدم که یاد نامه افتادم

از جیبم درش آوردم ولی روی پاکتش دیگه کلمه ی محرمانه نوشته نشده بود

با تعجب نامه رو بیرون آوردم و بازش کردم

خالی بود

فقط یه شکل و یه سری نشانه ها به زبانی که نمی فهمیدم روش نوشته شده بود

بنظر میرسید عدد باشن تا حروف

سریعا گوشی رو برداشتم و به جک زنگ زدم

الو جک

صدای خشدار جک اومد

همیشه بد موقع زنگ میزنی ، چی شده؟

چند ثانیه مکث کردم و گفتم

نیلوفر شهاب

یه نفر رو میخوام که زبان باستانی بلد باشه.. ترجیحا یه باستان شناس.. یا هر کسی که به زبان های قدیمی مسلط باشه

جک با تعجب گفت

حالا این شخص رو برای چی میخوای؟ نکنه نقشه گنجی چیزی کشف کردی.. تنها خوری..

وسط حرفش پریدم و گفتم

کار به اونش نداشته باش.. فقط دنبال اینجور شخصی باش.. درباره اون دختر بچه وکیل هم.. خودت پیگیرش باش

جک باخنده گفت

باشه هستم فقط الفاظ جالبی برای توصیف انا بکار میبری.. میدونستی؟

میدونمی گفتم و قطع کردم

موبایل رو روی میز گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم

وسطای شب بود که با شنیدن صدای جیغ نجوا از خواب پریدم..

قبل از اینکه از جام بلند شم اون موبایل کوچک مشکوک هم زنگ خورد..

بیخیال گوشی شدم و سمت اتاق نجوا رفتم

دستاشو روی سرش گذاشته بود و فقط جیغ میزد

کتی هم بیدار شده بود و حسابی ترسیده بود..جلو رفتم و بازو های نجوا رو گرفتم..تکونش دادم

نجوا... نجوا... نجوا...

تازه به خودش اومد و چشماش رو باز کرد..اشک از چشمانش جاری بود.

با گریه خودش رو توی بغلم انداخت.. دستامو دورش حلقه کردم..

ا.. اونا.. میخواستن م.. من.. و بگیر.. ن.. میخواستن.. منو.. بگی.. بگیرن

لبم رو روی سرش گذاشتم و آروم گفتم
باشه.. آروم باش.. کابوس دیدی.. من اینجا..

هق زد و گفت
اونا کین؟؟ میخواستن.. منو بگیرن.. یکیشون.. می.. میخواست بزور لباسم.. رو..

باتشر گفتم
نجوا آروم باش.. تمومش کن دیگه.. همش کابوس بود.. تو پاکی لعنتی.. پاک.. بسه

سرم درد گرفته بود..
پاشدم و از اتاق بیرون رفتم.. با بیرون رفتن من کتی وارد اتاق شد و خودش رو توی بغل نجوا انداخت

چشم ازشون گرفتم و درو بستم.

توی اتاقم که برگشتم نگاهم به گوشی افتاد
پیامی اومده بود.. با کنجکاوی بازش کردم

"همه چیز رو بهت نشون دادم.. دنبال اثباتش؟"

دنبال اون نامه برو.. خیلی چیزا رو میتونی از نوشته هاش پیدا کنی.. کسی خبردار نشه"

شهاب

گوشیو روی میز گذاشتم و سراغ نامه رفتم

مطمئن نبودم نامه تا فردا همونجور باقی میمونه یا نه ازش عکس گرفتم و نامه رو داخل جیب کتم
برگردوندم و به تخت برگشتم.

چشمام رو بستم و کم کم خواب رفتم

با صدای گوشیم بیدار شدم

سام کجایی،خونه ای؟من دم در خونتم.درو باز کن..

ریموت رو زدم. بعد از چند دقیقه قامت جک توی چهارچوب در نمایان شد

نفس نفس میزد.. باطعنه گفتم

خوب تو که نمیتونی چرا مسیر به این طولانی رو میدویی؟

چیزی نگفت. با صدای نجوا که جک رو تعارف میکرد داخل بیاد سمتش برگشتم

کوئته به هم خیره شدیم که جک سکوت رو شکست

از خانمت یادبگیر

و داخل رفت

روی کاناپه نشستیم که جک گفت

با یکی که از باستان شناسی سردر میاره صحبت کردم.

از هم دانشگاهی ها و دوستای قدیمیمه. آدم قابل اعتمادیه.برای دوساعت دیگه باهاش قرار گذاشتم.

فقط یکم دندون گرده.

با طمانینه گفتم

پولش مهم نیست. فقط باید کارش رو خوب انجام بده و بتونه کمک کنه..

با شربتی که جلوم قرارگرفت به نجوا نگاه کردم.. بعد از چند لحظه مکث یه دونه از شربت رو برداشتم

جک نگاهی بهم انداخت و چشمکی زد.. بعد از اینکه اون هم شربتی برداشت نجوا توی اتاق برگشت

کارش برام جالب بود.. از این کارها نمیکرد..

رو به جک کردم و گفتم

تو نیاز نبود بیای.. پشت تلفن هم میتونستی بگی.. برو و پیگیر کارا باش.

جک سرش رو خاروند و گفت

گوشت رو جواب نمیدادی.. وقتی رسیدم در خونت جوابم رو دادی..

حالا که اومدم یه سر هم بهت زدم.. خوب شد

سری تکون دادم و گفتم

اره ولی دیگه کارت تمومه میتونی بری

با خنده گفت

باشه فقط قبلش شربتم رو بخورم

تو هم همش فکر شکمت باش..

بعد از رفتن جک لباس رسمی پوشیدم لنزامو زدم و سوار ماشین شدم. به آدرسی که جک بهم گفته بود رفتم.

نگاهی به جیب کتم انداختم و از بودن نامه مطمئن شدم.

کتم رو دراوردم و توی ماشین گذاشتم

جاش توی ماشین امن تر بود.. چشم چرخوندم و دنبال آدمی با نشانه هایی که جک داده بود گشتم

با دیدن مردی که پالتوی قهوه ای رنگی پوشیده بود سمتش رفتم و گفتم

سیگار برگ داری؟

سرش رو سمت چرخوند.. عینکش رو یکم جابجا کرد و گفت

نه. تلخ نمیکشم

وقتی که مطمئن شد من دوست جک هستم لبخندی زد

با هم به کافی شاپی که نزدیک اونجا بود رفتیم

یکم که باهانش حرف زدم ازم خواست نامه رو نشونش بدم..

گوشتیم رو برداشتم و عکسایی که از نامه گرفته بودم رو جلوش گرفتم

با دقت نگاهشون کرد و هومی گفت.. بعد از چند دقیقه بررسی عکسها بهم نگاهی کرد و گفت

نیلوفر شهاب

پایان فصل نوزدهم

نیلو و شهاب

فصل بیستم :

اره اینا حروف و اعداد باستانی هستن.. ولی به طور نامنظم اینجا قرار گرفتن..

چند لحظه مکث کردم و گفتم

حتما رابطه ای بینشون قرار داره

سرش رو خاروند. بیشتر به عکس خیره شد و گفت

اره. همینجوریه.. تمام کتیه ها و اثار قدیمی باید رمزنگاری بشن ولی این نامه یه فرق اساسی باهاشون داره

با تعجب پرسیدم

چی؟

گوشی رو ستم گرفت و با دست نوشته ها رو نشونم داد

این نوشته ها چاپی هستن.. و صد البته جدید.. کسی که اینا رو نوشته...

منتظر ادامه حرفش بودم که مکثی کرد و گفت

کسی که اینا رو نوشته تو چند روز یا نهایتا چندماه اخیر نوشته..

خب که چی؟

برام جالب بود که الان هم از زبان باستانی استفاده کنن.. حتما چیز مهمیه

اوهمی گفتم و ازش خواستم اعداد و ارقام رو برام ترجمه کنه

نیلوفر شهاب

عکس رو براش فرستادم که گفت
فقط..جک بهت گفته که خرج ..

قبل از تموم شون حرفش گفتم
هرچقدر خرجش شد با شماره کارت و مقدارش برام بفرست

باشه ای گفت که از جام بلند شدم
من دیگه میرم

به جاده خیره شده بودم و به حرفای جک فکر میکردم.. دوستش قاچاقچی اشیاء عتیقه بود.. امیدوار بودم
کارش رو درست انجام بده

تصمیم گرفتم بین راه سری هم به شرکت بزنم.. به محض وارد شدنم با فضای جدیدی روبرو شدم..

دکوراسیون شرکت به کل تغییر کرده بود.. پرده ها برداشته شده بودن و نور فضا رو خیلی روشن کرده
بود

پوفی کشیدم. این وضعیت مطابق سلیقه ی من نبود
با صدای پر عشوه ی منشی سمتش برگشتم

خوش اومدین براتون قهوه بیارم؟
به گفتن "نه" اکتفا کردم و توی اتاقم رفتم

بیشتر وقتها جک اینجا بود و چون من زیاد تو کارای شرکت مداخله نمیکردم اتاقا یکی بود

دکمه تلفن رو فشار دادم و تماس به منشی وصل شد
جانم چیزی لازم دارین

با صدای محکمی گفتم
مسئول حسابداری رو بفرست اتاقم

بعد از چند لحظه مرد مسن و تقریباً کچلی وارد اتاق شد
نمیشناختمش..

پرسیدم
مسئول قبلی کجاست؟

که جواب داد
ایشون استعفا دادن. چندماهه.. من..

با تکنون دستم ساکتش کردم و گفتم
حسابهای این ماه رو برام بیار

باشه ای گفت و چند دقیقه بعد پوشه ی بزرگی جلوم بود

مشغول مطالعه ش شدم.. چند جاش ایراد داشت..

زمزمه کردم

اه جک مگه اینا رو چک نمیکنی

پرونده رو تحویل دادم.. گشتی توی شرکت زدم .. چندتا چهره ی جدید میدیدم..

نیلوفر شهاب

پوفی کشیدم و از شرکت بیرون رفتم.. بعدا با جک درباره این کارهاش حرف میزد

وارد خونه شدم.. سر و صدایی از تو آشپزخونه میومد..

واردش شدم که نجوا رو دیدم. متوجه من نشد.. تو کابینت دنبال چیزی میگشت

به این تکیه زدم و بهش خیره شدم. زیر لب آهنگی رو زمزمه میکرد و گهگاهی هم خودش رو تکیه میداد

با خوشحالی بسته اسپاگتی رو بیرون آورد و با ناز چرخ میزد که با دیدن من بی حرکت سر جاش وایستاد

با لبخند مرموزی سمتش رفتم و گفتم

خوبه از این عشوه ها هم بلدی..

خواست از کنارم رد بشه که بازوش رو گرفتم و سمت خودم کشیدمش

و بهش چسبیدم و سرم رو کنار گوشش بردم و زمزمه کردم

چرا میلم انقدر بهت زیاده؟

تکونی خورد که محکم تر گرفتمش..

زیر گوشش گفتم

ببین اینو خوب تو گوشت فرو کن ، نمیتونی از من فرار کنی..هرچی بیشتر فرار کنی بیشتر تو چنگمی

سرش رو عقب کشید و گفت

مشکل تو اینه که فکر میکنی من میخوام ازت فرار کنم..

با این حرفش انگار روم آب یخ ریختن.

دستم شل شد و اونم دستشو از دستم بیرون کشید و تو اتاق رفت

سمت اتاقم رفتم

و لباسمو عوض کردم. روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم..

چند دقیقه بعد با صدای نجوا چشمام رو باز کردم و بهش خیره شدم.. تو چهارچوب در وایستاده بود و نگام میکرد

وقتی دید واکنشی نشون نمیدم حرفش رو تکرار کرد

بیا نهار بخور..

باشه ای گفتم و راهی دستشویی شدم.

آبی به صورتم زدم و سمت اشپزخونه رفتم

نجوا کمک کتی میداد که برای خودش سالاد بریزه.

مشغول خوردن غذا شدم. به دستپخت نجوا عادت کرده بودم و حتی غذاهای بیرون اینجوری بهم نمیچسبید.

لحظه ای به وضعیت الانم فکر کردم.. من چم شده بود؟!

نیلوفر شهاب

بیخیال فکرم شدم و به خوردن غذا ادامه دادم
خواستم از از پای میز بلند شم که نجوا گفت
یه موضوع هست که باید باهات حرف بزنم..

کوتاه نگاهش کردم و گفتم
توی اتاقم منتظرتم

چند دقیقه بعد در اتاقم زده شد و نجوا داخل اومد.. روی تخت نشسته بودم.. اشاره کردم که کنارم بشینه

بدون اعتراضی کنارم نشست که گفتم
خب..

آروم گفتم
اون شخص مرموز.. تازگیا به خوابم میاد. انگار سعی داره چیزی رو بهم بفهمونه.. نمیدونم هدفش از
حرفاش چیه

پرسیدم
چرا زودتر نگفتی؟ چی میگه؟

نجوا آروم تر از قبل گفت
میگه باید ارومتر کنم.. اون چکار باهات داره؟ چی از من میخواد؟

پوزخندی زدم و گفتم
نکنه برای همین رفتارت خوب شده؟ دستور اون سایه ست؟

نیلوفر شهاب

سریع گفت

نه اشتباه نک..

صدای زنگ موبایلم حرفش رو قطع کرد

گوشی رو برداشتم و بی توجه به نجوا دکمه اتصال رو زدم..

الو سام، خوبی؟

دستم رو روی شقیقم گذاشتم و گفتم

چی شده..؟

جک با طعنه گفت

ممنون منم خوبم.. احوال نگیر یا..

با بی حوصلگی گفتم

بنال جک حوصله ندارم

دوستم کارش تمومه. پول رو بگیره آدرس رو تحویلت میده.

تو خونمون قرار گذاشتم باهات.

پوفی کشیدم و گفتم

چرا تو خونت؟ بعدش این دوستت خودش زبون نداره که به خودم بگه؟

جک خندید و گفت

نه من زبونشتم.. دوستم تحت تعقیبه.. امشب منتظرتم.. راستی کتی و نجوا رو هم بیار

نیلوفر شهاب

باشه ای گفتم و قطع کردم
نجوا با کنجکاوی نگام میکرد که گفتم
با کتی آماده شین. میخوایم بریم بیرون.

چند ساعت بعد درحالی که داشتم کتی رو سوار ماشین میکردم نجوا رو دیدم.
خیلی عوض شده بود. آرایش ساده همراه لباس بلند آبی و شال سرخابی داشت..

باز شال انداخته بود سرش. پوفی کشیدم و سوار ماشین شدم.

مشغول رانندگی بودم که موبایلم زنگ خورد
نگاهی به صفحه ش انداختم
لیزا بود.

جواب ندادم که پیامش روی صفحه اومد
"داریم میایم خونت، کجایی؟"

اهمیت ندادم..
به محض رسیدنمون کتی از ماشین بیرون پرید

با تشر گفتم
کتی

اهمیت نداد.. نجوا از ماشین پیاده شد و دنبالش رفت

نیلوفر شهاب

جک و همسرش به استقبالمون اومدن و بعد از چند دقیقه همسرش و نجوا به همراه کتی سمت طبقه بالا رفتن

با جک سمت زیر زمین رفتیم

کنار میز بیلپارد دوست جک منتظر بود

منو که دید سمت اومد و دست داد و گفت

حاضریم ریسک کنم و پیگیر این نوشته ها شم تا گنج احتمالی رو پیداکنیم.. ولی سهم من..

بلافاصله گفتم

فقط میخوام اثری از خانوادم پیدا کنم و گنجی در کار نیست.

سری تکنون داد و گفت

باشه باور میکنم. فقط اول پولمو میگیرم.

دسته چکم رو بیرون اوردم و مبلغی که میخواست رو برایش نوشتم و تحویلش دادم

کاغذی از جیبش درآورد و گفت

ببین باید بری به یه جزیره

گلوش رو صاف کرد و ادامه داد

زیاد از اینجا دور نیست. میتونی با هلیکوپتر بری. میتونی هم با کشتی های تفریحی بری.

پیشنهاد من اینه که با ماشین بری و ماشینتم با کشتی به جزیره ببری چون اونجا تاکسی سخت گیرت میاد.

آگه با خانوادت بری به نفعته چون بهت مشکوک نمیشن..

پرسیدم

خب حالا اینا رو از کجا فهمیدی

چند لحظه مکث کرد و گفت

اعداد و ارقام توی عکس مختصات جغرافیایی بودن که با جزیره ای به اسم ساننا کاتالینا مطابقت داشتن..
با یکم دقت محل تقریبی اون عکس رو برات در اوردم

آهانی گفتم که ادامه داد

اونجا آشنایی دارم که میتونه راهنمایییت کنه ولی دستمزد اون جداسه و باید با خودش حساب کنی.

باشه ای گفتم و منتظر ادامه حرفش شدم

وارد جزیره که شدی اول تو یه هتل ساکن شو

با بی حوصلگی گفتم

اینارو خودم میدونه..

بلافاصله گفت

باشه باشه.. محل تقریبی ای که تو نوشته ها بود توی جنگله.. تقریباً شمال شرقی اون جنگل میشه

روی صندلی نشستم و گفتم

خوب تو اون جنگل بی سر و ته دنبال چی باید باشم دقیقاً؟!

با مکث کوتاهی گفت

اینجور که فهمیدم باید دنبال یه غار باشی. چیز دیگه ای ننوشته بود.....

پایان فصل بیستم

نیلو فر شهاب

فصل بیست و یکم :

خب وقتی پیداش کردم چی میشه؟ اگه باز به زبان باستانی برخوردی چی؟

لبخندی زد و گفت

میتونم خودم همراهات بیام که یکم برات گرون میشه

دوباره تاکید کردم که این شجرنامه خانوادگیه و ربطی به گنج نداره

بعد از چند لحظه مکث گفتم

حالا که اینطوری میتونی همراه بیای ، چون بیشتر از راهنماها بهت اعتماد دارم.

جک در حالی که سینی حاوی چند جام شراب تو دستش بود گفت

پس من چی؟

گفتم

تو که کار داری. کارای شرکت مونده. قراره برآورد هزینه پروژه جدید رو هم انجام بدی.. علاوه بر اون.. به سری اختلاف حساب ها هم هست که باید بهش رسیدگی کنی..

به وضوح رنگ جک پرید که گفتم

تغییرات شخصیت رو هم دیدم. بعدا دربارشون حرف میزنیم..

جک به شوخی گفت

بابا منم احتیاج به تفریح دارم.

نیلوفر شهاب

به طعنه گفتم

تو فقط احتیاج به شراب و زنت داری

خندید و همه جام ها رو به هم زدیم و سرکشیدیم.

موقع رفتن بود که نجوا صدام زد

سوالی نگاهش کردم که گفت

کتی خوابش برده. میتونی بیاریش؟

همراه نجوا طبقه بالا رفتم و کتی رو از روی کاناپه بغل کردم و سمت در خروجی رفتم.

روی صندلی عقب خوابوندمش که دوست جک کنارم اومد و گفت

پس؛ فردا محل قرار رو برات پیام میکنم.

باشه ای گفتم و درو بستم.. نگاهی بهش انداختم و پرسیدم

راستی اسمت چی بود؟

لبخندی زد و گفت

آلفرد هستم..

خوشبختی گفتم و سوار ماشین شدم

با سرعت به سمت خونه راندم.

توی راه گوشیم زنگ خورد.. اهمیت ندادم و مشغول رانندگی شدم

نیلوفر شهاب

وقتی رسیدیم به نجوا گفتم
خودت و کتی رو برای صبح ساعت هشت آماده کن. قراره یه سفر با هم ببریم.

با تعجب گفت
کجا؟

گفتم
تو فقط حاضر باش. بهت خوش میگذره، مطمئن باش.

کتی رو بغل کردم و داخل خونه بردم.
لحظه آخر به نجوا نگاه کوتاهی کردم و گفتم
راستی..

منتظر نگاهم کرد که گفتم
امشب خوشگل شده بودی

و بدون توجه به چهره ماتش داخل رفتم

آخر شب بعد از آماده کردن چمدونم و جاساز کردن اسلحه م سری به گوشیم زدم.

چند تا میس کال و پیام جدید از لیزا و رئیس داشتم.. روی پیام رئیس مکث کردم
"سام کجایی تو؟؟"

پیامی براش نوشتم

نیلوفر شهاب

"برای سفر کاری خارج لس آنجلس رفتم. نگران چیزی نباشید. همه چیز تحت کنترلمه"
با صدای در نگاه از گوشی گرفتم و به نجوا خیره شدم..

به زحمت داخل اومدم
رنگش پریده بود و قطرات عرق روی پیشونیش جاری بودن

سریع سمتش رفتم و زیر بغلش رو گرفتم
با صدای لرزونی گفت
خ..خیلی درد دارم.. یه..مس..کن..

روی تخت خوابوندمش و پرسیدم
چی شدی؟؟

لبش رو گاز گرفت و گفت
فقط..قرص..

پوفی کشیدم و از جام پاشدم.. مسکنی براش اوردم..
با زحمت سر جاش نشست و قرص رو خورد

با کلافگی گفتم
میشه بگی چته؟؟

چیزی نگفت و چشماشو بست.. اهمیت ندادنش حرصم رو درآورد و دیگه چیزی نپرسیدم

کنارش روی تخت نشستم.. انگار معذب بود

بعد از چند دقیقه خواست سرجاش بشینه که دستم رو روی قفسه سینه ش گذاشتم و مجبورش کردم دوباره بخوابه

بی حرف نگاهم کرد که گفتم

حالت خوب نیست همینجا میمونی

خواست چیزی بگه که خودمم کنارش دراز کشیدم و توی بغلم کشیدمش

زیر گوشش زمزمه کردم

کاریت ندارم مثل یه دختر خوب بخواب تا اون رومو بالا نیوردی

دیگه تکون نخورد و بعد از چند دقیقه پلکام روی هم افتاد و به خواب عمیقی فرو رفتم

با صدای گوشی از خواب بیدار شدم.. شماره نا آشنایی بود.. با صدای خوابالودی جواب دادم
بله؟

صدای آشنایی گفت

حس میزدم خواب مونده باشین.. سریع راه بیفتین داره دیر میشه

با تعجب گفتم

شما؟

با سرزنش گفت

آلفردم. خودت که پیگیر نیستی. من باید شمارت رو گیر بیارم..

تازه همه چی یادم افتاد. حتی دفعه قبل هم که بهش گفته بودم مبلغ رو برام پیام کنه شماره ای بهش نداده بودم

سریع گفتم

قرار بود خودت پیام بدی.. در ضمن یه ساعت دیگه اونجام

و قطع کردم

نگاهی به کنارم انداختم.. نجوا نبود..

از اتاق بیرون رفتم و صداش زدم

نجوا

با دیدن نجوا و کتی که آماده از اتاق بیرون اومدن دست به سینه نگاهشون کردم که نجوا گفت الان میخوامتم بیدارت کنم..

تو اتاق برگشتم و بعد از دوش سرسری تیپ اسپرتی زدم

به پیام روی گوشیم خیره شدم و سمت خونه جک تغییر مسیر دادم..

"اقای حواس پرت.. اول بیا خونه جک.. یه سری چیزا رو فراموش کردی"

به لحن صمیمیش اهمیت ندادم.. به خونه جک که رسیدیم جک و همسرش و الفرد دم در بودن

از ماشین پیاده شدم و سمتشون رفتم

جک تند گفت

مدارک لازم و بلیطتون..

نیلوفر شهاب

چپ نگاهی بهش کردم که گفت
البته جعلی.. میدونی که کل این سفر دردسره

سری تگون دادم و گفتم
خوبه. دارم بهت امیدوار میشم

دوساعت بعد تو هواپیما نشسته بودم.. نجوا کنارم بود و کتی و الفرد هم ردیف جلوتر بودن

خلبان اعلام پرواز کرد و یه سری تذکرات رو دادن..
راه افتادن هواپیما همزمان شد با چنگی که نجوا به دستم زد

سوالی نگاهش کردم. اروم لب زد
استرس دارم فقط..

قبل از اینکه بخوام چیزی بهش بگم هواپیما تگون شدیدی خورد و...

دست نجوا رو محکم فشردم
هواپیما بعد چند لحظه تگون شدید از روی زمین بلند شد

اونوقت بود که نجوا سعی داشت دستش رو از دستم جدا کنه

با تشر بهش گفتم
تا آخر سفر باید اینجوری باشی.

نیلوفر شهاب

از قرمزی صورتش معلوم بود خیلی حرص میخوره

سرم رو به صندلی هواپیما تکیه دادم و چشمام رو بستم.
به رفتنمون فکر کردم.. ممکن بود چیزی به دست بیارم؟

بخاطر یه نامه که حتی نویسندشم مشخص نیست داشتم کجا میرفتم!؟

ولی حسی هم بهم میگفت که موفق میشم

با صدای نجوا چشمامو باز کردم که به مهماندار اشاره میکرد

نگاهی به دختر جوون و جذاب روبروم انداختم.. عشوه ای اومد و گفت
چیزی نمیخواستین؟

سرم رو برگردوندم و جوابش رو ندادم
بهش برخورد ولی به روی خودش نیاورد و رفت

هندزفریم رو توی گوشم گذاشتم و آهنگی پلی کردم..
نمیدونستم چرا همچین حسی داشتم

استرس وجودم رو فرا گرفته بود. با صدای اهنگ ذهنم رو خالی کردم و سعی کردم زیر لب زمزمه ش
کنم

Ring my bell, ring my bells

منو به خودم بیار

*

Sometimes you love it

بعضی وقت ها دوستش داری

*

Sometimes you don't

بعضی وقت ها هم نه

*

Sometimes you need it then you don't and you let go

بعضی وقت ها بهش نیاز داری و بعضی وقت ها هم نه و می داری و میری

*

Sometimes we rush it

بعضی وقت ها براش شتاب می کنیم

*

Sometimes we fall

بعضی وقت ها هم موفق نمیشیم

*

It doesn't matter baby we can take it real slow

مشکلی نیست عزیزم، ما می تونیم خیلی آرام پیش ببریم

*

Cause the way that we touch is something that we can't deny

چون لمس کردنمون چیزیه که نمی تونیم انکارش کنیم

*

And the way that you move oh you make me feel alive

و نحوه حرکاتت باعث میشه احساس زنده بودن بکنم

*

Come on

زود باش

*

Ring my bell, ring my bells

منو به خودم بیار

*

You try to hide it

سعی داری پنهانش کنی

*

I know you do

می دونم که این کار رو می کنی

*

When all you really want is me to come and get you

وقتی تمام اون چیزی که واقعا میخوای این باشه که بیام و به دستت بیارم

*

You move in closer

تو نزدیک تر میای

*

I feel you breathe

و من نفس کشیدن رو احساس می کنم

*

It's like the world disappears when you're around me oh

وقتی تو پیشمی انگار دنیا ناپدید میشه (هیچی رو نمیبینم)

*

کم کم چشمم گرم شد و چیزی نفهمیدم..

پایان فصل بیست و یکم

نیلو فر شهاب

فصل بیست و دوم :

با فشاری که به دستم اومد چشمم روباز کردم و گنگ به نجوا نگاه کردم رو به نجوا دوختم..
دوباره ترسیده بود

آهنگ رو قطع کردم.. خلبان اعلام فرود میکرد

لبخند مرموزی روی لبم اومد
دستمو زیر چوئش گذاشتم و سرش رو بالا آوردم

با شیطننت گفتم
خیلی پررویی!

به جزیره که رسیدیم تقریبا ظهر شده بود.

دوست دختر آلفرد که ساکن جزیره بود دنبالمون اومده بود..

آلفرد رو کنار کشیدم و بهش گفتم
این دختره قابل اعتماد؟

چشماش رو روی هم گذاشت وگفت
خیالت راحت.. من به واسطه کارم و سفرام تو اینجور جزیره ها آدم های خودم رو دارم..

مکثی کرد و ادامه داد

و کی قابل اعتماد تر از یه دختر که عاشقت باشه!.

خندید و سوار ماشین شد..

با نجوا و کتی که مدام غر میزد صندلی عقب نشستیم

آلفرد با خنده گفت

پول کرایه این ماشینم حساب میکنم باهات.

با جدیت گفتم

تو چیزی رو که میخوام بهم بده. مثل همین ماشین رو برات میخرم.

چیزی نگفت تا به هتل رسیدیم

به پیشنهاد آلفرد قرار شد که شب رو اونجا بمونیم

چون برای ادامه مسیر دیر شده بود.

بعد از اینکه ما رو جلوی هتل پیاده کرد گفت

قرار فردا مون شش صبح همینجا

کمی فکر کرد و گفت

دیر نکنی. مسیرمون طولانیه.

گفتم

مگه خودت هتل نمیای؟؟

خندید و گفت

نه من امشب رو مهمون امیلم.

نیلوفر شهاب

دوست دخترش یا همون امیلی کارت اتاق هتل رو هم بهم داد و گفت
اتاق 113 ، از قبل رزرو شده.

چمدون ها و کوله ها رو از ماشین برداشتم.
با کمک یکی از خدمتکارای هتل وسایل رو داخل هتل بردیم و با نشون دادن کارت اتاق سمت طبقه شش
راهنمایی شدیم

در رو که باز کردم با سوییپ خیلی شیک با تمام امکانات مواجه شدم.. با دیدن تخت دونفره ی داخل اتاق
و تخت بچگانه کنارش خندم گرفت

انگار آلفرد همه اطلاعات رو به دوست دخترش داده بود.

رو به خدمتکار کردم و گفتم
نهار رو داخل اتاق میخوریم..

گفت
منو رو میفرستم خدمتتون.

بعد از رفتنش در رو بستم و سمت اتاق برگشتم که دیدم کتی و نجوا چمدونشون رو روی تخت دو نفره
باز کردن

کوله ی کتی رو برداشتم و روی تخت بچگانه انداختم.. با نگاه مرموزی رو به نجوا ولی خطاب به کتی
گفتم

عمو تو جات اونجائه

نیلوفر شهاب

از صدای نفسای نجوا معلوم بود که حسابی حرص میخوره

با صدای تلفن تو پذیرایی برگشتم و جواب دادم
روز بخیر، مثل اینکه سفارش غذا داشتید.

از نجوا و کتی پرسیدم و سفارش چند پرس غذا دادم

حولمو برداشتم و سمت حموم رفتم.
دوشم که تموم شد حوله رو دور کمرم پیچیدم و بیرون اومدم

غذا رو آورده بودن و نجوا مشغول چیدن میز بود

وقتی منو دید نگاهش رو از بدنم گرفت و با خجالت گفت
بیا نهار بخور.. یه دسر هم که گفتن مخصوص این جزیره هست رو برامون آوردن..

باشه ای گفتم و سمت اتاق رفتم.. چمدونم باز شده بود و لباسام با دقت توی کمد چیده شده بودن

کار نجوا بود.. لبخندی روی لبم اومد.. تیشرت و شلواری پوشیدم و سر میز برگشتم

مشغول خوردن نهار شدیم که با حرف زدن بیش از حد نجوا و کتی با تشر گفتم
شما چتونه.. از هر فرصتی برای حرف زدن استفاده میکنین.

سمت اتاق رفتم و از پنجره ی قدی که داشت به منظره ی بیرون خیره شدم.

نیلوفر شهاب

حس عجیبی به جزیره داشتم.

سمت گوشیم رفتم و توی اینترنت اسم جزیره رو سرچ کردم

از مختصات و آب هوا تا نقشه های هوایی که ازش تهیه شده بود رو گرفتم

مطمئن بودم لازم میشه

بعد از کمی استراحت از جام پاشدم و به نجوا گفتم

آماده شین حداقل یه گردشی هم کرده باشیم

سمت لابی هتل رفتم و منتظر کتی و نجوا بودم که چهره آشنایی دیدم.

نزدیک تر رفتم.. خودش بود..

مطمئن بودم که خودش بود.

پشت ستون پنهون شدم تا لیزا منو نبینه.. اینجا چکار میکرد؟

چند تا بادیگارد هم دورش رو احاطه کرده بودن

با پایین اومدن نجوا و کتی به آرومی اشاره کردم که برن بیرون.

و خودم هم کلاه تیشترتمو روی سرم انداختم و به طور نامحسوس و از هتل خارج شدم.

دیگه مطمئن بودم که این جزیره به من ربط داره

وگر نه بودن لیزا اینجا.. اونم وقتی که ضایع بود داره کشیک منو میده معنی ای جز این نمیداد

ترجیح دادم فکر کردن به این موضوع رو به بعدا موکول کنم و همراه نجوا و کتی به بازار محلی اون جزیره رفتیم

خوشحالی رو میشد توی خنده های کتی دید.

انقدر دست روی وسایل میذاشت و اونا رو میخواست که کلافم کرده بود.

به نجوا یه کارت اعتباری دادم و گفتم
واسه خودت و کتی هرچی خواستی خرید کن.

با تعجب نگام میکرد.. حق داشت!

داخل چند تا مغازه رفتم و یه سری وسایل کوه نوردی و صخره نوردی خریدم.

تو مغازه بعدی که رسیدم نجوا رو صدا کردم..

چند جفت کفش اسپرت مخصوص کوه و جنگل برای خودم و نجوا گرفتم

مطمئن بودم پیاده روی طولانی ای رو درپیش داشتیم.

در نهایت چند کرم و اسپری هم برای دور کردن پشه ها برداشتم

خریدها که تموم شد به رستوران محلی رفتیم و غذا خوردیم.

من به سفارش دادن خرچنگی بسنده کردم ولی نجوا و کتی به چند تا استیک و مخلفات سفارش دادن

زیر چشمی به نجوا نگاه کردم.. انگار بهش خوش گذشته بود!

کتی از خرچنگ میترسید.. همین باعث خندمون شده بود

بعد از اینکه به ساحل هم سر زدیم قدم زنان به هتل برگشتیم.

کتی به محض رسیدن از خستگی به خواب عمیقی رفت

نجوا ورودی اتاق وایستاده بود و با استرس منو نگاه میکرد

سمتش رفتم که عقب کشید

با طعنه گفتم

چیه. میترسی؟

سری به معنای نه تکون داد.. ناگهانی سمتش رفتم و از جا بلندش کردم

جیغی کشید که گفتم

هیس صدات درنیاد..

و روی تخت انداختمش.. فقط نگاهم میکرد

کنارش خوابیدم و دستم رو دورش حلقه کردم. اروم زمزمه کردم

حالا میتونی بخوابی

نیلوفر شهاب

نفس عمیقی کشید و تو خودش جمع شد.. بی توحه به حرصی که داشت میخورد موبایلم رو کوک کردم و خوابیدم

ساعت پنج با صدای موبایل بیدار شدم
نگاهی به نجوا انداختم.. تو خواب مظلوم تر میشد..

بعد از بیدار کردنش سمت حمام رفتم تا دوشی بگیرم.

تیشترتم رو که پوشیدم متوجه لباسهای محلی نجوا و کتی شدم که دیروز واسه خودشون خریده بودن

پوزخندی زدم و گفتم
ست کردنتون رو درک میکنم ولی جنگل میریم امیدوارم این لباسا به دردتون بخوره.

بند پوتین هامو بستم و به نجوا هم گفتم که کفش های مخصوصش رو بپوشه

با اون لباسا و پوتینایی که من بهش داده بودم خنده دار شده بود

آلفرد برای کمک به من همراه یه خدمتکار اومده بود بالا.

وسایلا رو پایین بردیم.

سمت پذیرش رفتم که آلفرد گفت
از قبل حساب شده. میزنم به حسابت..

چیزی نگفتم و سوار ماشین شدیم

بی وقفه پیش میرفتیم..

فقط برای صبحانه چند لحظه ای نگه داشتیم.

بعد از شش ساعت رانندگی به منطقه ای رسیدیم که وارد جنگل میشد.

بقیه راه رو پیاده رفتیم تا به کلبه های چوبی ای رسیدیم

نگهبان منطقه بعد از دیدن امیلی سری تکون داد و اجازه ی ورودمون رو داد

توریست های زیادی اونجا بودن.

با حرفی که الفرد زد سمتش برگشتم

امشب رو اینجا میمونیم. سعی کنید جوری وانمود کنید که فقط توریست هستیم.

پوفی کشیدم و گفتم

دلیل اینهمه محافظه کاریت رو درک نمیکنم

قبل از اینکه آلفرد چیزی بگه امیلی با دوتا کلید برگشت.

با صدایی که از کوله م اومد دست بردم و گوشی مشکوک رو از داخلش برداشتم

زنگ میخورد.. خواستم جواب بدم که نجوا جیغ زد

سمتش دویدم که پشت سرم پناه گرفت و با صدای لرزونی گفت

مار..ماره

نیلوفر شهاب

عقب تر کشیدمش و گفتم

تو که میدونی ماره پس بهش نزدیک نشو. اینجا این چیزا عادیه

همراه امیلی سمت دوتا از کلبه ها که کنار هم بودن رفتیم

کلید یکی از کلبه ها رو تحویل گرفتم و با نجوا داخلش رفتیم

آلفرد و امیلی هم کلبه کناری رو انتخاب کردن

نجوا مشغول چیدن وسایل شد که بعد از چند لحظه مکث با تعجب گفتم

کتی کجاست؟؟

نجوا چند لحظه با بهت منو نگاه کرد و بعد جیغی کشید

و گفت

وقتی که نزدیک اون ماره رفتیم دستش تو دست من بود.. بعدش نفهمیدم کجا رفت.

از جام پاشدم و درحالی که سمت در میرفتم گفتم

میرم پیداش کنم

نجوا هم پشت سرم اومد و گفت

منم میام

نیلوفر شهاب

پایان فصل بیسٹ و دوم

نیلو فر شہاب

فصل بیست و سوم :

در کلبه آلفرد رو زدم.

انگار با امیلی خیلی مشغول بودن..بعد چند دقیقه در رو باز کرد و با عصبانیت گفت
چی شده؟

از برخوردش خوشم نیومد به اجبار گفتم
کتی گم شده.امیلی این طرفا رو خوب بلده..بگو بیاد اطراف رو بگردیم شاید پیداش کنیم.

آلفرد سری تکون داد و داخل رفت
بعد از چند دقیقه با امیلی بیرون اومدن

دو گروه شدیم
امیلی و نجوا سمت بقیه کلبه ها رفتن که داخلشون رو چک کنن

من و آلفرد هم مشغول گشتن محوطه شدیم.

نیم ساعت بعد گوشی آلفرد زنگ خورد.

گوشی رو که برداشت گفت

سام نامزدته.با تو کار داره.

گوشی رو ازش گرفتم و گفتم

چیشد؟؟

نیلوفر شهاب

نجوا جواب داد

پیداش کردیم..حالش خوبه..

پرسیدم

کجا بود؟؟؟

هیچی با یکی از بچه هایی که تو محوطه بودن مشغول بازی بود
ما برگشتیم کلبه ، شما هم بیاین.....

گوشی رو قطع کردم و رو به آلفرد گفتم
برگردیم.

آلفرد هم که ظاهرا از من خسته تر شده بود گفت
دختر شطیونی داری. بیشتر مراقب باش

در جواب طعنه ش پوزخندی زدم و گفتم
چون خیلی بد موقع مزاحمت شدم اینجور میگی دیگه؟

به کلبه که رسیدیم نجوا دم در وایستاده بود
به محض اینکه منو دید گفت
باهاش دعوا نکن.. باشه؟

پوفی کشیدم و سمت کتی رفتم.

اشک تو چشماش جمع شده بود و منتظر دعوای من بود.

نیلوفر شهاب

بازو شو گرفتم و یه دستمو روی سرش گذاشتم و گفتم

بابات تو رو به من سپرده. هر جا میری ازم اجازه بگیر وگرنه دیگه بهمون خوش نمیگذره.

با بغض سرش رو به علامت تایید تکون داد.

از جام پاشدم و سمت کوله رفتم

کرم های ضد حشره رو در آوردم و بهشون دادم

سوالی نگاهم کردن که گفتم

اینا رو به بدنتون بزنین وگرنه نمیتونین بخوابین.

گوشه ای نشسته بودم و به فردا فکر میکردم که کسی در کلبه رو زد..

در رو که باز کردم کسی دستمو گرفت و به بیرون کلبه برد.

با دیدن آلفرد خیالم راحت شد و گفتم

هی چکار میکنی؟

ببین سام اونجایی که داریم میریم معلوم نیست چی در انتظارمونه. شاید بهتر باشه خانوادت همینجا بمونن.

با بی حوصلگی جواب دادم

باشه دربارش فکر میکنم.. اینو اونموقع که دنبال کتی بودیم هم میتونستی بگی ها

آلفرد سینی محتوی غذایی رو دستم داد و گفت

در هر حال پنج صبح حرکت میکنیم. اینم شام. امیدوارم خوشتون بیاد....

نیلوفر شهاب

با سینی داخل برگشتم و نجوا و کتی رو برای خوردن شام صدا کردم
فکرم مشغول بود. نمیتونستم نجوا و کتی رو اینجا تنها بزارم.

با وجود لیزا دیگه اصلا نمیشد تنهاشون بزارم
بعد از شام رو کردم به نجوا و گفتم
با کتی خودتون رو حاضر کنید. فردا قراره جنگل بریم و شاید چند روزی مجبور باشیم اونجا بخوابیم.

جفتشون سری تکون دادن که ادامه دادم
یه کوله بردارین و وسایل اضافی هم نیارین.

کتی سمتم اومد و دستمو گرفت
عمو من میترسم ، جنگل خیلی تاریکه

با ملایمت گفتم
نترس عمو. من کنارتم.

مشغول مرتب کردن وسایل بودم که گوشی مشکوک زنگ خورد.
یاد تماس قبلی افتادم که با جیغ زدن نجوا یادم رفته بود جواب بدم

دکمه اتصال تماس رو زدم.. صدای خشداری که حالا مطمئن بودم همون سایه ست گفت
فردا زندگیت تغییر میکنه. منتظر حقیقت باش..

خواستم چیزی بگم که تماس قطع شد.

نیلوفر شهاب

موبایل رو داخل کوله گذاشتم.

در نهایت نگاهی به جای اسلحه و فشنگ ها انداختم تا از بودنشون مطمئن بشم

خمیازه ای کشیدم و نگاهی به کلبه انداختم.

چهار تخت چوبی داشت.

سمت یکی از تخت ها رفتم و دراز کشیدم.

انقدر خسته بودم که به ثانیه نکشیده خوابم برد..

" تو جنگل تاریکی میدویدم.. کسی دنبالم بود..

با کشیده شدن لباسم از پشت دادی زدم و سعی کردم خودم رو از دستش خلاص کنم

نمیتونستم تشخیص بدم که کیه و فقط باهاش درگیر شده بودم

ناآگاهم هلم داد که از لبه پرتگاهی آویزون شدم. قهقهه ای زد و پاشو روی دستم گذاشت و فشار داد

هر لحظه منتظر پرت شدنم بودم که کسی باهاش درگیر شد

به زحمت خودم رو از لبه ی صخره بالا کشیدم

به ناچیز خیره شدم ولی قبل از اینکه بتونم تشخیصش بدم سیاهی مطلق جلوی چشمم رو گرفت.. "

تاریکی که دورم رو گرفت از خواب پریدم.

نیلوفر شهاب

ساعت نزدیک پنج بود. کل بدنم عرق کرده بود.. به خوابم فکر کردم.. مطمئن بودم همه ی اینا زیر سر همون سایه ست

دغدغه ی دیگم این بود که چرا همه چی رو همینطور بهم نشون نمیداد؟ اگه نزدیک شدن به من نیروش رو میگرفت میتونست الان منظورشو واضح بهم برسونه

نه اینکه انقدر خواب معمای بیبیم.. پوفی کشیدم و از جام بلند شدم.

نجوا و کتی رو بیدار کردم و بعد از آماده شدن از در کلبه بیرون رفتیم.

آلفرد بیرون کلبه منتظر مون بود.

با دیدنمون نگاهی به ساعت کرد و گفت

ده دقیقه دیر کردی..

اشاره ای به نجوا و کتی کردم و گفتم

خانوادگی اومدیم. طول کشید

نگاهی به نجوا انداخت و گفت

هر جور راحتین.. در کلبه رو قفل کن.. برای چند روز رزروشون کردم ولی اگه چیز با ارزشی داری همراهت بیار....

جواب دادم

نه چیزی از خونه نیاوردم....

نیلوفر شهاب

امیلی گفت

خوب قبل از حرکت باید چند نکته رو بهتون بگم.

به هر نفر یه بیسیم و یه جی پی اس داده میشه.

و همزمان به هرکدومون جی پی اس و بی سیمی داد و طرز کارشون رو توضیح داد...

آل فرد هم نقشه ای جلومون گرفت و گفت

همه باهمیم ولی اگه کسی گم شد به درد میخوره

بعد از حرکتمون من و آل فرد جلو رفتیم امیلی و نجوا هم پشت سرمون اومدن و کتی هم بینمون قرار گرفت

همه با طنابی به هم وصل شده بودیم که امیلی بخاطر باتلاق های زیادی که توی جنگل بود این پیشنهاد رو داده بود

تو راه هرکسی برای خودش اهنگی میخوند. منم ترجیح دادم آهنگی زمزمه کنم
اینجوری دیگه فکر و خیال سراغم نمیومد

بعد از حدودا سه ساعت پیاده روی کنار رودخونه ای رسیدیم..

امیلی پیشنهاد داد نیم ساعتی رو استراحت کنیم

به هر کسی یه سیب داد و خودش هم مشغول خوردن سیبی شد

نیلوفر شهاب

با موجی که توی رودخونه اومد الفرد خطاب به امیلی گفت

بالا بودن سطح آب یکم عجیب نیست؟؟

با اشاره ی نجوا همه پشت سرمون رو نگاه کردیم که...

جریان زیادی از آب داشت به طرفمون میومد.

امیلی فوراً گفت

باید برگردیم. این طبیعی نیست. احتمالاً یکی از سد های طبیعی دچار مشکل شده.. اصلاً جامون امن نیست.

شروع به جمع کردن وسایل کردیم که ادامه داد

فقط عجله کنین.. اگه رودخانه طغیان کنه دیگه چاره ای نداریم

همه مضطرب همدیگه رو نگاه کردیم که گوشی مشکوک زنگ خورد.

نمیخواستم جواب بدم ولی ناخودآگاه دستم دکمه ی تماس رو لمس کرد

چی؟؟

وقتی جوابی ازش نشنیدم با عصبانیت گفتم

ببین منو به چه روزی انداختی.. الان خوب شد؟

صدای آرومش اومد

برین سمت درخت ها.. درختی که روی تنش گل سفید داره رو پیدا کن.

نیلوفر شهاب

با اشاره دستم بقیه رو ساکت کردم تا حرفاش رو واضح تر بشنوم.

اونجا یه قایق براتون گذاشتم.سوار قایق شین و بزارین مسیر رودخونه قایق رو با خودش ببره.

خبی گفتم که ادامه داد

به آشار که رسیدین پیرین داخل آب.مسیر رودخونه شما رو به غاری که زیر ابشاره هدایت میکنه.

با مکث گفتم

چرا اونجا؟

جواب داد

اونجا جاتون امنه.راحتون خیلی کوتاه میشه..عجله کن

بهم فرصت حرف زدن نداد و تماس رو قطع کرد

به آلفرد اشاره کردم همراهم بیاد که گفت

سام وقت نداریم..

پوفی کشیدم و گفتم

تو فقط همراهم بیا.

درخت مورد نظر رو پیدا کردم و به آلفرد گفتم

کمک کن قایق رو در بیاریم.

با تعجب گفت

نیلوفر شهاب

قایق؟؟

گفتم

بیا کمک کن شاخ و برگا رو کنار بزنیم.

بعد از چند لحظه قایق رو در آوردیم.

آلفرد با تعجب نگاهم میکرد

سر قایق رو سمتش گرفتم و گفتم

بگیر ببریمش..

امیلی با دیدنمون به کمکمون اومد.

بعد از اینکه همه سوار قایق شدیم آلفرد گفت

سام از این کار مطمئنی؟ کی بهت گفته؟

چپ نگاهش کردم و گفتم

چاره دیگه ای نداریم. فقط طبق چیزایی که میگم عمل کنین.. بعدا براتون توضیح میدم

آلفرد سری تکون داد و گفت

فقط امیدوارم اشتباه نکرده باشی.

چند دقیقه بعد جریان آب قایق رو به آبشار بزرگی رسوند.

همه با وحشت نگاهم میکردن که گفتم

امیدوارم شما بلد باشین فقط سعی کنین سمت زیر آبشار برین. اونجا یه غار. میبینمتون....

نیلوفر شهاب

پایان فصل بیست و سوم

نیلو فر شهاب

فصل بیست و چهارم :

دست نجوا رو گرفتم و کتی رو محکم بغل کردم.

با اشاره ی من همگی توی آب پریدیم

زیر آب فرو رفتم. سعی داشتم شنا کنم و زیر آبشار برم

انگار حرف سایه درست بود و جریان آب داشت منو به سمتی هدایت میکرد

سرمو از زیر آب بیرون اوردم و نفس عمیقی کشیدم

کتی رو سمت سکویی که اونجا بود بردم و روش گذاشتم

با بیرون اومدن آلفرد و امیلی با بهت گفتم

نجوا چی شد...

با گیجی سر تکون دادن که نفس عمیقی کشیدم و زیر آب رفتم.

نگاهم تو عمق آب درگرددش بود.

داشتم نا امید میشدم که هاله مبهمی از نجوا رو دیدم

سمتش شنا کردم

پاش بین دو تا سنگ گیر کرده بود. سمت سنگ ها رفتم و پاشو آزاد کردم.

نیلوفر شهاب

دستمو دور کمرش حلقه کردم و به سمت سطح آب کشیدمش.

سرمو که از زیر آب درآوردم به نفس نفس افتاده بودم
سر نجوا رو بالای آب نگه داشتم و سمت صخره شناکردم.

کم کم عمق آب کم شد تا زیر زانوم رسید.

نجوا رو روی دستام گرفته بودم.
چهره معصومش خیلی دیدنی بود.

روی صخره خوابوندمش. باید آب رو از توی ریه هاش خارج میکردم. لبم رو روی لباش گذاشتم ..

سعی داشتم آب رو از ریه ش خالی کنم. همزمان قفسه سینه ش رو هم فشار میدادم

لبم رو لبش بود که سرفه ای کرد و چشمش باز شد.. آب هایی که قورت داده بود از دهنش خارج شد

از سالم بودنش خوشحال شدم ولی حسی درونم بیدار شده بود که نمیتونستم متوقفش کنم..

حسی که باعث میشد به کارم ادامه بدم.. نجوا سعی میکرد مانع بشه ولی اصرار من باعث میشد نتونه
کاری از پیش ببره

چند لحظه بعد دست از مقاومت برداشت و همراهیم کرد.

طاقت نیابردنش خیلی لذت بخش و بی نظیر بود..

با هیجان لبم رو از روی لبش برداشتم.

رو بهش گفتم

بهتری؟

با تکنون دادن سرش تایید کرد.

چند دقیقه بهش استراحت دادم و بعد دستم رو دور کمرش حلقه کردم و ازش خواستم نفسش رو حبس کنه

داخل آب شیرجه زدم و نجوا روهم همراهم به زیر آب و اون غار قدیمی کشوندم

با بیرون اومدنمون از آب الفرد و امیلی با نگرانی نگاهمون کردن

الفرد جلو اومد و وقتی از سالم بودنمون مطمئن شد کمک کرد که از آب بیرون بیایم

شنای زیاد و آب سرد بدنم رو کوفته کرده بود

بعد از خارج کردن وسایل امیلی به بررسی نقشه پرداخت و گفت

خبر بد اینکه که وسایلامون همه خیس شده و بیسیم هم از کار افتاده.

نگاهی بهش انداختم و گفتم

خوب خبر خوب چیه؟

لبخندی زد و گفت

خبر خوب اینکه که جی پی اس ضد آب بوده و سالمه.

نیلوفر شهاب

پوزخندی زدم که ادامه داد

از یه چیز سردر نمیارم. ما طبق نقشه خیلی نزدیک هستیم.
من نمیفهمم. حداقل شیش ساعت باید پیاه میرفتیم تا به اینجا میرسیدیم.

با بی حوصلگی گفتم
چون الان زیر زمین هستیم در صورتی که اگه قرار میبود از بالا بریم باید آبشار رو دور میزدیم.

امیلی لبخندی زد و گفت
خوبه مسیرها رو بهتر از من بلدی

چند لحظه مکث کرد و خطاب به همه گفت
در هر صورت.. باید اینجا بمونیم و استراحت کنیم. چون اگه با این وضعیت حرکت کنیم دووم نمیایم.

با اشاره ی امیلی چراغ قوه های مخصوص رو از توی کوله برداشتیم و از راهروی باریک کنار
صخره به سمت انتهای غار حرکت کردیم.

بعد از چند دقیقه پیاده روی با محوطه ای روبرو شدم که خیلی بزرگ بود.

امیلی نور چراغ رو سمت دیوار گرفت.
روی دیوار چندین مشعل بود..

الفرد بعد از چند لحظه سکوت رو شکست و گفت
این مشعلا نشون میده که قبلا کسی اینجا بوده.

یکی از مشعلها رو برداشتم و روشنش کردم.. روشنایش غار رو روشن کرد

مشغول بررسی دیوار شدم که نگاهم روی نقطه ای خشک شد.. الفرد رو صدا زدم و گفتم
هی.. بیا اینجا..

آلفرد کنارم اومد که گفتم
این نوشته ها.. اینا همونایی که تو اون نامه هم بود.

آلفرد با دقت مشغول بررسی دیوار شد و گفت
اره ولی کد گذاری شده.. نمیتونم اصطلاحاتش رو بفهمم..

پرسیدم
یعنی چی؟

با مکث گفت
مثلا اینجا نوشته جواب خون فقط خونه.. تو از این جمله و منظوری که از نوشتنش داشتن چیزی
میفهمی؟

با گيجی سری تڪون دادم كه ادامه داد
از همشون عكس بگير. ميخوامشون.

موبایلم رو از تو کوله برداشتم و پلاستیک هایی که دورش پیچیده بودم رو باز کردم

بعد از روشن کردنش سمت آلفرد گرفتمش و اون از همه ی شکل ها و نوشته ها عکس گرفت.

بعدش مشعل ها رو روشن کریم. با صدای نجوا سمتش برگشتم

استراحت نمیکنیم؟ راستش ..

نگاهی به لباسهای خیش انداختم.. کتی رو توی بغل گرفته بود و لرزش جفتشون از دور هم مشخص بود

رو به آلفرد گفتم

اینجا توقف میکنیم.. زیاد خسته شدیم

هومی گفت و سمت کیسه خواب ها رفت

چادر رو از جلدش بیرون کشیدم و به نحو اشاره کردم بیاد و کمک بده

بعد از جا زدن میله هاش وسایل رو داخلش بردیم..

قبل از ورود به چادر پیرهنم رو دراوردم و کنار اتیش گذاشتم

نجوا و کتی داخل چادر نشسته بودن.. سمت کتی رفتم.. خواب رفته بود

لباس خیش رو دراوردم و کنار لباس خودم گذاشتم

نگاهی به نجوا کردم

سریع گفت

نه نه لباسای من خشک..

انگشتم رو به نشونه ی هیس روی لبش گذاشتم

دستم رو سمت دکمه های لباسش بردم و دونه دونه بازشون کردم.. دستش که روی دستم نشست با نگاه ملتمش مواجه شدم

پوفی کشیدم و گفتم

دریبار تا باز خودم دست به کار نشدم

با دستای لرزانش لباسش رو دراورد.. ناخودآگاه به بدنش خیره شدم..

پتوی کوچکی که کنارش بود رو دورش پیچید

نیشخندی زدم و گفتم

من که دیدم دیگه پوشیدنش چه فایده ای داره

ولی خودم هم میدونستم اگه پتو رو دورش نمیگرفت نمیتونستم ازش بگذرم

سرجام دراز کشیدم و سعی کردم ذهنم رو خالی کنم..

با صدای موبایل چشمم رو باز کردم.. چند ساعتی رو خوابیده بودیم

تو چادر الفرد و امیلی رفتم که با صحنه خوبی مواجه نشدم

چشم از امیلی گرفتم و آفرد رو بیدار کردم

تکونی خورد که گفتم

پاشو باید حرکت کنیم.

نیلوفر شهاب

و بلافاصله از چادرشون بیرون رفتم
با بیرون اومدن الفرد به طعنه گفتم
فکر نمیکنی برای این کارا یکم موقعیتمون نامناسبه؟

خندید و گفت
من موقعیت نمیشناسم

چپ نگاهش کردم و سمت چادر خودمون رفتم و نجوا و کتی رو بیدار کردم
لباسهاشون رو که خشک شده بود دستشون دادم و از چادر بیرون اومدم
بعد از خوردن غذا چادر و وسایل رو جمع کردم و طبق نقشه امیلی راه افتادیم

بعد از چند ساعت خسته کننده دیگه امیلی سرجاش وایستاد

نگاهی به کتی که غر میزد انداختم و گفتم
ساکت باش کتی

امیلی نگاهی به اطراف انداخت و گفت
طبق اون مختصات توی نامه که گفتین نقطه ی مور نظر همینجاست..

به دیواره ی غار نگاه کردم
هیچ اثری نبود. حتی هیچ نوشته ای روشن حک نشده بود.

یکم فکر کردم و گفتم

روی دیوارا که چیزی نیست.. روی زمین رو بگردین..

همون لحظه کتی با نق نق روی تکه سنگی نشست که باعث لرزش زمین شد

و قبل اینکه واکنشی نشون بدیم تیکه ای از زمین شکافته شد

قبل از اینکه زیر پای کتی هم خالی شه دستش رو گرفتم و کنار خودم کشیدمش

بعد از متوقف شدن لرزش غار نگاهی به زمین شکافته شده انداختم

چیزی شبیه پله توش خودنمایی میکرد

سمتش رفتم که امیلی گفت

نه صبر کن نرو شاید تله باشه.

با بی حوصلگی گفتم

باید زودتر به نقطه مورد نظر برسیم.. کسی که با گوشی راهنمایمون میکنه هم همین رو گفت.

ایمیلی گفت

بحث همینجاست. از زمانی که وارد جنگل شدیم نباید هیچ موبایلی انتن بده..

دست به سینه نگاهش کردم که آلفرد گفت

نیلوفر شهاب

ولی گوشی تو مرتبا زنگ میخوره..و این خیلی عجیبه..

سکوت کردم که آلفرد ادامه داد

اگه چیزی هست به ما هم بگو که بدونیم.. این حق م..

بین حرفش پریدم و گفتم

هرچیز یا هرکس که هست تا اینجا جون ما رو نجات داده.باید بهش اعتماد کنیم.

قبل از اینکه الفرد چیزی بگه وارد درگاه اون زیرزمین شدم

بعد از مدتی الفرد و بقیه هم دنبال سرم اومدن

با جیغ کتی به عقب برگشتم که شکاف باز شده بسته شد..

آلفرد دستی به شونم زد و گفت

بهتره حرفایی که درباره راه زدی درست باشه وگرنه همون اینجا گیر افتادیم.

مشعل رو بالا گرفتم و نگاهی به دیوارها انداختم.. رو به الفرد گفتم

ببین..علائم و نشونه ها ادامه دارن

آلفرد چیزی نگفت و دنبال سرم اومد

بعد چند دقیقه به محوطه ای رسیدیم که پر از کنده کاری و علائم بود

مشعل رو چرخوندم و نگاهم به تصویر دهکده ای افتاد

کنده کادیای دورش جوری بود که انگار آتش گرفته بود

نیلوفر شهاب

صندوقچه ای بالای دیوار تعبیه شده بود.....

پایان فصل بیست و چهارم

نیلو و شهاب

فصل بیست و پنجم :

دست بردم و با احتیاط برداشتمش

آلفرد و امیلی مشغول بررسی وسایل قدیمی ای که اونجا بود شده بودن..

پوزخندی زدم و بی اختیار گفتم

اینا وسایل مردم منه. اول به فکر خلاصی از اینجا باشین بعد برای اینا نقشه بکشین

برای چند لحظه جمله ی خودم توی ذهنم اکو شد

"اینا وسایل مردم منه"

بازم گیج شده بودم..

با حرف نجوا سمتش برگشتم

من .. من اینا رو میشناسم..

پرسیدم

چی؟؟؟

نجوا با گیجی گفت

این تصویر خیلی برام آشناست. مطمئنم یه جایی دیدمش..

عکسی از تصویر گرفتم و به آلفرد گفتم

سریع تر جمع کن تا اول راه خروج رو پیدا کنیم.. اینجا رو بعدا برمیگردیم

امیلی گفت

دیگه راه برگشتی وجود نداره.. دو تا تونل روبه رومونه
به محض اینکه وارد هر تونل بشیم باعث نشست اون سنگ میشه

با دست اشاره ای به سنگ بزرگی که بالای تونلها بود کرد و ادامه داد
ابتدای تونل ریزش میکنه. هرچیزی که میتونین الان باید بردارین.

آلفرد سمت کوزه ی طرحداری رفت که امیلی ادامه داد
در ضمن برداشتن هر وسیله سنگین باعث میشه نتونیم طول تونل رو بدویم و ممکنه گیر بیفتیم.

پوزخندی به الفرد زد و وسایل نجوا رو توی کوله خودم ریختم

صندوقچه رو توی دستم گرفتم و بقیه وسایل که کوچیک بودن رو توی کوله ی امیلی و الفرد ریختم

با سوال آلفرد هممون گیج بهش زل زدیم
خب حالا کدوم تونل؟

امیلی گفت

ممکنه دوتاش به آزادی ختم شه و شایدم به مرگ..

صداش تو زنگ موبایلم گم شد..

با اشاره آلفرد گوشی مشکوک رو جواب دادم

فقط یه جمله گفت

پسرم به خودت بیا. راه درست همیشه راه ما بوده..

تلفن قطع شد. با بهت به روبروم زل زده بودم

پسرم؟؟؟

آلفرد جلو اومد و پرسید

چی شد؟

اهمیت ندادم و جلو رفتم

مشعل رو جلوی تونل سمت راست گرفتم

تصویری از دهکده ای که به آتش کشیده شده بود رو دیدم..

با اطمینان گفتم

تونل سمت راست.

نجوا با صدای لرزونی گفت

سام مطمئنی؟

جواب دادم

بیشتر از خودم به حرف های سایه اعتماد دارم.

نیلوفر شهاب

اولین نفر وارد شدم و بقیه پشت سرم اومدن

بعد از ورود به دهانه غار همگی شروع به دویدن کردیم.

با لرزشی که ایجاد شد ایمیلی گفت

لعنتی..تنها در ورودی نمیریزه کل تونل فرو میریزه.فقط بدوید.

با رسیدن به محوطه ی چاه ماندی تونل پشت سرمون هم فروریخت

بعد چند لحظه آلفرد گفت

حالا چیکار کنیم؟گیر افتادیم.

نجوا اشاره ای به دیواره چاه کرد که حالت پله مانند داشت.

با صدای ارومی گفت

حالا از این بالا میریم تا برسیم به بیرون.

از دیواره بالا رفتم و الفرد هم پشت سرم اومد

طنابی رو پایین انداختم و گفتم

نجوا کتی امیلی..

اولین نفر امیلی طناب رو گرفت و بالا اومد

نفرای بعدی کتی و نجوا بودن

از سوراخ کوچکی که روی دیوار بود خودم رو بیرون کشیدم.. با چیزی که دیدم الفرد رو صدا زدم

هی.. باید اینو ببینی..

آلفرد فورا کنارم اومد
دوباره اومدیم بالای آبشار.. ولی چجوری؟

ایمیلی هم به جمع ما پیوست و گفت
مطمئنم یکی از سد ها خراب شده.دیگه نمیشه از راه کنار رودخونه برگشت.

آلفرد هنوز محو تماشای آبشار بود
سمت سوراخ برگشتم و دست نجوا رو گرفتم و بیرون اوردمش

بعد از اون نوبت کتی بود.. حق حق میزد پرسیدم
چی شدی؟

دستش رو نشونم داد.. خراش بزرگی روش بود و ورم کرده بود

پوفی کشیدم و گفتم
کی اینحوری شد.چرا زودترنگفتی

نجوا گفت

وقتی داشتیم میدویدیم.. وقت نبود که حتی ببندمش

خم شد سمت کتی و دستش رو با اب شستشو داد

پارچه ای از تو کوله م کشیدم بیرون و بهش دادم تا دست کتی رو ببندد

نیلوفر شهاب

رو به ایمیلی گفتم
خب حالا چطوری برگردیم.

امیلی نگاهی به نقشه انداخت و گفت
باید آبشارو دور بزнім یا اینکه از وسط جنگل بریم. اگر آبشار و جنگل رو دور بزнім مسیرمون دو روز طولانی تر میشه.

اشاره ای به کتی کردم و گفتم
میبینی که وقت نداریم.. یه راه کوتاه تر

امیلی حرفش رو ادامه داد
اگه از وسط جنگل بریم چند ساعت بیشتر راه نداریم.

آلفرد نگاهی به من انداخت و گفت
خب چکارکنیم؟

نگاهی به گوشی مشکوک انداختم.. زنگ نمیخورد.. دوباره حرف اخر سایه تو ذهنم اکو شد
"پسرم..."

نمیدونستم اطرافم چه خبره.. رو به الفرد کردم و گفتم
از جنگل میریم.. بهتره که زودتر برسیم

امیلی گفت
وسط جنگل راهو کوتاه میکنه ولی خطرات رو بیشتر

نیلوفر شهاب

گفتم

اهمیت نمیدم.بریم

بعد از سه ساعت راه رفتن خستگی و بهونه گیری های کتی حوصلم رو سر برده بود.

با تشر گفتم

کتی میشه بس کنی؟

رو به امیلی گفتم

چند دقیقه ای استراحت کنیم

ایمیلی گفت

باشه فقط طولش ندین که شب شه..شب جنگل خیلی بی رحمه.

کنار یه درخت نشستم و کتی رو کنارم نشوندم

دستمال روی دستش رو باز کردم

دستش خیلی ورم کرده بود و قرمزی و خونابه ی جاری شده از جای زخمش وضعیت وخیمشو نشون میداد

با صدای الفرد سمتش برگشتم

ساکت باشین و تکون نخورین.

با خرناسی که از پشت سرم اومد چشمام رو بستم..

نیلوفر شهاب

امیلی جیغ زد

فرار کنین..

داد زدم

کسی تکون نخوره.. حش میکنم

اسلحه رو از کولم در آوردم و تیر هوایی شلیک کردم

نجوا جیغی کشید.. فکر میکردم شلیک تیر فراریش بده ولی انگار خرسه رو بیشتر تحریک کردم.

با خرناس خرس داد زدم

بدوید

پشت درخت پناه گرفتم و به خرس شلیک کردم

بعد سه بار شلیک خرس راهش رو عوض کرد و فرار کرد.

نجوا کنی رو تو بغلش گرفته بود و جفتشون میلرزیدن.. سمتشون رفتم و گفتم

شما خوبید؟

کتی زیر گریه زد که گفتم

مگه نگفتم فرار کنین؟ چرا سرجاتون ماتتون برد؟؟

آلفرد جلو اومد و گفت

نگفته بودی اسلحه همراهت داری.

نیلوفر شهاب

گفتم

عوض تشکرته. تفریح که نیومدیم.

امیلی بینمون قرار گرفت و گفت

بهتره حرکت کنیم وگرنه شب با اسلحه ی توهم زنده نمیمونیم

پوز خندی زد و راه افتادم

بعد دو ساعت پیاده روی به کلبه ها رسیدیم.

پلیس در حال پرس و جو بود که دوست ایمیلی اومد و گفت

شما خوابید؟

دست به سینه نگاهش کردم که ادامه داد

یکی از سد ها شکسته.. چند نفر گم شدن..

امیلی رو بغل کرد و گفت

وای امیل.. خیلی نگرانتم بودم..

الفرد خندید که دوست امیلی گفت

شما چطور برگشتین؟

الفرد جواب داد

به کمک سام و عشقم

نیلوفر شهاب

و همزمان دستش رو دور کمر امیلی انداخت
پوزخندی زد و روم رو برگردوندم..

نگاهم به نجوا افتاد که داشت با دقت آلفرد و امیلی رو نگاه میکرد.. وقتی فهمید نگاهش میکنم سرش رو
پایین انداخت و چیزی نگفت

با ناله ی کتی سمتش برگشتم که روی زمین افتاد
سمتش رفتم و بغلش کردم

نجوا با نگرانی ستم اومد که کوله و صندوق رو بهش دادم و گفتم
کلید رو از آلفرد بگیر و برو کلبه.. میبرمش درمانگاه

رو به امیلی گفتم
درمانگاهش کجاست؟

همراهم اومد و گفت
بریم از اینطرف..

کتی رو روی برانکارد خوابوندم و با امیلی و چند نفر دیگه داخل بردیمش..

دکتر بالای سرش اومد و پانسمانش رو باز کرد.. با دیدن زخم ملتهب شده ی دست کتی با تشر گفت
چرا زودتر نیاوردینش..

قبل از اینکه جواب بدم امیلی گفت.....

پایان فصل بیست و پنجم

نیلو فر شهاب

فصل بیست و شیشم :

گم شده بودیم.. تازه راه رو پیدا کردیم.. زنده می‌مونه؟

دکتر دستی به صورتش کشید و پرستار رو صدا زد و گفت
سرم شستشو و گاز و.. اه خودت میدونی هرچی لازمه رو بیار..

رو به من کرد و گفت
دستش رو محکم بگیر

به امیلی هم گفت که پاهای کتی رو بگیره

بعد از اومدن پرستار؛ دکتر مشغول شستشوی زخم کتی شد..

کتی ناله میکرد و تکون میخورد. محکم دستش رو گرفته بودم..

بعد از چند دقیقه با پنس شی نوک تیزی رو از زخم بیرون کشید و دوباره مشغول شستشوی زخم شد

بعد از پانسمان کردن زخم نسخه ای نوشت و روبرومون گرفت
زودتر براش تهیه کنین..

امیلی گفت

ولی اینجا که..

نیلوفر شهاب

پرستار که در حال جمع کردن وسایل بود با ملایمت گفت

چندکیلومتر بالاتر یه داروخونه هست..

پوفی کشیدم و کتی رو بغل کردم..

بعد از حساب کردن ویزیت دکتر از درمانگاه بیرون اومدیم

امیلی گفت

میرم براش دارو بگیرم

خواستم چیزی بگم گه ادامه داد

خواست به نجوا باشه.. حالش خوب نبود

باشه ای گفتم.. نسخه ی دکتر رو سمتش گرفتم و با کتی سمت کلبه برگشتم

در رو که باز کردم نجوا از جاش پرید و لباسش رو درست کرد..

کتی رو روی تخت خوابوندم و خواستم چیزی بگم که با دیدن چهره رنگ پریده نجوا حرفم رو خوردم

سمتش رفتم و گفتم

چی شده؟؟ خوبی؟؟

تب داشت و عرق کرده بود.

خواستم لباسشو در بیارم که ممانعت کرد و گفت

خواهش میکنم ، نه....

نیلوفر شهاب

با تشر گفتم

خفه شو و بزار کارمو بکنم. میدونی که به هدفم میرسم، پس تکنون نخور

باز هم داشت مقاومت میکرد که شلوارش رو پاره کردم.

تا حالا به پاهاش توجه نکرده بودم. لطافت و زیبایی خاصی داشت.

دستم رو روش گذاشتم و به طرف بالا حرکت دادم..

نالای نجوا همزمان شد با برآمدگی بزرگی که روی ران پاش لمس کردم..

با دقت نگاهش کردم که با کیودی بزرگی روبرو شدم

سوالی به نجوا نگاه کردم که گفت

توی غار که میدویدیم کتی پاش به سنگ گیر کرد خواستم بگیرمش که خودمم زمین خوردم

دستم رو نوازش گونه روی پاش کشیدم و گفتم

خیلی درد داره؟ درمانگاه همین نزدیکی..

نداشت حرفم رو ادامه بدم و گفتم

نه خوبم

نگاهم رو دوباره به پاش دوختم که با هول شلوارش رو روش انداخت

نیلوفر شهاب

با حرص شلوار رو عقب زدم و گفتم
نکن

دوباره شلوار رو سرجاش برگردوند و گفت
بیرون پر از دختراییه که لباس زیرشونم بزور تنشونه.. چرا به من گیر دادی اون...

انگشتم رو به نشونه هیس روی لبش گذاشتم که ساکت شد

با لحن خاصی گفتم
مگه نگفتم درباره من اینجوری فکر نکن؟

درحالی که از جاش بلند میشد جواب داد
من درباره ی تو هیچ فکری نکردم

از رفتارش جا خوردم.. دستش رو کشیدم و روی تخت پرتش کردم

روش خیمه زدم و گفتم
چیه چند روز کاریت نداشتم هار شدی؟

نجوا با تخیسی جواب داد
من کاری نکردم.. تو هر دفعه بد برداشت میکنی..

وزنم رو روش انداختم و کاملاً بهش چسبیدم و گفتم
منظوری نداشتی دیگه؟

نیلوفر شهاب

دستش رو روی سینم گذاشت و درحالی که سعی میکرد منو از خودش دور کنه گفت
نه بخدا..

عصبی غریدم
اسم خدا رو جلوم نیار

و بلافاصله سرم رو توی گودی گردنش بردم..
تقلایی نمیکرد انگار که توی شوک بوده باشه..

از شنیدن اسم خدا هر لحظه که میگذشت عصبی تر میشدم و حرصم رو با گازهای ریزی که از گردن
نجوا میگرفتم خالی میکردم

با حس گرمای زیاد از نجوا فاصله گرفتم
انقدر گرم بود که نمیتونستم فضای کلبه رو تحمل کنم

نجوا مات من مونده بود بعد از چند لحظه با تته پته گفت
سام...چشمات

چشمام میسوخت...

سمت آینه رفتم...لنزامو برداشتم و به چشمام زل زدم..
درخششون از زیر لنز هم مشخص بود

کلافه لنزهام رو دراورم که با لنزهای داغون و لایه لایه مواجه شدم..

سمت نجوا برگشتم که هینی کشید و عقب رفت

پوزخندی زدم و گفتم
نمیترسیدی که.. چی شد؟

چیزی نگفت و توی خودش جمع شد.. و سرش رو توی دستاش گرفت

تحمل فضای کلبه واقعا سخت شده بود.. در رو باز کردم و بیرون رفتم

از کنار صندلی کوچکی که معلوم نبود مال کیه رد شدم و عینک افتابی روش رو چنگ زدم

کلافه قدم میزد.. نمیدونستم چم شده.. از شنیدن اسم خدا اینجور کلافه شده بودم؟؟

یاداوری اسمش باعث شد بیشتر گر بگیرم

سنگریزه ی جلوی پامو با عصبانیت شوت کردم.. دست کسی روی شونم خورد.. برگشتم و با امیلی
مواجه شدم..

سرتا پاش رو از نظر گذروندم.. یاد حرف نجوا افتادم
"بیرون پر از دختراییه که لباس زیرشونم بزور تنشونه.. چرا به من گیر دادی"

با تکون دادن دست امیلی جلوی صورتم به خودم اومدم
چیزی شده سام؟

چیزی نگفتم که ادامه داد
خوب بنظر نمیرسی..

نیلوفر شهاب

کلافه جواب دادم
خوبم. داروهاش چیست؟

امیلی پلاستیکی رو جلوم گرفت و با لبخند گفت
بیا.. سخت بود ولی گیرش اوردم..

داروها رو گرفتم و با اشاره به بالا تنش گفتم
لباست رو درست کن فکرکنم زیادی بازش گذاشتی

و سمت کلبه برگشتم
در رو که باز کردم نجوا باز از جاش پرید

بی توجه بهش سمت کتی رفتم و بسته ی قرص اول رو که حدس میزدم آنتی بیوتیک باشه باز کردم

نجوا با لیوان آبی سمتم اومد و قرص رو بزور به کتی دادیم..

دستی روی پیشونی تب دارش کشیدم و رو به نجوا گفتم
حواست بهش باشه..

سری تکون داد.. عینک رو از چشمم درآوردم و به لبه ی تخت تکیه زدم

نجوا بهم خیره شده بود

بهبش تویدم
چته؟

نیلوفر شهاب

چیزی نگفت..

بیخیال جواب دادنش شدم و به روبروم زل زدم..

کلبه کوچکی بود ولی امکاناتش کامل بود..

نگاهم همه جای کلبه میچرخید که یاد صندوقچه ی کوچک چوبی که از غار آورده بودم افتادم

بار اخر به نجوا سپرده بودمش

ناگهانی سمت نجوا برگشتم که از جاش پرید

پوزخندی زدم و گفتم

کاریت ندارم

اخم کرد. ادامه دادم

صندوقچه ی چوبی که بهت دادم.. چکارش کردی

از جاش پاشد و لنگون سمت تخت روبرویی رفت و دستش رو زیرش برد

بعد از چند دقیقه کلنجار رفتن صندوقچه رو بیرون آورد و ستم گرفت

و گفت

بیا. حدس زدم چیز مهمی باشه.. زیر تخت پنهونش کرده بودم..

نیلوفر شهاب

صندوقچه رو از دستش گرفتم و سعی کردم درش رو باز کنم.. قفل بود

تا اونجایی که یادم میومد این صندوق قفلی نداشت

پوفی کشیدم و عصبانی گفتم

از این بازی مضخرف معمایی که راه انداختی متنفرم

نجوا با تعجب بهم نگاه کرد..

خواستم چیزی بگم که نگاهم روی گردنش قفل شد

گردنبند نقره ای زیبایی به شکل کلید توی گردنش بود

پرسیدم

اینو از کجا آوردی؟

با تعجب گفت

چیز

روش خم شدم که دستش رو جلوی بدنش حایل کرد و چشماشو بست

گردنبند رو از گردنش کشیدم و عقب رفتم

به کلید زل زدم.. فکر مسخره ای بود.. فیلم سینمایی تخیلی نبود که همه چی بر وفق مرادم پیش بره

ولی یه حسی هم میگفت امتحانش کنم

کلید رو داخل قفل کوچک صندوقچه بردم. در کمال تعجب چرخید و باز شد

نجوا هم که از شوک درآمده بود حالا با کنجکاوی سعی داشت داخل جعبه رو نگاه کنه

قفل رو درآوردم و در جعبه رو باز کردم که...

با عکس کوچکی مواجه شدم..

با دقت برداشتمش و بهش زل زدم..

عکس یه خانواده ی چهارنفره.. همون که توی عمارت دیده بودم..

با دقت بهش زل زدم.. روی چهره ی زن مکث کردم.. چقدر برام آشنا بود.

تصویر اون عمارت سوخته و اون زن که بچه ای رو بغل داشت توی ذهنم اومد.. این زن همون بود

کم کم به نتیجه هایی میرسیدم

این زن مادر من بود؟ و اون بچه من بودم؟

پس خانواده ی قبلیم چی.. همین منو گیج میکرد

با صدای نجوا سمتش نگاه کردم

که گفت

اینو ببین..

و نامه ای رو دستم داد

نیلوفر شهاب

کاغذش پوسیده و قدیمی بود.. با دقت بازش کردم.....

پایان فصل بیست و ششم

نیلوفر شهاب

فصل بیست و هفتم :

"سلام مانای عزیزم..

وقتی این نامه رو میخونی ممکنه دیگه زنده نباشم..

از پسر مراقبت کن..

با ارزش ترین دارایی توی زندگیمه به تو میسپرمش.. به حرمت دوستی چندین سالمون بیشتر از جونت مراقبتش باش..

دوستدار تو انجل.."

قطرات خون روی کاغذ نشون از زخمی بودن نویسنده میداد.. نویسنده؟ یا همون مادرم..

زیر لب اسمش رو زمزمه کردم

"انجل"

با تکیه دست نجوا جلوی صورتم بهش نگاه کردم که گفت

خوبی؟

عکس خانواده رو برداشتم و نگاهش کردم.. یکی از اون بچه ها من بودم..

پس اون یکی کی بود؟؟ مگه من تنها فرزندشون نبودم؟

پوفی کشیدم

حالا دیگه میدونستم اطرافم چه خبره..

نیلوفر شهاب

این مدت زیر دست قاتل خانوادم بزرگ شده بودم و تقریباً نصف قدرتم رو هم بهش تقدیم کرده بودم

سمت آینه رفتم و به هاله قرمز دور چشمام نگاه کردم

هنوز هم گرگرفتگی بدنم پابرجا بود و درخشش چشمام بیشتر از همیشه شده بود

گیج روی تخت نشستم.. اون سایه.. یا بهتر بود بگم مادرم.. تا الان مراقبم بود ولی چرا زودتر سراغم نیومد؟

چرا اینهمه معما.. چرا اینهمه دردسر

با صدای نجوا بهش نگاه کردم که پرسید
چی شده..

جوابش رو ندادم. این دختر کجای زندگی من بود؟ چرا نگهش داشته بودم

صدای در و متعاقبش صدای الفرد بلند شد
اهالی خونه حالتون خوبه؟

نجوا سمت صندوقچه رفت و وسایلش رو جمع کرد
بعد از پنهون کردنش در کلبه رو باز کرد

روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم
الفرد کنارم نشست و گفت
نگو که توام مثل کتی شدی

نیلوفر شهاب

با بی حوصلگی گفتم

فقط خستم.. استراحت لازم.. میدونی

چیزی نگفت و سمت کتی رفت

زیر چشمی نگاهش میکردم

یکم معطل کرد و در نهایت بیرون رفت.. با بیرون رفتنش نجوا کنار تخت نشست و صدام زد
سام

چشمام رو باز کردم و گفتم

چیه.....

عکس خانواده چهارنفره رو جلوم گرفت و گفت

این.. اینا خانواده ی توان؟

پرسیدم

خب که چی؟؟

زمزمه کرد

این عکس توی خونه ی ماهم بود..

نگاهش کردم که ادامه داد

یه قاب بزرگ به دیوار بود. قشنگ یادمه

نیلوفر شهاب

پرسیدم

میشناختیشون؟

سرش رو تکون داد و گفت
خیلی آشنان. میدونم که دیدمشون

ناگهانی سرش رو بالا آورد و گفت
گفتی از یه خانواده ی معمولی بودی.. اینا که..

گفتم
رئیس قبیله ی شمان. میدونم..

سوالی نگاهم کرد که گفتم
شاید هویتم رو اشتباه متوجه شده باشم..

ادامه دادم
کسی که همشون رو قتل عام کرد هم میشناسم.. پشیمون میشه از زنده بودنش

صدای ضعیفی توی ذهنم اکو شد
مراقب خودت باش..

لبخند غمگینی زدم.. دیگه به مرموز بودن سایه عادت کرده بودم..

نجوا از جاش بلند شد و گفت

نیلوفر شهاب

کی؟؟

با ناله ی کتی منم از جام بلند شدم و سمتش رفتم
عرق کرده بود و زیر لب چیزایی رو زمزمه میکرد

نجوا لیوان ابی آورد و بزور به خورش داد.. نگاهش کردم که گفت
نمیدونم چرا ولی میدونم که الان آب براش خوبه

چیزی نگفتم و سمت تخت برگشتم..روی تخت نشستم و سرم رو به دیوار پشتم تکیه دادم

نجوا کنارم نشست و پرسید
اون سایه همه چی رو بهت گفت؟ قاتل خانوادم کیه..

چیزی نگفتم که سرش رو روی شونم گذاشت
تعجبم رو بروز ندادم و شونم رو کمی خم کردم تا راحت تر باشه

زمزمه کردم
خانوادت نه..خانواده هامون..

با هق هقش متوجه اشکاش شدم که شونم رو خیس میکرد..

پرسیدم
هنوز خیلی چیزا رو به یاد نیوردی؟

سرش رو به نشونه ی تائید آرام تکون داد

نیلوفر شهاب

ناخوداگاه گفتم

اگه بفهمی اینجا زندگی جداگانه ای داشتی چکار میکنی؟

خواست چیزی بگه که ادامه دادم

هیس جوابش مهم نیست. میدونی که حق نداری بری..

خواست چیزی بگه که سرم رو چرخوندم و با خشونت بوسیدمش..

چیزی نگفت که به بوسیدنش ادامه دادم..

مقاومتی نمیکرد و همین خوب بود

روی تخت خوابوندمش و روش خیمه زدم

دستم زیر لباسش رفت

که تکونی خورد

نوازش وار انگشتمو روی بدنش میکشیدم

با هر فشاری که به سینم میاورد بیشتر تحریکم میکرد که به کارم ادامه بدم

میل عجیبی بهش داشتم.. تنها دختری بود که هر بار سمتش میرفتم

اما پسم میزد ولی اینبار..

سرمو توی گودی گردنش فرو بردم که با صدای لرزونی گفت

نیلوفر شهاب

نه. خواهش میکنم

و همزمان تقلائی کرد ولی محکم نگهش داشته بودم و تلاشش بی فایده بود

زیر گوشش زمزمه کردم

چرا همیشه ازم فرار میکنی؟

نفسای داغم به گوشش میخورد و حالا؛ مطمئن بودم اونم نسبت بهم بی میل نیست..

با سکوتش لاله گوشش رو اروم گاز گرفتم که با بغض گفت

خواهش میکنم.. آ

چشمام رو بستم و سعی کردم خواهشش رو نادیده بگیرم و....

و به کارم ادامه بدم ولی درد قلم باعث شد ازش فاصله بگیرم

تو چشماش زل زدم و گفتم

اینبارو در رفتی

و از روش پاشدم.. توی جاش نشست و لباسش رو درست کرد.. هنوز هم داغ بودم و دلم تن لطیفش رو میخواست

ولی نمیدونستم چرا اون لحظه نتونستم بغض و خواهشش رو نادیده بگیرم

از جام پاشدم و سمت در رفتم و گفتم

میرم شام بگیرم..

نیلوفر شهاب

با یادآوری لنزای داغون شده ام؛ برگشتم و عینک افتابی رو برداشتم

شب شده بود و همه با تعجب نگام میکردن.. کلافه عینک رو گوشه ای انداختم و کلاه سوئیشرتمو روی سرم کشیدم

با دیدن کلبه کوچکی با تابلوی فست فود سمتش رفتم و چند تا هات داگ سفارش دادم

کنار کلبه ی الفرد توقف کردم.. دوتا هات داگ کنار درش گذاشتم و در زدم

منتظر جوابشون نشدم و تو کلبه خودمون برگشتم
که با دیدن الفرد جا خوردم

با شک پرسیدم
اینجا چکار میکنی؟

نجوا مضطرب نگاهم میکرد و همین شک برانگیز بود
الفرد با خونسردی جواب داد
اومدم احوال کتی روبگیرم..

و بیرون رفت
با بسته شدن در سمت نجوا برگشتم
چکارت داشت؟

با تته پته خواست چیزی بگه که سمتش رفتم..

نیلوفر شهاب

با تشر گفتم

نجوا؟

تند تند گفت

هیچی میخواست بدونه اون صندوقچه که برداشته بودی چی توش بوده

دست به سینه نگاهش کردم

خب...

ادامه داد

فکر میکرد درباره گنج و اینا دروغ گفتی.. بخاطر اون سایه که راهنماییت میکنه هم بهت مشکوک شده بود و خوب..

عصبی پرسیدم

خوب چی؟

آروم گفت

خوب اومده بود از من بپرسه و من مطمئنش کردم که چیز خاصی اونجا نیست

پوفی کشیدم و گفتم

ممکنه بازم دنبالش بیاد.. باید صندوقچه رو خالی کنم

درحالی که سمت تخت میرفتم زمزمه کردم

الفرد وامیلی هم بدجور مشکوک شدن..

صندوقچه رو برداشتم و محتویاتش رو کف کلبه خالی کردم

نگاهم به گردنبند نقره ای زیبایی خورد.. شبیه یه قفل کوچک بود..

برداشتتم و بی اختیار به گردنم انداختم

بقیه ی محتویات یه سری پاکتهای پر از کاغذ بودن

با تعجب برداشتمشون

پاکت اولی رو که باز کردم متوجه انبوه دفترچه حسابهایی شدم که هرکدوم مبالغ هنگفتی داخلشون بود

نگاهم به اسم دارنده ی حساب خورد.. تعجبم بیشتر شد وقتی اسم خودم رو دیدم..

پاکت بعدی رو باز کردم.. اسناد زمین و ملک های مختلف.. و اونجا هم صاحب ملک من بودم

همشون به اسم من ثبت شده بودن.. پاکتها رو گوشه ای گذاشتم و پاکت بعدی رو که از همه کوچک تر بود برداشتم

نیلوفر شهاب

پایان فصل بیست و هفتم

نیلو و شهاب

فصل بیست و هشتم :

یه نامه بود. با باز کردنش متوجه خط آشنایی شدم..

نامه ی قبلی رو باز کردم نگاهم به جمله ی اخرش افتاد

"دوستدار تو انجل"

خطش با خط این نامه ی جدید یکی بود

زمزمه کردم

انجل..

مشغول خوندن نامه شدم.....

هر خطی که میخوندم حس انتقام نسبت به رئیس بیشتر میشد.

دیگه همه چیز رو فهمیده بودم.

من از زنی به اسم آنجل متولد شده بودم و بعد از اینکه رییس قصد جون خانواده منو کرده به خانواده ای سپرده شده بودم که اونها هم یک دختر داشتن.

ولی رییس باز هم به دنبال قدرت طلبی دنبال من اومده بود و نه تنها اون خانواده بلکه کل اون قبیله رو نابود کرده بود.

توی نامه همه ی اتفاقات و تیکه های پازل رو کنار هم گذاشته بود و با دلیل و مدرک بهم اثبات کرده بود

یاد رئیس افتادم.. همیشه اینجور وانمود کرده بود که اون قبیله خانواده منو نابود کرده و خودش ناجی من بوده.

به خودم و این شرایط لعنتی فرستادم.

تموم مدارک رو داخل پاکتی گذاشتم و ته کوله جاسازی کردم.

نگاهم که به نجوا افتاد باز به فکر فرو رفتم.

رابط نجوا به این قضیه چی بود

میدونستم که خانواده اون جزو این قبیله نابود شده هستن.. ولی کی بودن؟

بلند شدم و سمت کلبه آلفرد رفتم.

آلفرد چند دقیقه بیا بیرون

کشیدمش پشت کلبه و پشتش رو به کلبه چسبوندم و گفتم

ببین اینا همه اسناد از خانواده من هستن. هر چیزی که برداشتی رو میتونی بفروشی و پول این سفرم بهت میدم.

با تعجب نگاهم کرد ادامه دادم

ولی حق نداری پاتو بیشتر از گلیمت دراز کنی.

پوزخندی زدو گفت

میدونستم رازنگهدار خوبی نیست.... من فقط خواستم بگم میتونم مشتری پیدا کنم..

غریدم

هیچی تو صندوقچه جز یه گردنبند و چند تا نامه نیست.

خواست چیزی بگه که ادامه دادم
اینا هم یادگاری مادرمه. فروشی نیستن

آلفرد خودش رو از زیر دستم خلاص کرد و گفت
خوب نمیتونستی اینو زودتر و بدون دعوا بگی.

یقه اش رو با حالت نمایشی درست کردم و گفتم
اگه از خودم میپرسیدی حتما این کارو میکردم. در ضمن هر اطلاعاتی از عکسا به دست بیاری میخوام.

پرسید
برای چی؟ تو که هرچیزی که میخواستی رو..

بین حرفش پریدم
میخوام اون قبيله و هر رد و نشونی دارن رو برام پیدا کنی.

پوزخندی زدم و ادامه دادم
دنبال این باشی خیلی بیشتر پول گیرت میاد.

سمت کلبه برگشتم که با امیلی مواجه شدم

یکم معطل کرد و بعد گفت

نیلوفر شهاب

خب..کار بعدیمون چیه؟

از کنارش رد شدم و گفتم
برمیگردیم.امروزم به خاطر کتی موندیم.

صدام رو بلند تر کردم و خطاب به الفرد گفتم
رو عکسا کار کن برای فردا آماده باش که برگردیم.

داخل کلبه رفتم و به نجوا گفتم که وسایل رو جمع کنه و خودمم روی تخت دراز کشیدم
سرم درد گرفته بود.. کم کم چشمام گرم شد که با شنیدن صدایی از خواب پریدم

با دیدن سایه شخصی بی حرکت توی جام موندم
سمت نجوا و کتی نگاه کردم

خواب بودن.. نصف شب بود و چشمام درست نمیدید

در کلبه که باز شد نور ماه داخل اومد.. نامحسوس از جام پاشدم و دنبال اون شخص رفتم

از در پشتی کلبه خارج شد.با دستام اسلحه ی توی جیبمو لمس کردم.. سردی فلز دورش بهم اطمینان
خاطر میداد

پشت سرش وایستادم و اسلحه رو روی سرش گذاشتم.

سمت خودم چرخوندمش که چهرشو دیدم..

با پوز خند گفتم

آلفرد !

چیزی نگفت که یقیه ش رو کشیدم و سمت کلبه خودشون بردمش

با تهدید مجبورش کردم وارد بشه.

ایمیلی با دیدن ما جیغ کشید که گفتم

صداتو بشنوم دوست پسر تو میفرستم به درک

ایمیلی شوک زده گفت

چی شده؟؟

پوز خندی زدم که از دیدشون دور نموند....

گفتم از آلفرد بپرس

زیر دستش زدم و صندوقچه رو از دستش کشیدم

روبروشون گرفتم و ادامه دادم

که نصف شب میاد و صندوقچه منو بر میداره.

سمت تخت هُلش دادم و ادامه دادم

بهت هشدار داده بودم چیزی جز نامه داخل صندوقچه نیست.

این صندوقچه ارزش خاصی برام داره که اون ارزشش هم بخاطر پول نیست.

آلفرد سمت ایمیلی رفت.

نیلا و شهاب

باشه هرچی تو بگی.

تشر زدم

بهتره روی عکسا کارکنی

تیزنگاهم کرد و اروم زمزمه کرد

برات گرون درمیاد.

صندوقچه رو برداشتم و درحین اینکه از در بیرون میرفتم غریدم

خیلی پررویی آلفرد

توی تختم دراز کشیدم.. دیگه خوابم نمیبود..

میل عجیبی به گوشی مشکوک داشتم

خیلی دلم میخواست زنگ بخوره و من دوباره صداشو بشنوم.

پوفی کشیدم و از جام پاشدم.. تحمل فضای کلبه سخت بود

بیرون رفتم و مشغول قدم زدن شدم که صدایی شنیدم

پشت یکی از کلبه ها پناه گرفتم و نامحسوس سرک کشیدم

که لیزا و دار و دسته ش رو دیدم

نیلوفر شهاب

توی دلم لعنت به این شانسی گفتم و سمت کلبه حرکت کردم که با صدای شلیک تیری سرجام ثابت
موندم....

چشام رو بستم که لیزا با تشر گفت
احمق داری چکار میکنی میخوای متوجهمون شه؟

صدای کلفت مردونه ای اومد
یه مار بود

اروم به حرکتم ادامه دادم و پشت یکی از گلبه ها پناه گرفتم
داشتن کلبه رزرو میکردن.

نباید میفهمیدن اینجام.
سریع سمت کلبه آلفرد رفتم درو باز کردم قبل اینکه چیزی بگن گفتم
باید بریم

امیلی پرسید
چیزی شده؟

تند گفتم

حاضر بشید و کتی رو بیرین..من و نجوا هم بعد دور زدن کلبه ها بهتون ملحق میشیم.

آلفرد گفت

باشه حداقل بگو چی شده

گفتم

هیچی فقط کسی نباید بفهمه که دنبال خانوادم اومدم.

اصلا ما اینجا نبودیم

الفرد دست به سینه نگاهم کرد ادامه دادم

آدم فرستادم دنبالم.

سمت کلبه خودمون رفتم و نجوا و کتی رو بیدار کردم.

نجوا با گنجی پرسید

چی شده

وسایلو حاضر کردم و گفتم

زود باش آماده شو باید بریم

کتی رو بغل کردم و از در پشتی خارج شدم نجوا هم پشت سرم اومد

کتی رو دست آلفرد سپردم و گفتم

کلیدای کلبه رو که تحویل دادین تو مسیر ما رو سوار کنین.

از پشت کلبه ها وارد جنگل شدیم و به سمت مسیر اصلی رفتیم.

نجوا پرسید

چی شده سام؟ چرا با هم نرفتیم؟

نیلوفر شهاب

پوفی کشیدم و گفتم

لیزا دنبالمون اومده. نمیخوام ما رو اینجا ببینه.

نجوا ساکت شد و دیگه چیزی نگفت

بعد مسیر اصلی پشت یکی از درختا منتظر آفرد و امیلی شدیم.

با شنیدن صدای ماشینی از پشت درخت بیرون اومدم

ماشین آفرد بود

کتی روی صندلی ماشین خواب بود.

سوار شدیم و سمت هتل حرکت کردیم

حدودا شش ساعت توی راه بودیم.

رو به آفرد گفتم

بلیط برگشت رو جور کن..

آفرد دستی توی موهاش کشید و گفت

باید به جک زنگ بزنی.

شب که رسیدیم به جک زنگ بزنی و بگو فردا برمیگردیم.

سری تکنون دادم و چیزی نگفتم

نیلوفر شهاب

ظهر شده بود که آلفرد نگهداشت..

پرسیدم

چکار میکنی راه بیفت تا پیدامون نکردن

بی حوصله گفت

ببین سام نمیدونم کیا رو میگی ولی هرکس بوده باشه تا الان متوجه نبودن ما نشده چه برسه به اینکه
دنبالمون بیاد

نگاهی به جاده انداخت و ادامه داد

هنوز هم راه زیادی درپیش داریم.. یکم اسنراحت و تغذیه بدنیت..

ازماشین پیاده شدم..

چشمم به رستوران کوچکی افتاد..

آلفرد سمتش رفت تا غذا سفارش بده

سمت رودخونه بزرگی که پشت رستوران بود رفتم

مشغول تماشای رودخونه بودم که آلفرد سمتم اومد و گفت
قشنگه..

چیزی نگفتم که ادامه داد

بابت کار دیشب معذرت میخوام. بد متوجه شده بودم

نیلوفر شهاب

پایان فصل بیست و هشتم

نیلو فر شهاب

فصل بیست و نهم :

سری تکون دادم و گفتم
اشکال نداره. میتونی با پیدا کردن رد و نشونه از اون قبیله جبرانش کنی.

لبخندی زد و گفت
هرکاری از دستم بریاد انجام میدم فقط

بین حرفش پریدم
گفتم که... مشکل مالی نیست. حواست به کار باشه.

غذا که حاضر شد سمت ماشین برگشتیم
کتی بیدار شده بود و نق میزد

با دیدن غذاها غرغرش یادش رفت و مشغول خوردن شد

میلی به غذا نداشتم و ترجیح دادم بعدا بخورم

سمت هتل حرکت کردیم
خیابونهای شهر که پیدا شد به امیلی گفتم
اول یه بیمارستان بریم

نیم نگاهی بهم انداخت که به کتی اشاره کردم

نیلوفر شهاب

زخمش هنوز عفونت داره.

با رسیدن به بیمارستان رو به نجوا گفتم
پیاده شو. حال توام خوب نیست

خواست چیزی بگه که با تشر گفتم
پیاده شو

باشه ی زیرلی گفت و پیاده شد
بعد از پانسمان مجدد زخماشون و زدن انتی بیوتیک سمت هتل رفتیم.

موقع پیاده شدن به آلفرد گفتم
ساعت پرواز رو بهت اطلاع میدم.

وارد هتل شدیم... به محض اینکه به اتاقمون رسیدم سمت حموم رفتم و ترجیح دادم نیم ساعتی رو زیر
دوش آب داغ بمونم

حوله ای دور کمرم پیچیدم و با کرختی بیرون اومدم

گوشیم رو برداشتم و به جک زنگ زدم

به بوق دوم نرسیده جواب داد

سام معلوم هست تو کجایی!؟

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و گفتم

چته چرا داد میزنی

نیلوفر شهاب

کلافه گفت

اه معلوم نیست داری چکار میکنی هرچند روز یه بار غیب میشی و هیچ خبریم ازت نیست

صدامو بالاتر بردم

درگیر بودم معنی اینو درک کن.. بلیط یادت نره فردا برمیگردم

با تعجب گفت

فردا من چطوری برات جورش کنم..

با قطع و وصل شدن صداش گفتم

صداها نمیداد.. فقط جورش کن برام

باشه سام فقط دوستت..

با قطع شدن تماس بقیه ی حرفش رو نشنیدم..

موبایل رو گوشه ای انداختم..

سام

باصدای نجوا سمتش برگشتم که هینی کشید

نگاهش رو از بالاتنه م گرفت و با تته پته گفت

غذا نخورده بودی.. اممم بیا.. غذا تو روی میز گذاشتم

نیلوفر شهاب

سمتش رفتم و گفتم

خوب

با خجالت گفت

خوب من دیگه میرم

خواست برگرده که مچ دستشو گرفتم و سمت خودم کشیدمش...

تقلا کرد که تو بغلم کشیدم و دستمو دورش حلقه کردم.

سعی داشت خودشو خلاص کنه که گفتم

ببین دختر خوب خودتم میدونی نمیتونی از دست من فرار کنی.

تقلاهاش کمتر شد که ادامه دادم

در ضمن فردا قراره سوار هواپیما شیم. خودت میای تو بغلم.

خنده ای کردم و ولش کردم.

مشخص بود که داره از حرص میترکه.

حرصش رو سر قدمایی که برمیداشت خالی کرد و سمت اتاق رفت

بیخیال شونه ای بالا انداختم

غذامو خوردم و مشغول کار با لبتاب شدم که پیامی برای گوشیم اومد.

نیلوفر شهاب

جک ساعت و شماره پرواز و گیتی که باید بلیط ها رو ازش می‌گرفتم برام فرستاد.

پیامشو برای آلفرد هم فرستادم و دوباره مشغول کار با لبتاب شدم.

دنبال راهی بودم که بشه ردی از قبیله پیدا کرد.

میخوام ببینم رئیس بعد نابودی قبیله چطور تاریخچه اون رو از تاریخ پاک کرده.. کسی کمکش کرده بود؟

اگه میتونستم این شخصو پیدا کنم رئیس رو به درک می‌فرستادم.. برای همیشه.

بعد یه ساعت گشتن چیزی دستگیرم نشد.

پوفی کشیدم و در لبتاب رو بستم.

سمت اتاق رفتم که دیدم نجوا و کتی خوابشون برده.

با گذاشتن یه یادداشت برای نجوا برای قدم زدن از هتل بیرون رفتم

نگاهم به سنگ ریزه جلوی پام افتاد محکم شوتش کردم

فکرم سمت زندگیم رفت.. عذاب وجدان داشتم. حس می‌کردم مرگ تمام اعضای قبیله به خاطر من بوده.

رئیس برای به دست آوردن قدرت من حاضر بود هرکاری بکنه.

باید روی این قدرتم کار می‌کردم چون این تنها چیزی بود که رئیس نگرانشه.

نیلوفر شهاب

ولی کی میتونست کمک کنه که قدرتمو کنترل کنم.. حتی نمیدونستم چه نیروهایی دارم!

نمیدونستم چقدر راه رفتم.. فقط با صدای چند نفر به خودم اومدم
هوا تاریک شده بود

سنگی سمت پرت شد که متوجه جوون قلدری که اونجا بود شدم
چته..دعوا داری

پوزخندی زدم و گفتم
سنگی پرت نکردم که دعوا داشته باشم

سمتم اومد و یقم روگرفت و با لحن بدی گفت
زبونتم که درازه جوج..

بقیه ی حرفش با زل زدن بهم نیمه تموم موند
دستاشو گرفتم و به حالت نمایش از یقم جدا کردم

لبخندی زدم و گفتم
گورتو گم کن تا از رو زمین محوت نکردم

و فشاری به دستش دادم که دادش دراومد و سمت دوستاش رفت و گفت
بریم جامون اینجا نیست

یقمو درست کردم و سمت مغازه رفتم

نیلوفر شهاب

بعد از خریدن غذا به هتل برگشتم.

نجوا و کتی رو بیدار کردم و گفتم
بیدار شین. شام گرفتم.

تو آشپزخونه بودم که با سر و صداشون سمتشون برگشتم

با چشمای خواب آلود سمت میز اومده بودن.

با طعنه به نجوا گفتم
کوه کنديا..

چیزی نگفت.

بعد از شام صداش زدم
نجوا....

سمتم برگشت. ادامه دادم

برای شنا میرم استخر.. احتمالا زیرزمین هتل باشه.

زودتر بخوابید قراره فردا برگردیم.

باشه ای گفت که بدون معطلی از اتاق خارج شدم

مایو و عینک مخصوص و چندتا وسیله ی دیگه از همونجا خریدم

و بعد از پوشیدنشون توی استخر شیرجه زدم

نیلوفر شهاب

روی آب غوطه ور بودم و چشمامو بسته بودم
شنای زیاد خسته م کرده بود

در عین حال آرامش خاصی داشتم
نفس عمیقی کشیدم که شخصی زیر آب هلم داد
تقلا کردم که گردنم رو گرفت و سرم رو زیر آب نگهداشت..

چشمامو بستم و نفس عمیقی که گرفته بودم رو نگهداشتم..
بعد از چند لحظه با یه حرکت چرخیدم و شخصی که زیر آب نگهم داشته بود روهم توی استخر انداختم

با روی آب اومدنش و دیدن چهره لیزا شوکه شدم
ذهنم سمت کلبه ها رفت

تا اینجا تعقیب کرده بود؟!!

با تشر بهش گفتم
داری چه غلطی میکنی لیزا...

با خونسردی گفتم

دارم خفت میکنم سام. دیگه این دختره اینقدر مهم شده که باهانش سفر هم میری.

شهاب

پوزخندی زدم و گفتم

این موضوع اصلا به تو ربطی نداره. اومدی جاسوسی منو بکنی؟

لیزا جواب داد

حیف که رییس بهم سپرده حسابی مراقبت باشم وگرنه خفت میکردم.

با تشر گفتم

درست جواب بده بحث رو نیچون

که به پشت سرم زل زد و ناغافل دستشو دور گردنم انداخت و....

دستش رو دور گردنم حلقه زد و گفت

دلم برات تنگ شده بود.

به سمت عقب هلمش دادم که دستاشو دوطرف صورتم گذاشت و گفت

دو دقیقه هم نمیتونی منو تحمل کنی؟

پوفی کشیدم و گفتم

اینجا چه غلطی میکنی؟

با حرص گفتم

بعد اینکه جواب من و رئیسو ندادی رئیس گفتم پیام دنبالت و مراقبت باشم.

با پوزخند گفتم

نیلوفر شهاب

خب؟!

لیزا ادامه داد

خب منم تو رو تعقیب کردم و به این جزیره اومدم.

خندیدم

چه داستان جالبی باورم شد

انگشتاشو نوازش وار روی گونم کشید

چرا منو باور نمیکنی

دستشو پس زدم و از آب بیرون رفتم

دنبالم اومد که گفتم

دوباره نزدیک من نمیشی. و گر نه عاقبتت میشه مثل دنیل.

اخمی کرد و ازم فاصله گرفت. ادامه دادم

هر وقت لازم باشه برای رئیس توضیح میدم.

و بلافاصله سمت اتاق برگشتم.

در حال دوش گرفتن بودم ولی ذهنم اروم نمیگرفت

چطور لیزا تونسته بود انقدر سریع رد منو بزنه.

هم کلبه هامونو پیدا کرد و هم هتل رو..

نیلوفر شهاب

پایان فصل بیست و نهم

نیلو فر شهاب

فصل سی ام :

ذهنم به جایی قد نداد.

پوفی کشیدم و شیر آب رو بستم.

حوله رو دور کمرم بستم و توی حال برگشتم

نجوا روی کاناپه نشسته بود و مشغول تماشای چیزی بود

سمتش رفتم..متوجه شدم که عکسی که توی صندوقچه بود رو از کولم درآورده..

با طعنه گفتم

بیداری ، سر وسایل منم که رفتی؟

با سردی جواب داد

موقعی که میخواستی دوش بگیری کولتو خیلی بهم ریختی.

داشتم لباساتو درست میکردم. توجهم به این عکس جلب شد.

پرسیدم

چرا انقدر نگاهش میکنی؟

جوابی نداد که پشت سرش نشستم و دستامو دورش حلقه کردم.

تقلایی برای آزادی نکرد.

نیلوفر شهاب

با خیزی دستم متوجه گریه ش شدم.

پرسیدم

نجوا چی شده؟؟ کسی اذیتت کرده؟

برگشت و با چشمای اشکی نگاهم کرد و گفت...

با بغض گفت

گفته بودی دربارت فکر بد نکنم نه؟

سری تکنون دادم که ادامه داد

ولی وقتی با اون دختر تو استخر میبینمت..

اونم وقتی که...وقتی که..

بقیه ی حرفش رو خورد.. ادامه دادم

وقتی که دستش دور گردنمه و...؟

اشکاشو پاک کرد و ازجاش بلند شد که دستشو کشیدم و توبعلم کشیدمش

اتفاقی تو استخر دیدمش.. بهم چسبید ولی پشش زدم..

سرشو سمت خودم چرخوندم وگفتم

به من نگاه کن.. میدونی که ترسی از هیچکس ندارم پس دلیلی نداره حقیقتو نگم

شالش رو عقب زدم و تیکه ای از موهایش رو توی دستم گرفتم..

نیلوفر شهاب

در حال نوازششون بودم که پرسید

یه روزی از منم مثل اون دختر خسته میشی نه؟

منم پس میزنی

پوفی کشیدم و گفتم

میشه این مضخرفاتو تموم کنی؟ چرا نمیفهمی تو با بقیه فرق داری؟؟

چیزی نگفت و سرشو پایین انداخت

کلافه سرمو روی کاناپه گذاشتم.. چند لحظه ای طول نکشید که خواب رفتم.

باتکونای دست کسی چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد..

نجوا رو دیدم.. با نگرانی گفت

سام.. خوبی.. چی شده

سرم دردمیکرد.. با گیجی پرسیدم

چی... چی شده

نجوا دستشو روی پیشونیم گذاشت و گفت

مٹ کوره داغ بودی.. ولی الان که بیدار شدی همه چیت عادی شده

از جام پاشدم و سمت دستشویی رفتم و بیخیال گفتم

خیالاتی شدی؟!

نیلوفر شهاب

به محض بیرون اومدنم متوجه زنگ خوردن گوشیم شدم.. سمت پاتختی رفتم وگوشی رو برداشتم

آلفرد بود.

دکمه سبز رنگ تماس رو لمس کردم که صدای آلفرد اومد
سام یه ساعت دیگه پروازه. دارم میام دنبالت سریع آماده شو.

باشه ای گفتم که گوشی رو قطع کرد.
به صفحه خاموش گوشی زل زدم.. اینهمه عجله برای چی بود!

نجوا سمتم اومد

سام...

با بی حوصلگی گفتم

چیه؟

دستاشو توی هم قلاب کرد

یه چیزایی توی خواب میگفتی ..

بهش زل زدم وگفتم

مثلا چی

ادامه داد

مثلا اینکه کاریش نداشته باش.. منو شکنجه کن.. هرکاری می کنم

نیلوفر شهاب

خندیدم و گفتم

خل شدی دختر

وسایل رو به پایین بردم که صدای نجوا رو شنیدم

سام من حس خوبی به این سفر ندارم

اهمیت ندادم و مشغول جایجایی وسایل شدم که امیلی کمکم اومد و وسایلو ازم گرفت

آل فرد هم از سمت پذیرش برمیگشت.

با دیدن من گفت

رئیس شنیدم استخر مختلط میری. خیلی گرون درمیاد برات.

پوز خندی زد که توجهم به چهره نجوا جلب شد....

از چهرش مشخص بود که هنوز به خاطر دیشب ناراحته.

زیر لب لعنتی به شانسم فرستادم و برای تلافی رو به آل فرد گفتم

چیزی از عکسا متوجه شدی؟

یکم من من کرد و گفت

باید برگردیم لس آنجلس. اینجا هیچی همراه نیست.

امیلی با گفتن اینکه

الان پروازو از دست میدین

نیلوفر شهاب

به بحث پایان داد.

از پنجره ماشین جزیره رو نگاه میکردم.
حس عجیبی نسبت به این جزیره داشتم .

اعصابم از دست لیزا با کار دیشبش خیلی خورد بود ولی بیشتر از این برام عجیب بود که چطوری به
این سرعت تونسته بود منو پیدا کنه.

انقدر غرق افکارم بودم که متوجه ایستادن ماشین نشدم.
با صدای نجوا به خودم اومدم.
سام نمیخواهی پیاده شی؟

پیاده شدم و وسایلو بردم.
بعد از نشستن توی هواپیما، یه ساعت منتظر شدیم و هواپیما با تاخیر حرکت کرد

حسابی کلافه شده بودم.
مشغول بازی کردن با گوشیم بودم

که آفرد گفت
چیز جدیدی متوجه نشدی که بهم بگی. شاید بتونه تو پیدا کردن نشونه کمک کنه .

کمی فکر کردم و گفتم

نه ولی اگه فهمیدم بهت خبر میدم. تموم هزینه های سفر و پول خودتو برای جک بفرست. پرداخت میکنم

لبخندی روی لباش نشست ادامه دادم

در ضمن آلفرد اون وسایلی هم که برداشتی برام اهمیت داره. خودمم حاضرم به بیشترین قیمت ازت بخرم.

چشم خبر میدم حتما.

با عذر خواهی خلبان؛ هواپیما پرواز کرد.

موقع پرواز نجوا دست منو ول نمیکرد.

انگار واقعا ترسیده بود.

به خصوص که به خاطر بارون های فصلی جزیره حسابی لرزش داشت.

با اینکه اصلا خرافاتی نبودم ولی حرف نجوا توی ذهنم اکو میشد و من هم حس خوبی نداشتم

"حس خوبی به این سفر ندارم"

بعد از فرود هواپیما جک اومده بود دنبالمون.

منو توبغلش گرفت و گفت

کجایی پس؟ دو ساعته منتظرم.

ازش جداشدم و گفتم

پرواز تاخیر داشت..

بعد از رسوندن آلفرد به سمت خونه حرکت کردیم.

نگاهی به جک که رانندگی میکرد انداختم و گفتم

یادت نره با آلفرد تسویه کنی.. یه سری مخارج جدید پیش اومد که..

نیلوفر شهاب

جک وسط حرفم پرید

باشه باشه میدونم

چیزی نگفتم که ادامه داد

راستی.. شرکت طرف قرارداد کارشو شروع کرده.

داریم خوب پیش میریم

پرسیدم

کی نماینده طرف قراردادده؟

جک سرشو خاروند و گفت

یه مرد سیاه پوست قد بلند رو فرستادن

ذهنم سمت سایه رفت.. چند روز بود که ازش بی خبر بودم پوفی کشیدم و دیگه چیزی نگفتم

تا وقتی که رسیدیم حرفی داخل ماشین رد و بدل نشد

موقع پیاده شدن جک گفت

راستی صبح هشت میام دنبالت.

پرسیدم

چرا؟ چیزی شده؟

نیلوفر شهاب

با حرف جک ماتش موندم

داریم میریم استقبال دوستت براین فردا میرسن...

با این حرف جک تموم افکارم بهم ریخت.

درسته که رییس از من سو استفاده میکرد و به خانوادم خیانت کرده بود

ولی اینجور قربانی رو از دست میدادم.

چجوری باید جلوی رییس می ایستادم اگه قربانی رو از دست میدادم

دیگه فرصت اینکه نقشه ای واسه رییس بکشم نداشتم.

سام کجایی؟

رشته افکارم پاره شد و گفتم

چیه جک؟؟

جک گفت

حواست هست، میگم فردا دوستت میرسه، باید بریم استقبال

باگیجی گفتم

باشه فقط شاید لازم نباشه تو بیای جک.

اگه لازم شد خبرت میکنم.

جک باشه ای گفت که ادامه دادم

نیلوفر شهاب

فقط ساعت و شماره پرواز رو برام بفرست.

سمت خونه رفتم.

واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم.

وسایل و مدارک رو داخل گاو صندوق شخصی گذاشتم.

سرم رو روی بالشت گذاشتم و تو فکر فردا بودم.

اگه قربانی رو از دست میدادم نمیتونستم با رییس رو به رو بشم.

با صدای نجوا بیدار شدم.

سام. سام بیا نهار

بعد از خوردن نهار کتی بی مقدمه پرسید

عمو بابام کی میاد؟ خیلی دلم براش تنگ شده....

با شنیدن حرفش پاشدم و سویچ ماشین رو برداشتم...

نیلوفر شهاب

پایان فصل سی ام

نیلو فر شهاب

فصل سی و یکم :

نجوا پرسید

کجا میری...

بی حوصله گفتم

شرکت کار دارم

بیرون رفتم و درو بستم .

سراغ یکی از خلافکارهایی که برای ربیس کار میکرد رو گرفتم

توی یکی از کلوب ها بود ریا، مثل همیشه

با گفتن این جمله که من نقشه ای ندارم و باید برای خودم زمان بخرم خودمو قانع کردم

در کلوب رو باز کردم

مرد هیکلی ای جلوم رو گرفت....

ولی چون چند باری همراه رئیس بودم منو شناخت.

پرسیدم

آلبرت کجاست؟

گفت

جای همیشگیه. کنار میز بیلارد.

سمتش رفتم

نیلوفر شهاب

روی میز خم شده بود و بادقت درحال بررسی وضعیت توپها بود

بعد از چند لحظه مکث با چوبش ضربه ای زد که نداشتیم توپ به مقصدش برسه و توی راه گرفتمش.
شاکی شد و سرش رو بالا آورد که با دیدن من عصبانیتش یادش رفت

سمتم اومد و دست داد.

تو اینجا چیکار میکنی سام.... اینورا نمیومدی

جواب دادم

یه کار مهم باهات دارم.کاری که پول زیادی توشه .

چشمات برق زد.مکثی کردم و ادامه دادم

میخوام دو نفر رو برام بکشی....

روی صندلی نشست و متفکر گفت

کی؟

مشخصات برایان و زنشو دادم و آدرس فرودگاه روهم براش نوشتم وگفتم

خرجش هرچی میشه بگو حساب کنم

دستی روی شونم زد وگفت

از پسر رئیس پول بگیرم.مگه میشه

نیلوفر شهاب

گفتم

دوست ندارم حساب و کتابی بینمون بمونه..

و دسته چکمو بیرون اوردم و مبلغی رو براش نوشتم
بادیدن چک چشماش برقی زد

چکو روی میز گذاشتم و گفتم
مطمئن باشم اثری ازشون نمیمونه؟

آلبرت خندید و گفت
خیالت راحت پسر ..

لبخندی زدم و بعد از چند دقیقه از کلوب بیرون رفتم
با صدای بوق پی در پی ماشینی رومو سمت خیابون کردم که..

با دیدن چهره لیزا و رئیس شوکه شدم.

با خونسردی سمت ماشین رفتم و با رئیس دست دادم.
رئیس هم خیلی طبیعی رفتار کرد.

خواستم برم که رئیس گفت
سام همراه من بیا .

باشه ای گفتم و دوباره داخل کلوپ رفتیم.

نیلوفر شهاب

پشت سر رییس حرکت کردم و به اتاق مخصوصش رسیدیم

بعد از نشستن و پذیرایی با شراب سی ساله، رییس گفت

کجایی پسر، بی خبر میری بی خبر میای.

نمیدونستم چی بگم...

کمی فکر کردم و گفتم

شرکت جدیدی که باهاش قرارداد بستیم منو به سفر به این جزیره دعوت کرد تا بیشتر با هم آشنا بشیم.

رییس پوزخندی زد و گفت

بهم دروغ که نمیگی سام؟؟؟

از چهرش مشخص بود که باورش نشده.

چیزی نگفتم که ادامه داد

خب اینجا چیکار داشتی؟

به رئیس زل زدم و گفتم

میتونین از آلبرت بپرسین

و پاشدم و سمت در رفتم.

آلبرت رو صدا کردم و چک رو ازش گرفتم.

با تعجب نگاهم کرد که گفتم

خودم بهش رسیدگی میکنم.

نیلوفر شهاب

با اشاره به اتاق رئیس ادامه دادم
حالا میتونی گزارش کامل بدی.

بدون هیچ حرفی بیرون رفتم و سوار ماشین شدم

اینکه رئیس منو بازخواست کرده بود و حرفهامم باور نکرده بود شک برانگیز بود

از اونجایی هم که لیزا تونسته بود رد منو بزنه و اونقدر بهم نزدیک بشه

همچنین قضیه ی هتل که لیزا بهم نزدیک شد هم نشون یه جاسوس رو برام داشت .

یه چیزی این وسط میلنگید.. کی امار منو به لیزا میرسوند؟

از نجوا و کتی مطمئن بودم.. بعد از اونا به آلفرد و امیلی رسیدم

روی پیشونیم زدم و گفتم
اه..الفرد!

موبایل رو برداشتم و زنگی به جک زدم

با صدای خواب الود گفت

هوم

پرسیدم

نیلوفر شهاب

جک آلفرد رو چقدر میشناسی؟

با تعجب گفت

دوست صمیمی منه.. تقریباً از زمان دانشگاه.. چطور مگه

پوفی کشیدم و گفتم

یه خلاصه از زندگیش بگو

جک بعد از چند لحظه فکر گفت

اوم.. خوب خانواده ی الفرد چندان وضع مالی خوبی نداشتن.. پدرش بعد از دانشگاهش فوت کرد و مادرش هم مریض شد

خواستم توی شرکت استخدامش کنم ولی نیروی جدید قبول نمیکردی و به لیزا معرفیش کردم.

با تعجب گفتم

یعنی تو شرکت لیزا کار میکنه؟

جک خمیازه ی طولانی ای کشید و گفت

اره. توی یکی از جلسات برای کار معرفیش کردم..

عصبی داد زدم

اه جک تو طرف منی یا اونا.. لعنت..

جک متعجب پرسید

چی شده مگه.. من چکار ک..

نیلوفر شهاب

حرفش تموم نشده بود که تماس رو قطع کردم

با انگشتام روی فرمون ماشین ضرب گرفتم.. خب الفرد جاسوس بود ..

دیگه چه اطلاعاتی رو منتقل کرده بود؟

گوشی رو دوباره برداشتم و با الفرد تماس گرفتم

با بهونه اینکه کار مهمی پیش اومده توی یکی از کوچه های نزدیک محل کارش باهاش قرار گذاشتم.

از شرکت که بیرون اومد جلوی پاش ترمز زدم

با لبخند گفتم

سوار شو باید یه سر بریم کارخونه.. اطلاعات جدیدی پیدا کردم

باشه ای گفت و سوار شد

بین راه پرسیدم

راستی.. هزینه هاتو برای جک فرستادی

با نه گفتنش پوزخندی روی لبم نشست.. چه بهتر

تو پارکینگ کارخونه توقف کردم و الفرد رو سمت انبار کارخونه بردم

نگهبان با دیدنم سری تکون داد که گفتم

میتونی بری. مرخصی

نیلوفر شهاب

بعد از بستن در انبار رو به الفرد کردم و گفتم
خب. تو چه اطلاعات جدیدی به دست آوردی؟

پوز خندی زد و گفت
خوب اینو همونجا میپرسیدی. فعلا دارم روش کار میکنم. اطلاعات جدید رو بده

اسلحه رو درآوردم و سمتش گرفتم و گفتم
نباید بهم خیانت میکردی. بگو کی تو رو فرستاده؟

الفرد به تته پته افتاد
سام. هی سام، مگه دیوونه شدی. اسلحه رو بذار کنار. این حرفا چیه؟

با عصبانیت سوالمو تکرار کردم که گفت
من فقط خواستم کمکت کنم. خب دنبال پولم بودم ولی قصدم کمک بهت بود، اونم به خاطر جک.

خندیدم و گفتم
فکر میکنی من خرم.

دورش چرخي زدم و ادامه دادم
تموم اطلاعاتت رو درآوردم. تو چند سال پیش با سفارش جک توی یکی از شرکت های لیزا مشغول به
کار شدی.

هومى کشیدم و ادامه دادم
برای همین بود که لیزا منو توی جزیره پیدا کرد.

برای همین بود که لیزا همیشه دو قدمی من بود.

سرش داد زدم

واسه خاطر تو بود لعنتی. بنال چیا بهشون گزارش دادی؟؟

با ته اسلحه به صورتش کوبیدم و گفتم

یا اعتراف کن یا مجبورم بفرستمت به درک

دستاشو بالا گرفت و گفت

باشه.. باشه لعنتی.. آروم باش. هر چی بخوای بهت میگم..

بنال چرا ساکتی؟

آلفرد گفت

ببین سام من قصد خیانت نداشتم. خودت ازم خواستی.

مشتی توی صورتش زدم و گفتم

چرا چرت و پرت میگی. درست تعریف کن تا یه مشت دیگه نخوردی

گوشه لبشو که چاک خورده بود رو دست کشید و گفت

ببین من چه بگم و چه نگم میمیرم. اگه نگم تو منو میکشی و اگه بگم و لیزا بفهمه منو میکشه

خندیدم و گفتم

نه یه فرق داره... اگه بگی فقط خودت میمیری ..

ولی اگه دهننتو باز نکنی مجبورم برم از ایمیلی ببرسم...

نیلوفر شهاب

الفرد عصبانی گفت

لعنتی به اون چیکار داری.

مشت دیگه ای تو صورتش زدم و گفتم

اون هم شریکت بوده پس سزاوار مردنه.

ماشه تفنگ رو کشیدم و به سمتش گرفتم که سریع گفت

باشه میگم میگم.

من توی دانشگاه باستان شناسی خوندم و با جک دوست صمیمی بودم.

بعدش که دیدم اوضاع جک خوبه ازش خواستم برای منم یه کاری پیدا کنه که شبیه خودش باشه و بتونم زندگیمو درست کنم.

تفنگ رو پایین تر اوردم که ادامه داد

جک منو بعنوان نیروی کار بهت پیشنهاد داده بود ولی تو آدم مغرور و لجبازی بودی و قبول نکردی استخدامم کنی.

پوزخندی زدم

واسه همین جک منو به لیزا معرفی کرد. فکر میکنی لیزا چرا باید منو تو شرکتش راه بده.

فقط به این شرط گذاشت که من جاسوسی تو رو براش بکنم.

منم که دل خوشی ازت نداشتم بدون چون و چرا قبول کردم.

به جک نزدیک بودم، هرچی اطلاعات میشد از زیر زبونش میکشیدم و به لیزا میگفتم

نیلوفر شهاب

پایان فصل سی و یکم

نیلو فر شہاب

فصل سی و دوم :

پوزخندم عمیق ترشد و ادامه دادم
چه عالی! خوب ادامه بده

گفت

تا اینکه جک ازم خواست این کارو برات انجام بدم
وقتی به لیزا گفتم مجبورم کرد برات نقش بازی کنم.

حتی توی پیدا کردن رمز اون نامه لیزا خیلی کمک کرد.

از کجاشو نمیدونم ولی اطلاعات زیادی داشت.

بعد از رمزگشایی بهت خبر دادم ولی اونشب جوری وانمود کردم که ممکنه برات اتفاقی بیفته.

میخواستم منو هم با خودت ببری چون لیزا بهم دستور داده بود هرچی میتونم بهت نزدیک بشم.

اگه تو جنگل هم ما رو گم کردن و بعد چند روز اومدن به خاطر این بود که جنگل موبایل انتن نمیداد و
از طریق جی پی اس بهش نقشه رو دادم

نمیدونم چطوری تو با اون گوشی حرف میزدی. هرچی هم سعی کردم نفهمیدم.
چند بارم سر گوشیت رفتم ولی شماره ای نبود.

همه چی خوب بود تا اینکه تو لیزا رو دیدی.

هم تو هتل و هم تو کلبه ها.

نیلوفر شهاب

لیزا هم مجبور بود خودش رو به تو نشون بده تا من لو نرم ولی انگار لیزا نقششو خوب بازی نکرده
حالا میتونی منو بکشی ولی ازت خواهش میکنم که به امیلی کاری نداشته باشی.

اون اصلا تو رو نمیشناسه و فقط داشت دستورات لیزا رو انجام میداد.

پوفی کشیدم و داد زدم
چرا همه به من خیانت میکنن؟؟

سرشو پایین انداخت که گفتم
به یه شرط میتونم بزارم زنده بمونی آلفرد
کاری که میگم رو انجام بده

آلفرد منتظر نگاهم کرد که ادامه دادم
در عوض هم زنده میمونی هم با امیلی هرجایی که بخواین میفرستمون.

آلفرد بعد کمی مکث گفت
چه کاری؟

چند قدم برداشتم و گفتم
برای لیزا نقش بازی کن. همچنین برای امیلی.
چون مطمئن نیستم که بتونه جلوی خودش رو نگه
داره و راپورت نده

نیلوفر شهاب

الفرد سری تګون داد وګفت

قبول میکنم..

طنابی آوردم و گفتم

پس به کسی حرفی نمی‌زنم. هر اطلاعاتی که من بگم به لیزا میدی و البته که باید برام عکس‌ها رو رمزگشایی کنی.

دست و پای آلفرد رو بستم و چسبی به دهنش زدم و گفتم

اینجا میمونی تا فردا سراغت بیام.. نقش بازی کردنت از فردا شروع میشه

گوشه انبار انداختمش و انگشتمو سمتش گرفتم

ولی وای به حالته اگه بفهمم زیر آبی رفتی.. میدونی که نفوذ من از اون لیزای احمق و کسای که براشون کار میکنی بیشتره

پوزخندی زدم و ادامه دادم

گوشی تو جنگلمو که یادته

سری به نشونه تائید تګون داد.

بیرون رفتم و درو قفل کردم

حین بیرون رفتن به نگهبان گفتم

فردا کارخونه تعطیله. کسی نزدیک انبار نشه تا خودم بیام

نیلوفر شهاب

سمت ماشین رفتم.

چیزی تا صبح نمونده بود، ترجیح دادم توی خیابون پرسه بزنم.

رییس چقدر میتونه پست بوده باشه که اینکارو با من بکنه

البته اون از اولشم جون ادما براش مهم نبود

نزدیک صبح بود و پرواز برایان نزدیک بود

قبل از اینکه به فرودگاه برم سمت یکی از بارها رفتم و بطری مشروبی خریدم.

قرص خواب اوری رو پودر کردم و داخلش ریختم

عقب ماشین گذاشتم.

نمیدونستم باید برایان چیکار میکردم

پوفی کشیدم و توی سالن انتظار منتظرشون شدم.

بعد از دیدن دوستم ناباور سمتش رفتم

لبخندی زد و دستم رو دوستانه فشار داد و گفت

نمیدونستم اگه تورو نداشتم باید چکار میکردم

نگاهی به ویلچری که دوستم روش نشسته بود انداختم

نمیتونست حرکت کنه.

نیلوفر شهاب

خانومش مات نگاهم میکرد

از چشماش میخوندم که دنبال کتی بود.

پرسید

کتی کجاست؟؟

ویلچر برایان رو هدایت کردم و گفتم

تو خونه خوابه ماشین اون سمته..

تا برسیم خونه طول میکشه.

برایان باشه ای گفت و سمت ماشین راه افتادیم

پشت فرمون نشستم و سمت خونه راندم

اشاره ای به پاهاش کردم و پرسیدم

برایان نگفته بودی.. چی شده؟

پوزخندی زد و گفت

ماجراش طولانیه بعدا برات تعریف میکنم

بطری مشروب رو درآوردم و گفتم

باشه.. قبل از اینکه پیام به سلامتی برگشتنتون اینو خریدم.. نظرتون چیه بخوریم؟

فقط من پشت فرمونم رسیدم میخورم.

برایان مخالفت کرد و گفت

نه اول برسیم.. دلم برای دخترم تنگ شده

نیلوفر شهاب

پوفی کشیدم و سر عتمو تند تر کردم
بعد از چند دقیقه به خونه رسیدیم ..

زیر بغل برایان رو گرفتم و رو ویلچر نشوندمش
با باز کردن در نگاهی به خونه ی غرق تاریکی انداختم

با بهت زمزمه کردم
نجوا..

با صدای برایان به خودم اومدم
سام حواست هست چیشدی؟

گیج نگاه برایان کردم که گفت
نجوا کیه؟ کتی کجاست؟؟

کم کم احساس گرما میکردم. حس خوبی به نبودن نجوا نداشتم و نمیدونستم چرا حالم داره بدمیشه

رو به برایان گفتم
نمیدونم کجان..نمیدونم..

نجوا دختریه که باهاش تصادف کرده بودم. خانوادش رو یادش نبود پیش من زندگی میکرد.

دستی به سرم گرفتم و ادامه ندادم
از کتی پرستاری میکرد وقتی شما نبودین. دیروز عصر خونه بودن.

نیلوفر شهاب

من دیشب کار داشتم و از اونجا مستقیم اومدم دنبال شما. نمیدونم کجان.

زن برایان نتونست بغضش رو نگه داره و زیر گریه زد

برایان سعی میکرد ارومش کنه. روبهم گفت
میفهمی چندوقت منتظریم.. دلیل دووم آوردنمون کتی بود الان میگی نمیدونم کجاست؟

زنش هق زد

وای دخترم..

پوفی کشیدم وگفتم

شما اینجا باشین من میرم دنبالشون

زن برایان با چشمای اشکی گفت

خواهش میکنم بچمو پیدا کن. خواهش میکنم.

به سمت خونه هدایتشون کردم وگفتم

تموم تلاشمو میکنم.

سمت اتاق رفتم. یه اسلحه دیگه به همراه فشنگ کافی

برداشتم که برایان گفت

اینجا چه خبره سام.. اسلحه برای چیه.. کجا میری منم میام.

نیلوفر شهاب

عصبی گفتم

چرا نمیخواهی بفهمی از دست تو کمکی برنمیاد؟
من برشون میگردونم. مطمئن باش.

بعد از گفتن این حرف از خونه بیرون رفتم

سمت کار خونه روندم و درانبارو با شدت باز کردم
الفرد با دیدن من سرشو بالا آورد

اسلحه رو سمتش گرفتم و چسب دهنشو باز کردم.
نجوا و کتی کجان عوضی.

با بهت گفت

باز چی شده سام. من خبر ندارم.

داد زدم

خفه شو خفه شو آشغال. زهرتو ریختی اره؟

الفرد هم مثل من داد زد

من اینجا بودم سام. آروم باش. میفهمی داری چی میگی

نگاه دیگه ای بهم انداخت و گفت

کمکت میکنم پیدااشون کنی.

نیلوفر شهاب

دستاشو باز کردم و گفتم

راه بیفت. بهتره که پیدا بشن و گرنه تو و اون دوست دخترت پشیمون میشین

سمت ماشین رفتیم که آلفرد گوشیشو سمت من گرفت و گفت
این پیامو بخون سام .

بلند گفتم

تو موبایل داشتی؟؟؟

پوفی کشید و گفت

مگه میشه بدون موبایل جایی برم

با شک پرسیدم

پس..

وسط حرفم پرید و گفت

فکر کن خودم از اینکه مثل یه برده برای لیزا باشم خسته شده بودم

چیزی نگفتم و به صفحه گوشیش زل زدم

پیام از طرف لیزا بود.

با خوندن متنش هر لحظه اخمام بیشتر توی هم رفت

و زیر لب زمزمه کردم

عوضی..

نیلوفر شهاب

نگاه دیگه ای به متن پیامش انداختم
"اون دختره ی چموش نجوا از دستمون در رفت کارو به خودت میسپرم. نجوا و کتی رو میخوام"

دختره ی چموش. نجوا رو میگفت؟؟

رو به آلفرد گفتم

بهش زنگ بزن تند باش

منتظر نگاهم کرد ادامه دادم

بگو از دیشب سام پیشم بوده و مجبور بودم روی عکسها کارکنم..

دستم روی سرم گذاشتم.. الان نجوا کجا بود؟

قبل از اینکه الفرد به لیزا زنگ بزنه گفتم

درباره نجوا و کتی.. یه جوری بهش بفهمون که خونه ی جکن

آلفرد سری تکون داد و شماره ی لیزا رو گرفت

آلفردم.. سام تا الان پیشم بود. روی عکسا کار میکردیم..

با اشاره ی من گوشیه رو اسپیکر گذاشت و صدای لیزا واضح پخش شد

حس نمیکنی کارای مهم تریم داری الفرد؟؟

الفرد کلافه گفت

نمیشد بیچونمش.. بهم شک میکرد

لیزا باشه ای گفت که الفرد ادامه داد

الان جک بهش زنگ زد.. ظاهرا اون دختره اونجاست.. فکر کنم رفت دنبالشون

نیلوفر شهاب

پایان فصل سی و دوم

نیلو فر شهاب

فصل سی و سه :

خاک بر سر بی عرضت کنن آفرد. پس تو اونجا چه کاره ای؟
اگه دختره رو از دست بدیم مقصرش تویی .

و تماس رو قطع کرد..

دستی به الفرد دادم وگفتم

دوباره بهم خیانت نکن..

سری تکون داد که سوار ماشین شدم. الفرد گفت

من چی!؟

پامو روی گاز فشار دادم وگفتم

به نگهبان بگو میرسوننت

باسرعت توی خیابونا میروندم و دنبال نجوا وکتی میگشتم

با زنگ خوردن گوشیم بدون نگاه کردن به شمارش جواب دادم

الو

صدای لرزون نجوا اومد

سام..اون دخت..

بین حرفش پریدم

فقط بگو کجایین همین..

نیلوفر شهاب

بعد از چند لحظه صدای شخص دیگه ای اومد و آدرس رو گفت

در جوابش گفتم

هرکی هستی مواظبتشون باش تا پیام

نگاهی به پارک روبروم انداختم.. خیلی خلوت بود.

آدرسی که میگفت همینجا میشد.. از ماشین پیاده شدم و به همون شماره قبلی زنگ زدم

صدای غریبی جواب داد که گفتم

کجایی؟

با اشاره ی شخصی از پشت یکی از درختا متوجه نجوا وکتی شدم

سمتشون رفتم نجوا با دیدنم گفت

سام

صداش بغض داشت

توی بغل گرفتمش

هیشششش.تموم شد باشه؟

قبل اینکه نجوا چیزی بگه با حس درد شدیدی پشت سرم اخی گفتم

تصاویر کم کم محو شدن و تو نگاه آخرم لیزا رو دیدم که روبروم ایستاد و همه چی تاریک شد..

نالہ ای کردم و چشامو باز کردم.. اولین چیزی کہ دیدم سقف بالای سرم بود

سرمو چرخوندم.. توی یه اتاق بودم
کل بدنم کوفته شده بود و درد میکرد.

سر دردم هم مزید بر علت شده بود
نگاهمو توی اتاق چرخوندم کہ متوجه دختری شدم

بعد از اینکه متوجه به هوش اومدم شد از اتاق بیرون رفت

چند لحظه بعد رئیس بالای سرم اومد
چیزی نگفتم کہ گفت
بهتری

با کنایه گفتم
به لطف دخترتون تموم بدنم درد میکنه.

رئیس خندید و گفت
لیزا خیلی نگرانته بود.
ما یه مدت تنهات گذاشتیم ،

قصد من این بود کہ تو این مدت خودت رو پیدا کنی

دستم رو روی سرم گذاشتم کہ رئیس ادامه داد

نیلوفر شهاب

ولی آدمای بدی اطرافت بودن سام
نتونستی راه رو درست بری.

اشاره ای به سرم کرد وگفت
البته که لیزا زیاده روی کرده ولی بذار به پای اینکه دوستت داره و تو رو جزو خانوادش میدونه.

پوزخندی زد
خانواده!

رئیس سرتکون داد که پرسیدم
نجوا و کتی کجان؟

رئیس لبخندی زد وگفت
قربانیا رو میگی؟ اونا هم زندن..

خودمو روی تخت بالاکشیدم وبه پشتی تخت تکیه دادم
سردردم بهترشده بود

گفتم
میخوام ببرمشون خونه.

رئیس گفت

اگه دوتاشون رو قربانی کنی مراسم بهتر میشه ولی اگه دوست نداری میتونی ببریش خونه
ولی اون دختر بچه پیش من میمونه.

خواستم چیزی بگم که با اشاره ی دستش ساکت شدم. ادامه داد

نیلوفر شهاب

چیزی به مراسم نمونده.

باید قربانی رو آماده کنیم..اون دختر رو هم هروقت خواستی میتونی ببریش.

سمت در اتاق رفت و همزمان گفت

دیگه دوست ندارم حرفی بشنوم سام..

با بسته شدن دراتاق و بیرون رفتن رئیس ازجام پاشدم.. سرگیجه شدید باعث شد چند لحظه دستمو به دیوار بگیرم

زمزمه کردم

لعنتی

از اتاق خارج شدم و به اتاق بغلی رفتم.

نجوا یه گوشه نشسته بود و زانوهایشو بغل گرفته بود.

با بازکردن در سرش رو بالا آورد و بی روح نگاهم کرد

پوزخندی زد و دوباره سرشو روی پاهاش گذاشت

کارش برام عجیب بود.سمتش رفتم و گفتم

پاشو باید بریم.

بغضش ترکید و شروع به گریه کردن کرد

کتی چی؟ اون کجاست؟

خواستم چیزی بگم که گفت

بهم دروغ نگو.اگه نمیتونی بگی هیچی نگو..

نیلوفر شهاب

کنارش نشستم و گفتم
تو که از زندگی گذشته من خبر داشتی
از بچی اینجور بزرگ شدم.

چونشو گرفتم و سرشو بالا اوردم. ادامه دادم
ولی الان فرق میکنه.. همراهم بیا.. نمیدونم اونا چی بهت گفتن ولی باید بهم اعتماد کنی

دستمو سمتش گرفتم و گفتم
من درستش میکنم.

با لج گفت
من بدون کتی جایی نیام. اگه میخوان ما رو بکشن همینجا تموم شه بهتره.
دستش رو گرفتم و گفتم
اگه الان همراهم بیای کتی رو هم نجات میدیم نجوا ..

اشکای روی گونشو پاک کردم و آروم لب زدم
بهم اعتماد کن..

نجوا خواست چیزی بگه که با صدایی که اومد سمت در برگشتم...

لیزا پوزخندی زد و گفت
لیاقتت همین دختره ست

از جام پاشدم و سمتش رفتم با خونسردی گفتم

نیلوفر شهاب

دهنتو ببند

نگاه تحقیر آمیزی سر تا پاش انداختم و ادامه دادم
در حدی نبودی که به نجوا نزدیک شی..
و مارو تو این مخمصه بکشونی

نگاهی به دستای مشت شده ی لیزا انداختم و گفتم
زیادی روت دادم پررو شدی.. دور و بر خانوادم نپلک

صدای نجوا از پشت سرم اومد
سام
دستشو گرفتم و گفتم
بریم

تنه ای به لیزا زدم و رد شدم و نجوا رو هم پشت سرم میکشیدم

از راهرو که عبور کردیم نجوا گفت
سام.کتی.. اون چی میشه

نگاهی به سالن روبروم انداختم. در خروجی سمت چپش بود.. نجوا رو سمتش کشیدم که مقاومت کرد

با حرص گفتم

ببین تضمین نمیکنم نظرشون عوض نشه و جفتمونو نکشن. اگه میخوای خودت و کتی زنده بمونین دنبالم
بیا

در خروجی رو باز کردم که...

سالنی رو دیدم که استخر بزرگی داشت.. خیلی آشنا بود
بیخیال فکر کردن شدم و از کنار استخر عبور کردیم و از در شیشه ای وارد محوطه ویلا شدیم.

ماشینم توی حیاط ویلا پارک بود.
دستم داخل جیبم بردم و سویچ رو لمس کردم

لبخندی زدم و سوار شدم
سمت خونه راندم
توی مسیر نجوا سکوت کرده بود و هیچ حرفی نمیزد.

متوجه دستش شدم که مچ دست دیگش رو ماساژ میداد.
نگاهی به کبودی مچ دستش انداختم. مثل اینکه خیلی دستش رو محکم گرفته بودم و کشیده بودم

پرسیدم
زیاد دستتو فشار دادم؟

همچنان سکوت کرده بود و چیزی نمیگفت.
ادامه دادم

پدر و مادر کتی داخل خونه هستن و نباید حرفی بزنی که نگرانسون کنیم.

نیم نگاهی بهم انداخت که گفتم

بهشون بگو کتی رو دزدیدن و ازمون پول خواستن تا من فرصتی داشته باشم که کتی رو پیدا کنم.

نیلوفر شهاب

پوزخندی زد و گفت
میترسی برن پیش پلیس.

دستم روی فرمون مشت شد و گفتم
ترسی از اونا ندارم....اگه این اتفاق بیفته باز هم کتی ضرر میکنه.

کسایی که من میشناسم هم آدمایی نیستن که به این سادگی ها دم به تله بدن

نجوا اروم زمزمه کرد
باشه ولی اگه کتی پیدا نشه خودم به پلیس خبر میدم.

پوفی کشیدم و چیزی نگفتم
به خونه که رسیدیم با چشمای منتظر برایان و همسرش رو به رو شدم.

سرمو پایین گرفتم و گفتم
کتی رو دزدیدن.

مچ دست نجوا رو نشون دادم و ادامه دادم
پرستارش هم نتونست مقاومت کنه.

نجوا دستشو از توی دستم بیرون کشید.... حس کردم ناراحت شد ولی چیزی نگفت....

برایان سریع گفت
باید به پلیس اطلاع بدیم.

نیلوفر شهاب

زنش باشد و سمت در رفت که گرفتمش و گفتم
ببین موضوع دختر تو نیست. طرف حساب اونا منم.

سمت کاناپه کشیدمش و ادامه دادم
اگه به پلیس اطلاع بدیم میکشنش. مبلخی رو که خواستن بهشون میدم و دخترت رو برمیگردونم.

برایان گفت
مگه پول خواستن. چقدر؟ برای چی؟

گفتم
مهم نیست. من از دخترت مراقبت نکردم. خودمم تاوانش رو میدم. فقط چند روز صبر کن.

برایان گفت
بهت اعتماد دارم فقط دخترمو برگردون.

زنش روی کاناپه نشست و زیر گریه زد
نخوا سمتش رفت و دستشو دور شونش انداخت

رومو سمت نجوا کردم و گفتم
مراقبشون باش.. اگه چیزی لازم داشتن

نجوا بین حرفم پرید
میدونم. باشه....

نیلو و شهاب

پایان فصل سی و سوم

نیلو فر شہاب

فصل سی و چهارم :

دستی توی مو هام کشیدم و گفتم

زود برمیگردم

سوار ماشین شدم و بی هدف توی خیابونها میروندم

چکار میکردم؟

نگاهی به شیشه مشروب روی صندلی انداختم.. میتونستم برایان رو بکشم

میتونستم کتی رو پیداکنم ..

و گند بزنم به همه چی!

با دیدن عمارت قدیمی روبروم لبخندی زدم

ماشین رو یه گوشه ول کردم و داخل عمارت رفتم.

حس خوبی بهم دست داد.دیگه عمارت برام غریبه نبود.

نگاهی به دیوار های گچ شده و رنگ شده انداختم

کف عمارت به طرز زیبایی پارکت شده بود..

لواستر و وسایل زینتی زیادی داخلش قرار گرفته بود

پروژه ای که دستم سپرده بودن بازسازی عمارتی بود که توش متولد شده بودم

هنوز خیلی کار داشت تا مثل قبلش بشه ..

نیلوفر شهاب

تصاویری که سایه جلوی چشمم آورده بود رو به خاطر آوردم..

سمت اتاقی که اون بچه و مادرش بودن رفتم
مردد دستگیره در رو گرفتم و بازش کردم. با نشستن دستی روی بازوم....

سمتش برگشتم و نگاهش کردم.
همون سایه بود

هنوز هم نمیتونستم چهرشو واضح ببینم
لبخندی زد و گفت
به خونه خوش اومدی.

چیزی نگفتم.. ادامه داد...
اون خانواده ازت خوب نگه داری کردن.

دستشو روی سینم گذاشت و گفت
هنوزم اینجا سیاه نشده.. با اینکه بیشتر زندگیت رو زیر دست اون عوضیا بزرگ شدی..
انگار خیلی به دوستم مدیون شدم

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم
تو الان واقعی هستی.. غیب نمیشی.. قدرتم ضعیفت نمیکنه؟

بی توجه به حرفم گفت
بعد از زمانی که قبیلمون قتل عام شد خیلی نگران تو بودم.

نیلوفر شهاب

مخصوصا اینکه اونا قدرت تو رو میخواستن.

با صدای مرتعشی گفت
مجبور شدم تو رو پیش مانا بفرستم.
وگرنه پیدامون میکردن..

ز مزمه کردم
پیدام کردن!

لبخند تلخی زد و گفت
میدونستی مانا ولت نکرد.. اون کشته شد.. به اون و خانوادشم رحم نکردن

آروم گفتم
فکر میکردم ولم کردن فکر میکردم...

دستام مشت شد و غریدم
همه این آدما به خاطر من کشته شدن.
چرا باید اینجوری بشه. مگه قدرت من چیه که اینقدر رئیس رو طمعکار کرده.

سایه دستاشو بالا آورد و گفت
آروم باش سام.. نمیخوای که از پیشت برم؟ به خودت مسلط باش

چشامو بستم و سعی کردم بی تفاوت باشم
سایه ادامه داد

رئیس هنوز از قدرت واقعی تو خبر نداره.

نیلوفر شهاب

چیزی که اونا میدونن خیلی محدوده وگرنه ریسک زنده نگه داشتن تو رو نمیکردن...

پرسیدم

قدرت من چیه..؟

ادامه داد

تو باید از این فرصت به خوبی استفاده کنی. نباید بزاری خون اینهمه آدم بی نتیجه بمونه سام.
تو باید این عمارت رو دوباره بسازی.

نبايد بزاری نسل خانوادگی تو و این قبیله برای همیشه به تاریخ بپیونده.

سوال بعدی که توی ذهنم اومد رو به زبون اوردم
جواب سوالهام رو نمیدی؟ چرا زودتر پیشم نیومدی؟ چرا زودتر بهم نگفتی؟

سایه گفت

تو باید بهم ایمان میاوردی، اگر من روز اول این حرفا رو به تو میزدم اصلا باورت نمیشد.
مجبور شدم اینجوری بهت نزدیک بشم.

تو چشمام نگاه کرد وگفت
نفرتی که از من داشتی هم توی چشمتا متسع میشد.. نمیذاشت بهت نزدیک شم ..

پرسیدم

بعد اون اتفاق چه بلایی سرت اومد؟

رییس با تو چکار کرد؟ چی شد که این شکل شدی

نیلوفر شهاب

آروم زمزمه کردم

حتی صورتت نمیتونم ببینم..

نگاه غمگینی بهم انداخت وگفت
باید برم.. بهم قول بده این موضوع رو حل میکنی

سریع گفتم
نه صبرکن.. وایسا هنوز خیلی سوال..

وقتی با جای خالیش مواجه شدم حرفم نصفه موند
زیر لب زمزمه کردم
همینقدر هم که اومدی ازت ممنونم..

از عمارت خارج شدم.
ذهنم آروم بود

انگار میدونستم باید از کجا شروع کنم
زنگی به آلفرد زدم..

نقشمو مرور کردم.. اول از نجات دادن کتی شروع میشد..

با وصل شدن تماس گفتم
الو آلفرد.

نیلوفر شهاب

آلفرد با نگرانی گفت

کجایی سام؟ خبری ازت نشد

جواب دادم

فقط گوش بده. باید هرچی از اون عکس و نشونه ها میفهمی بهم بگی. تا آخر هفته وقت داری

آلفرد گفت

نه نمیتونم زمان خیلی کمیه سام نمیشه

پوفی کشیدم و گفتم

باید بتونی آلفرد. فقط بدون من قدرتی دارم که رئیس ازش میترسه. شاید این بتونه کمکت کنه.

خواست چیزی بگه که ادامه دادم

آخر هفته ازت جواب میخوام

منتظر حرفش نشدم و گوشیهو قطع کردم

وقتی به خونه رسیدم با جو متشنجی روبرو شدم

برایان روی مبل نشسته بود و زنشم کنارش خواب بود

نجوا هم معلوم نبود کجاست..

کنار برایان نشستم.. نا امید نگاهم کرد که گفتم

نگران نباش. بهت قول میدم که دخترت تا آخر هفته تو بغلت باشه.

نیلوفر شهاب

برای اینکه آرومش کنم ادامه دادم

ببین برایان من با یه شرکت قرارداد بستم. یکم روابط ما خراب شده ولی اونا پولشون رو بگیرن کاری به کتی ندارن.

با اومدن نجوا از آشپزخونه نگاهی بهش انداختم. بعد از چند لحظه مکث ادامه دادم
اونا فقط میخوان از این طریق به پولشون برسن ولی آدم کش نیستن.

نجوا پوزخندی زد و تغییر مسیر داد و سمت اتاق رفت

دستم رو روی شونه برایان گذاشتم و گفتم
من حلتش میکنم. تو نگران نباش. یکم استراحت کن....

برایان حرفی نزد. میدونستم جنگ بزرگی با خودش داره.

از یه طرف کمکش کرده بودم و زندگیشو نجات داده بودم ولی از یه طرف دخترشو ازش گرفته بودم

ترجیح دادم ادامه ندم
از جام پاشدم و سمت اتاق رفتم.
نجوا روی تخت من نشسته بود.

درو بستم و به در تکیه دادم.
تو اینجا چیکار میکنی؟

نجوا بی مقدمه گفت

چرا دروغ گفتی. اونا که پول نمیخوان. اونا آدم کشن. میخوان کتی رو بکشن میفهمی؟

سمتش رفتم و گفتم

آروم باش. میخوای همه بشنون. نکنه انتظار داری بهش بگم میخوان بچتو بکشن.

دستمو زیر چوئش بردم و سرشو بالا آوردم

با ملایمت گفتم

نمیبینی هنوز هیچی نشده چه وضعی پیش اومده توضیح دادن من هیچ چیز رو حل نمیکنه بلکه همه چیز رو بدتر میکنه.

نجوا اشکاشو پاک کرد و گفت

الان میخوای چکار کنی. چجوری میخوای کتی رو نجات بدی؟

بازو هاشو گرفتم و بهش گفتم

نجوا فکر میکنی چرا ولمون کردن؟

رئیس از قدرت من میترسه.. ما یه برگ برنده داریم

بهم زل زد که ادامه دادم

تو انتظار داری برم پیش پلیس. فکر کردی من همه چیز رو بگم حل میشه. اینجوری برای خودمون دردرس درست کردم

مطمین باش رئیس هم دم به تله نمیده. تنها شانسمون هم از بین میره.

نجوا خودشو از بین دستام آزاد کرد که کلافه ادامه دادم...

نجوا من به فکر خودم نیستم لعنتی. میخوام کتی نجات پیدا کنه. میخوام انتقام خون افرادی که به خاطر من مردن رو بگیرم. میخوام انتقام خانواده هامونو بگیرم چرا نمیفهمی؟

نجوا با بغض گفت

بهم قول بده کتی رو نجات بدی

توی بغلم کشیدمش و گفتم

بهت قول میدم.. خیلی کارا مونده که انجام بدم..

صبح با صدای گوشی بیدار شدم.

نگاهی به نجوا انداختم که توی بغلم خوابیده بود

نمیخواستم پاشم ولی چاره ای نبود.

گوشی رو با حرص جواب دادم

چیه جک. همیشه خروس بی محلی

جک با خنده گفت

هیچی خواستم بگم پروژه تا آخر ماه تمومه.

قرارشو بزارم برای تسویه حساب و ارائه کار.

بعد از چند لحظه مکث گفتم

هرچی هزینه لازمه بکن تا آخر هفته عمارتو کامل میخوام. به بهترین نحو هم درست شده باشه

جک بهت زده گفت

دیوونه شدی سام ، امکان نداره.

نیلوفر شهاب

گفتم

خوب احمق اگه امکان میداشت که به تو نمیگفتم. تا آخر هفته عمارتو کامل میخوام

نگاهم به نجوا افتاد که روی تخت غلتی زد یقه لباسش باز شده بود و قفسه سینهش معلوم بود

گوشی رو قطع کردم.. پوفی کشیدم و سمت حموم رفتم..

آب سرد رو باز کردم

احتیاج داشتم به این سرما.. میتونست عطش درونمو آروم کنه

با صدای نجوا سرمو به در نزدیک کردم و پرسیدم

چیزی گفتی؟

نجوا جواب داد

سام گوشیت.....

نیلوفر شهاب

پایان فصل سی و چہارم

نیلو فر شہاب

فصل سی و پنجم :

پرسیدم

کیه؟ گوشی رو بیار

حوله ی کوچکمو دور کمرم پیچیدم و درو باز کردم

نجوا با دیدنم سرشو پایین انداخت و گفت

آلفرد بود

نگاهم به یقه ی نامرتب لباسش بود.. بیشتر از هرچیزی برام وسوسه کننده شده بود

گوشی رو ازش گرفتم نگاهی به صفحش انداختم..گفتم

دیر رسوندیش قطع شده

چیزی نگفت و خواست از حموم فاصله بگیره که دستشو گرفتم و توحموم کشیدمش

جیغ خفیفی کشید که گفتم

حیفه تا اینجا اومدی خشک و خالی بری؟

دستاشو روی صورتش گرفته بود

کشیدمش تو بغلم و از پشت بغلش کردم.

تقلایی نمیکرد

نیلوفر شهاب

زیر دوش بردمش و شیر آبو باز کردم و تنظیمش کردم.
جفتمون خیس شدیم

لباسش به بدنش چسبیده بود و همین جذاب ترش میکرد

دستم روی سینهش گذاشتم و صورتمو کنار گوشش بردم.

آروم زمزمه کردم
تو سهم منی نجوا.

نفسام تند شده بود ولی نجوا هیچ عکس العملی نشون نمیداد.

برش گردوندم و به زور دستاشو از جلوی صورتش برداشتم.

با دیدن چشمای قرمزش سست شدم.. با حرص گفتم
چرا اینجوری میکنی.. من تو رو میخوام.. چرا ازم فرار میکنی؟ چرا منو نمیخواهی؟

صورتشو رو توی دستام گرفتم و با شصتم اشکاش و آبی که روی صورتش جاری بود رو پاک کردم.

کلافه گفتم
دیگه بسه...تمومش کن.

دستامو گرفت و با صدای لرزون که نشون از ترس و گریه زیادش بود گفت

نیلوفر شهاب

سام نمیگم نمیخوامت... فقط الان اینکارو نکن

الانم بخوای میتونی اینکارو بکنی ولی من..

ادامه حرفشو خورد.. بعد از چند لحظه گفت
میدونم احمقانه به نظرت میاد ولی میخوام بعد از دواجم لمس..

با گذاشتن لبم روی لبش حرفش نیمه تموم موند
دستم پشت سرش بردم و بیشتر به خودم فشارش دادم

دست دیگم توی گودی کمرش میچرخید..
بعد از چند دقیقه که برام از چند لحظه هم کمتر بود ازش جدا شدم

تو چشمات نگاه کردم و گفتم
کی گفته نمیخواه باهات ازدواج کنم..؟

نگاهشو به زمین دوخته بود سرشو دوباره بالا اوردم و گفتم
این قضیه که حل بشه..

نگاهم کرد. ادامه دادم
اگه زنده موندم.. تصاحب میکنم

خواست چیزی بگه که انگشتمو روی لبش گذاشتم
هیس فقط یه دوش بگیر. برات لباس میارم.

نیلوفر شهاب

حولمو دور خودم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم.

لباس سرتاسر مشکی پوشیدم و لباسای نجوا رو هم پشت در گذاشتم.

روی تخت نشستم و به آلفرد زنگ زدم.

چیزی فهمیدی؟

با یکم من من گفتم

تنها راهی که تا آخر هفته بفهمیم قضیه چیه لیزا است.

پرسیدم

یعنی چی. درست حرف بزن ببینم.

جواب داد

یعنی باید به لبتاب لیزا دست پیدا کنیم.

پوفی کشیدم و گفتم

چجوری؟ میگی بریم شرکت لیزا دزدی؟

الفرد متعاقبا جواب داد

کی گفته لبتابش تو شرکتته. شایدم باشه ولی باید اول بفهمیم. ریسکش بالاست. ولی باید به امیلی بگم.

لیزا بهش اعتماد کامل داره.

اهانی گفتم که الفرد ادامه داد

اون میدونه لبتاب کجاست و چطوری باید بهش برسیم.

نیلوفر شهاب

با بیرون اومدن نجوا از حموم به حالت نمایشی پشتمو بهش کردم که راحت باشه
ولی از آینه دراور کل حرکاتشو زیر نظر گرفته بودم

همه چی مشخص بود.. کلا محو تماشاش بودم که با داد آلفرد به خودم اومدم
سام حواست کجاست؟ شنیدی چی گفتم

گیج گفتم
چی ؟ الان باید چکار کنیم؟

کلافه گفتم
خوب منم همین رو داشتم تعریف میکردم. تو حواست نیست انگار چیزی شده؟

سریع گفتم
هیچی. یه قرار عاشقانه با امیلی توی یه رستوران بذار.. آدرسشم برام بفرست.. نگو که من میام
الان حرکت میکنم.

بدون اینکه بهش فرصت حرف دیگه ای رو بدم گوشیهو قطع کردم و سمت نجوا چرخیدم.

باید زودتر میرفتم این دختر آروم و قرار رو ازم گرفته بود. اگه میموندم معلوم نبود بتونم جلوی خودمو
بگیرم یا نه..

بهش زل زده بودم که نجوا با تعجب پرسید
چیه؟

با شنیدن تن صدایش بی طاقت پاشدم و سمتش رفتم که عقب عقب رفت تا پشتش به دیوار خورد

بهش چسبیدم و گفتم
میدنستی خیلی خوشگلی؟

به آینه دراور اشاره کردم و ادامه دادم
علاوه بر صورتت بدنتم...

هینی کشید که دستمو پشت کمرش گذاشتم و...

لبامو روی لباش گذاشتم و اروم بوسیدمش

مقاومتی نکرد.
سرمو کنار گوشش بردم و گفتم
انقدر که اشکالی نداره؟

ازش فاصله گرفتم و نگاهش کردم
همچنان چشماش رو بسته بود.

لبخندی روی لبم اومد و گفتم
میرم سراغ لیزا. میخوام اطلاعاتشو بردارم

نجوا چیزی نگفت..

نیلوفر شهاب

اسلحه رو برداشتم و سمت در رفتم و درهمون حین گفتم

مراقب دوستم و زنش باش.خواستن کار احمقانه ای انجام بدن بهم زنگ بزن.شمارم رو تلفن خونه سیوه

از در که بیرون رفتم صدای نجوا به گوشم خورد
مراقب خودت باش.

لبخندی زدم وسوار ماشین شدم.

نگاهی به صفحه گوشی انداختم و حرکت کردم.

وقتی رسیدم ایمیلی و آلفرد مشغول حرف زدن بودن.

سر میزشون که نشستم امیلی با تعجب نگاهم کرد
با لبخند مسخره ای گفتم
مزاحم که نشدم.

امیلی چیزی نگفت ولی آلفرد شروع به حال و احوال کرد

ماجرا رو به امیلی توضیح دادم و گفتم
آلفرد به خاطر تو طرف من اومد..
کار کردن برای لیزا برات دردسر میشه.

امیلی از جاش بلند شد که دستشو گرفتم

الان بهتون نیاز داره ولی بعد این ماجرا مطمئن باش سر به نیستتون میکنه.
اگه به من کمک کنی هم زنده میمونی هم به هر شهری که دوست داشته باشی میفرستم

دست ایمیلی رو ول کردم و ادامه دادم
خودتم از بی رحمی لیزا خبرداری

منتظر شنیدن ادامه ی حرفم نمود و رفت
به آلفرد اشاره کردم که پشت سرش بره.

به جای خالیشون نگاه کردم و قهوه ی داغمو سر کشیدم

بازی بدی رو شروع کرده بودم.. مطمئن بودم زنده نمیومم

به صندلیم تکیه زدم و مشغول تماشای غروب آفتاب شدم
شاید زندگی منم به همین زودی تموم میشد..

فنجون خالی قهوه رو که روی میز گذاشتم متوجه آلفرد و ایمیلی شدم

ایمیلی گفت

باشه قبول میکنم ولی باید به ما ضمانت بدی.

دسته چکمو درآوردم و یه چک رو امضا زدم و سمتش گرفتم
اینم ضمانت. مبلغشو میتونی خودت بزنی..حالا بگو چکار کنیم.

ایمیلی با تردید چک رو از دستم گرفت و گفت

نیلوفر شهاب

ببین لیزا یه گاوصندوق داره.

لبتابش رو هر روز میزاره داخلش

دست به سینه نگاهش کردم

خوب؟

ادامه داد

اگه چیز مهمی باسه مطمئنم اونجاست..وگرنه به برنامه های حفاظتی لبتابش بسنده میکرد

من امشب شیفت میمونم و در ها رو براتون باز میکنم ولی اینکه چطوری وارد اتاق لیزا بشین و گاوصندوقش رو باز کنید به من ربطی نداره

آلفرد بین حرفش پرید

یکی رو میشناسم.حرفه ایه ولی قیمتش بالاست

چپ نگاهش کردم که گفت

باشه اینجور نگاه نکن.باهاش صحبت میکنم

خودمو تا عصر مشغول کردم و عصر با آلفرد سراغ دوستش رفتیم.

پسر نسبتا بوری بود که ابروی شکسته ش توی صورتش بیشتر از همه به چشم میومد

بعد از حال و احوالشون آلفرد منو معرفی کرد و جریان رو براش توضیح داد

دوستش گفت

خب حالا چه کاریه؟

سرمو بالا گرفتم و گفتم
یه گاوصندوقه. هیچی ازش نمیدونیم. میخوام بازش کنی

خواست چیزی بگه که ادامه دادم
پولشم مشکلی نیست. فقط میخوام باز شه

سرشو تگون داد وگفت
قبوله

بعد از چند لحظه مکث گفتم
پس هرچی لازمه بردار. باید بریم.

با تعجب پرسید
چی الان؟؟؟

نیلوفر شهاب

پایان فصل سی و پنجم

نیلو فر شہاب

فصل سی و شیش :

پوفی کشیدم و گفتم

آره دیگه پس فکر کردی چرا سراغت اومدیم.

دستی به صورتنش کشید و گفت باشه صبرکن

داخل اتاقش رفت و چند دقیقه بعد با یه کوله و لباس سرتا پا سیاهی برگشت

لبخندی زدم و گفتم

خوبه بریم.

به شرکت که رسیدیم هوا تاریک شده بود

تک تک کارمندا خارج میشدن

سیگاری روشن کردم که جان(دوست آلفرد) گفت

نکش بوش اذیتم میکنه

اهمیتی ندادم و پک عمیق تری به سیگار زدم که لیزا هم از شرکت خارج شد

با اشاره ی من آلفرد زنگی به امیلی زد و بعد از چند لحظه گفت

درا باز شدن فقط چند دقیقه منتظر بمونین نگهبانو سرگرم کنه

جان از ماشین پیاده شد و گفت

تا ما برسیم سرگرمش کرده

داخل که رفتیم جان سمت یکی از کابل های برق رفت و چیزی رو بهش وصل کرد

با تاریک شدن فضا فهمیدم برق رو قطع کرده
آلفرد با حرص گفت
برقو چرا قطع کردی شرکت طبقه ۶ از نفس میفتیم

جان با صدای آرومش گفت
انتظار داری جلوی دوربینا ریلکس باشم؟
دنبال من بیاین سریع

از پله ها بالا رفتیم و به محض رسیدن آلفرد فحشی نثار جان کرد

در شرکت کد گذاری شده بود.
جان دستگاشو بیرون آورد و گفت
مگه اون تو چیه که انقدر امنیتش بالاست؟

به در اشاره کرد و ادامه داد
میبینی.. برق قطع شده ولی سیستم امنیتش از یه جا دیگه تغذیه میشه

جوابی براش نداشتم
بعد از چند دقیقه دستکاری کردنش در باز شد
وارد شرکت شدیم و طبق گفته امیلی خیلی راحت اتاق لیزا رو پیدا کردیم

جان چراغ قوه ش رو روی کل اتاق گرفت
ترکیبی از رنگ مشکی و قرمز

نیلوفر شهاب

رنگای مورد علاقه من! دکورش دقیقا شبیه به اتاق خودم بود

نگاهمو اطراف چرخوندم که با دیدن قاب عکس لیزا به آلفرد گفتم
کمک کن برش داریم

با برداشتنش گاوصندوق نقره لی رنگ کوچکی پشت قاب عکس نمایان شد

رو به جان گفتم
کارت رو شروع کن

و با آلفرد مشغول گشتن میز شدیم که بعد از چند دقیقه جان گفت
دنبال این بودی فقط؟

با تعجب لبتاب قرمزی رو بیرون آورد. لبتابو از دستش گرفتم و بازش کردم

صفحه امنیتش که بالا اومد سمت جان گرفتمش و گفتم
بازش کن

با حرص گفت
اینجا؟ اینجا همیشه بردار ببریمش تا متوجهمون نشدن

با روشن شدن اتاق...

نیلوفر شهاب

امیلی رو دیدیم که گفت

چکار میکنین شماها.. بر قو وصل کردن الانه که متوحه شن بیاین بریم

لبتابو برداشتم و اولین نفر از شرکت بیرون زدم

با نشستن تو ماشین نفس آسوده ای کشیدم و نگاه دیکه ای به لبتاب توی دستم انداختم

بعد از اومدن آلفرد و امیلی بدون اینکه سوالی بپرسم چند خیابون اونور تر ماشینو متوقف کردم و گفتم

رمزشو بازکن

جان محکم به پیشونیش کوبید

اخه پسر چه عجله ایه که تو داری..

لبتابو گرفت و مشغول بررسیش شد بعد از چند لحظه کلافه گفت

اینجور برنامه ای تا حالا ندیده بودم باز همیشه اه...

آلفرد سمتش برگشت و گفت

چشه مگه؟

جان لبتابو سمتمون چرخوند و گفت

نمیتونم هکش کنم.. ۳ بار مهلت رمز داره. اگه اشتباه وارد کنیم اطلاعاتو پاک میکنه

کلافه گفتم

چه رمزهایی رو امتحان کردی؟؟

نیلوفر شهاب

نگاهی به صفحه انداخت و گفت

هیچی

لبتابو ازش گرفتم و چند رقم رو وارد کردم 1995/05/19

آلفرد گفت

سام مطمئنی؟

با باز شدن و کنار رفتن صفحه ی امنیتی جان سوتی کشید و گفت

از کجا میدونستی؟

پوزخندی زدم و گفتم

تاریخ تولد خودمه.

آلفرد خندید

همیشه عشق کار خودش رو میکنه.

چیزی نگفتم و مشغول بررسی لبتاب شدم

اول از همه سراغ ایمیل ها رفتم

تاریخ و آدرس جایی به همه فرستاده شده بود

با یکم فکر کردن درباره لیستی که جلوم میدیدم به یه نتیجه رسیدم

لیزا مسئول هماهنگ کردن مراسم بود!

نیلوفر شهاب

نگاهی به آلفرد انداختم و خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد.

با دیدن اسم لیزا به اجبار جواب دادم
چیه؟

لیزا با استرس گفت
سام سریع خودتو برسون شرکت من.
به شرکت دستبرد زدن... لبتابم نیست... رئیس گفته حتما تو بیای.

نگاهی به لبتاب روبروم انداختم و همزمان گفتم
آروم. باشه الان راه میفتم.

سمت خونه جان رفتم و آلفرد و جان رو پیاده کردم و گفتم
شب خوبی بود. فعلا

و سمت شرکت لیزا روندم.
وقت رسیدنم نگاه دیگه ای به شرکت روبروم انداختم

لبتابو تو ماشین پنهون کردم و وارد شرکت شدم
با بازکردن در رئیس گفت
کجا بودی؟؟

با بی خیالی گفتم
تو راه بودم. چی شده؟؟

نیلوفر شهاب

لیزا کنارم اومد و گفت

سرقت شده از شرکت من. لبتابمو بردن. مشاورمم زدن.

گفتم

خوب مگه مهمه.

لیزا با جیغ گفت

اره مهمه سه روز دیگه تا مراسم باقی مونده.

رئیس کلافه گفت

باید جای مراسم رو عوض کنیم.

لیزا سمت رئیس برگشت و گفت

نمیشه بابا نمیشه. ما همه ایمیل ها رو نداریم. همه ایمیل ها تو لبتاب من بود.

پوزخندی زدم و دستامو توی جیب شلوارم فرو بردم

لیزا سمت من اومد و گفت

کار تو بوده. عوضی لعنتی تو بودی نه؟

یقمو گرفت و گفت

آخرش زهر خودت رو ریختی؟؟

دستشو پس زدم و گفتم

چرا چرت میگی. به من چه ربطی داره؟

نیلوفر شهاب

من مثل تو نیستم اعضای شرکتمو بفرستم جاسوسی.

لیزا انگشتشو طرفم گرفت و تهدید وار گفت
هی درست حرف بزن من همچین کاری نکردم.

با پوزخند گفتم
خیال کردی نفهمیدم آلفرد و امیلی رو برای جاسوسی من فرستادی؟

نگاهمو از چهره متعجبش گرفتم و رو به رئیس گفتم
اونا الان از همه چی ما سر درآوردن. همه چیز رو خراب میکنه بعدش ما باید گند کاری هاش رو جمع
کنیم.

لیزا از حرص دستاشو مشت کرده بود که رئیس با تشر گفت
بسبه... تمومش کنید... نمی فهمین فعلا مراسم مهم تره؟

لیزا سمت در رفت و گفت
خودم درستش میکنم. خودم امنیت مراسم رو تأمین میکنم.

بعد رفتن لیزا رئیس گفت
مراقب لیزا باش. کمکش کن درست تصمیم بگیره.

سمت در رفتم و گفتم
اگه خودش بخواد حتما!

نیلوفر شهاب

سوار ماشین شدم و سمت خونه روند
وقتی رسیدم همه داشتن غذا میخوردن.

لبخندی زدم و گفتم
خبر خوبی دارم.. حال کتی خوبه. تا سه روز دیگه معامله انجام میشه و کتی رو برمیگردونم .

برایان که اشک تو چشماش جمع شده بود گفت
ممنونم سام.

زن برایان هم سرشو روی شونه بریان گذاشته بود و زیر لب چیزایی رو زمزمه میکرد و از خوشحالی
اشک میریخت..

سمت اتاق رفتم و لبتاب رو باز کردم
ایمیل جعلی درست کردم و برای همه به جز رئیس و لیزا فرستادم

توی متن ایمیل هم آدرس جدید عمارت خانوادگیم رو زدم. کارم که تموم شد با رضایت به صفحه لبتاب
نگاه کردم

زنگی به جک زدم و گفتم
عمارت آماده ست؟

جک کلافه گفت

اه سام احوال که نمیگیری هروقت هم که زنگ میزنی طلبکاری.. گفتم که آمادش میکنم. دو روز دیگه
کارهاش تمومه

باشه ای گفتم و قطع کردم.

شاید راست میگفت.. اخیرا خیلی درگیر شده بودم

پوفی کشیدم و شماره آلفرد رو گرفتم.. به بوق دوم نرسیده بود که جواب داد

چی شد سام یهوایی رفتی.. خوبی؟

کوتاه گفتم

خوبم

و بعد خلاصه ی کوتاهی از فکری که توی ذهنم بود رو براش توضیح دادم و ازش خواستم مقدمات جشن رو توی عمارت فراهم کنه و نگهبان کافی هم استخدام کنه.

آلفرد با تعجب پرسید

باشه ولی انقدر عجله دیگه برای چیه؟

نیلوفر شهاب

پایان فصل سی و شیشم

نیلو فر شهاب

فصل سی و هفتم :

جواب سوالشو ندادم و گفتم

کاری که گفتم رو بکن.. میخوام همه چی عالی باشه

باشه ای گفت که گفتم

به امیلی هم بگو سایه به سایه کنار لیزا باشه.. گزارشای کاملی میخوام

بعد از چشم گفتن آلفرد تماس رو قطع کردم و یه بار دیگه نقشم رو توی ذهنم مرور کردم

با صدای در سرمو بالا اوردم و به نجوا خیره شدم

وارد اتاق شد و پرسید

چی شده؟ خوبی..؟

به کنارم اشاره کردم که بشینه و گفتم

هیچی برای رئیسشون نقشه دارم ... گروهشو میفرستم یه جا و خودشم میفرستم به درک

نجوا کنارم نشست و پرسید

چطوری؟

نگاهی به لبه‌اش انداختم و گفتم

الان فرصت توضیح ندارم. هرچی کمتر بدونی برات بهتره

و بدون مکث لبمو روی لبه‌اش گذاشتم

مقاومتی نکرد.. روی تخت خوابوندمش و توی بغلم کشیدمش

نیلوفر شهاب

دستم تو موهاش بردم و مشغول نوازششون شدم
واقعا نرم و لطیف بودن ..

دستشو روی سینم گذاشتم و گفتم
از این به بعد اینجا خونه ی تو و این اتاق ؛ اتاق تونه

بیشتر از این نتونستم چیزی بگم.. شاید ابراز علاقه ی من با همه فرق داشت

شاید هم لازم بود که جلم رو دو پهلو بگم.. شاید لازم بود که خطر نقشه ای که کشیده بودم رو ندونه

همزمان با فکر کردن به آخرین "شاید" به خواب رفتم
شاید نباید میفهمید که ممکنه از این کار جون سالم به در نبرم...

صبح زود از خواب بیدار شدم. نگاهم به چهره ی نجوا افتاد که توی خواب مظلوم تر هم میشد

سرش رو روی بالش گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم
سوار ماشین شدم و همزمان به رئیس زنگ زدم و قرار فوری باهاش گذاشتم

بعد رسیدنم به شرکت لیزا به طعنه گفت
چی شده نابغه؟

پوزخندی زدم و گفتم
نمیدونم چرا هرجایی که میرم تورو هم باید ببینم..

نیلوفر شهاب

بعد از گفتن این حرف سمت رئیس رفتم و ایمیلو نشونش دادم و گفتم
یکی مکان مراسم رو عوض کرده. برای شما ایمیلش نیومده؟!

رئیس با تعجب گفت
نه.. کی اینکارو کرده؟

لیزا تبلت رو از دستم کشید و گفت
امکان نداره.. یعنی چی؟

به طعنه گفتم
یکم از مغزت استفاده کن
کاملا مشخصه ! یکی دیگه میخواد جای رئیس رو بگیره.

رومو سمت رئیس کردم و ادامه دادم
لبتابو دزدیده و جای مراسمو عوض کرده تا خودی نشون بده!
ولی ایمیلو برای منم فرستاده و اسم منو خط نزده و همین بیچارش میکنه

رو به لیزا کردم و انگشتمو سمتش گرفتم
الان باید امنیت دو جا رو تأمین کنی.
هم محل قرار خودمون. هم محل قرار این آدرس..

لیزا با جیغ گفت
امکان نداره.. من این کارو نمیکنم.

هیچ کس نمیتونه رمز لبتاب منو باز کرده باشه این ایمیل تقلبیه

نیلوفر شهاب

رو به رئیس گفت

چرا نمیفهمین یه تله ست ؟

یه نگاه به آدرشش بنداز اخه همون..

رئیس با تشر گفت

لیزا...

و همین باعث ساکت شدنش شد

توی دلم فحشی نثار جفتشون کردم.. آدرس رو شناخته بودن و بوی خطر به مشامشون خورده بود

خیلی دوست داشتم زود تر روز مراسم برسه تا قیافشونو ببینم

وقتی که میفهمیدن تو چه تله ای افتادن..

میدونستم تنها نقطه ضعف رئیس طمعش برای قدرتشه

با خونسردی گفتم

به هر حال ما نمیتونیم ریسک کنیم باید امنیت هر دو جا رو تأمین کنیم.

نمیشه ساکت بشینیم و رقبای رئیس هرکاری که دوست داشتن انجام بدن نه؟

رئیس نگاهی بهم کرد و گفت

باشه. امنیت آدرسی که تو ایمیل به عهده تو..

لبخندی زدم و گفتم

ترتیبی میدم که با امنیت کامل با هم اونجا بریم.

نیلوفر شهاب

رئیس گفت

قربانی رو هم میبریم که اگه کسی برای من نقشه ای داشته باشن به هدفشون نرسن

با پورخند فکر کردم.. نقشه!

این فراتر از یه نقشه بود..

لیزا با حرص گفت

پس من چی؟؟

رئیس گفت

تو هم امنیت مکان قبلی مراسم رو تأمین کن و اگه مهمون ها اومدن نگهشون دار تا ما برسیم. این بهترین کاره

لیزا با عصبانیت از اتاق خارج شد و درو محکم بست.

رئیس شونه هامو گرفت و گفت

نگران نباش..

تو باید خودت رو به من ثابت کنی. پس درست کارتو انجام بده.

با لحن مطمئنی گفتم

درسته دنبال گذشتیم میگردم ولی این دلیل نمیشه که شما و لطفتون رو فراموش کنم. میدونم شما جون منو نجات دادین. پس هرکاری میکنم کسی نتونه جای شما رو بگیره.

نیلوفر شهاب

بدون گفتن هیچ حرف دیگه ای سمت در رفتم و از شرکت خارج شدم

به محض اینکه سوار ماشین شدم محکم روی فرمون کوبیدم
هنوز دستای سنگین رئیس رو روی شونم احساس میکردم..

عصبی غریدم
میکشمت لعنتی. میکشمت...

نگاهی به خونه روبروم انداختم
مسیر کوتاهی رو طی کرده بودم ولی انگار چند سال توی راه بودم

زنگی به آلفرد زدم
آلفرد بیا بیرون کارت دارم

آلفرد با تعجب گفت
مگه میدونی الان کجام

بی حوصله گفتم
نمیدونم اومدم در خونه جان.. فکر میکنم اینجاای هنوز. بیا بیرون....

بعد از چند دقیقه آلفرد با لباسهای راحتیش بیرون اومد با دیدنم گفت
تو دیگه کی هستی مرد.. هر بار به چیز جدید ازت کشف میکنم

نیلوفر شهاب

با اشارم آلفرد توی ماشین نشست

رو بهش گفتم

امروز میریم عمارت رو میبینیم.. تا فرداشب وقت داری برای جشن آمادش کنی

آلفرد دستی به صورتش کشید و گفت

خوب...

ماشینو روشن کردم و سمت عمارت روندیم. درهمون حین دوباره نقشه رو مرور کردم

رئیس رو میکشونم اونجا ولی تو باید دو تا از ماشین هاش که از جلو و عقب مارو ساپورت میکنن رو نابود کنی.

آلفرد گفت

سام دیوونه شدی دوتا همزمان نمیتونم

بی توجه بهش گفتم

اینجوری فقط دو تا محافظ تو ماشین میمونه که از پسشون برمیام.

آلفرد دوباره تکرار کرد

سام دوتا ماشین باهم نمیشه

متفکر گفتم

ماشینهارو..خب با چندتا ماشین بزرگ هماهنگ کن تا از روشون رد بشن..فقط پای پلیس رو به قضیه باز نکنی.

با دیدن چراغ قرمز روی ترمز کوبیدم که آلفرد به جلو پرت شد

با تشر گفت

چی شده حواست کجاست

چیزی نگفتم و منتظر سبز شدن چراغ موندم

با حرکت دوباره ی ماشین فکری به ذهنم اومد

یه فکری به حال مسموم کردن مهمونها کن.

همشون رو مسموم کن. هیچکس از زیردستت فرار نکنه آلفرد

آلفرد باشه ای گفت.. ادامه دادم

بعد از مراسم هم برای تو و امیلی بلیط میگیرم. میفرستمون برین واگر پلیس هم بعدا ماجرا رو فهمید

همشو گردن میگیرم..

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد

حتی آلفرد هم به فکر فرو رفته بود

با دیدن عمارت لبخندی روی لبم اومد

به آلفرد گفتم

اینجاست. پیاده شو

نگاهم روی تک تک اجزای عمارت میچرخید

وضعیتش نسبت به قبل خیلی بهتر شده بود

حیاط گل کاری شده بود و درختا حرس شده بودن

محوطه و داخل عمارتو نشون آلفرد دادم و گفتم

میخوام روز مراسم بدرخشه.. با جک هماهنگ باشین و خوب درستش کنین

آلفرد چرخی توی عمارت زد و گیج گفت
چقدر اینجا برام آشناست...

بعد از چند لحظه مکث گفت
انگار توی خواب دیدمش

با شنیدن صدای جک جفتمون سمتش برگشتیم. با چند نفر از کارگرا اومده بود

وقتی متوجه ما شد با تعجب جلو اومد و گفت
شماها اینجا چکار میکنین؟

فرصت رو مناسب دیدم به آلفرد گفتم
خوب جک هم که خودش اومد دوتایی تا فردا کار عمارت رو تموم کنین

آلفرد نگاهی به لباساش کرد و گفت
نکنه توقع دادی با این لباسا...

بین حرفش پریدم و گفتم
پس با کت و شلوار میخوای بیای سرکار؟ بیخیال آلفرد

و بی توجه به غر زدنش با جک سمت ماشین رفتیم
به در ماشین تکیه زدم و پرسیدم
خب کار تو کی تمومه؟

نیلوفر شهاب

جک گفت

امروز تا شب کار من تمومه ... خودت گفتی

هومی گفتم که ادامه داد

اینجوری که معلومه میخوای جشن بگیری. ما هم که دعوتیم؟

سیگاری آتیش زدم و گفتم

نه با تو کار دارم..جک اگه بتونی کاری که میگم رو درست انجام بدی شرکت مال خودته

جک با تعجب گفت

سام دیوونه شدی؟؟ چه کاری؟؟

به دود سیگارم خیره شدم و گفتم

میری خونه ما. نجوا و دوستمو و زنش رو برمیداری و با خودت میبری.. دو شب مهمون تو هستن.
خودتم نمیخواه شرکت بری. فقط ازشون مراقبت کن.

نیلوفر شهاب

پایان فصل سی و ہفتم

نیلو فر شہاب

فصل سی و هشتم :

روز بعد میتونی بری و تو شرکتت بشینی..

جک گفت

حتما سام حتما. ولی لازم نبود شرکت رو..

وسط حرفش گفتم

فقط کاری که گفتم رو بکن..

جک سری تکون داد و سمت نگهبانها رفت و بعد از چند دقیقه صحبت دوباره سمتم برگشت

ته مونده سیگارمو دور انداختم و گفتم

بریم؟

سری تکون داد و سوار ماشینش شد

منم سوار ماشینم شدم ولی مقصدم خونه نبود

نمیخواستم با دیدن دوباره ی نجوا از خطرات این نقشم بترسم..

نمیخواستم دلم هوایی شه!

شاید الان که به آخر رسیده بودم حس و حال رو فهمیده بودم

تو کوچه خلوتی نگه داشتم.. نگاهم به بار روبروم افتاد

هر چند دقیقه دختر یا پسر مستی ازش خارج میشد

منم میتونستم مست کنم.. شاید اینجوری برام راحت تر بود

نیلوفر شهاب

سیگار بعدی رو آتیش زدم که گوشیم زنگ خورد
باصدای خشناری جواب دادم
الو

صدای نجوا اومد که گفت
سام دوستت اومده دنبالمون می‌گه باید باهش بریم

چشمهامو بستم و گفتم
آره همراهش برین. میبردتون به یه جای امن..

نجوا با تعجب گفت
مگه تو نمیای؟؟

پک عمیقی به سیگارم زدم
نه نمیتونم پیام.. کار دارم..

نجوا با بغض گفت
سام تو هم بیا.. میخوای چکار کنی؟ اگه اتفاقی برات بیفته من چکار کنم..

دلم طاقت نداشت.. به سختی گفتم
هیچس فقط هرچی می‌گم گوش کن..

نجوا باشه ای گفت و بعد از چند لحظه مکث گفت
سام فقط یه چیز..

نیلوفر شهاب

پرسیدم

چیه

سریع گفت

دوستت دارم

تلفن قطع شد ولی حرف آخر نجوا توی ذهنم اگو میشد
"دوستت دارم. دوستت دارم. دوستت دارم"

سیگارمو با عصبانیت بیرون پرت کردم
حالا دیگه رفته بودن و میتونستم برم خونه

با بازکردن در بوی نجوا رو حس کردم.. خودش نبود ولی بوش هنوز توی خونه بود

سعی کردم بیخیال باشم و دو روزم رو بگذرونم تا بتونم انتقامم رو بگیرم

دو روز گذشت و جواب کسی رو نداده بودم....
اتاقم پر شده بود از ته مونده های سیگار

شال نجوا روی تختم بود.. یه جورایی مطمئن بودم آخرین روزهای زندگیمه

ولی انتقام ببشتر از هرچیز دیگه ای برام مهم شده بود

نیلوفر شهاب

نگاهی به ساعت انداختم

و قتش بود!

دوش گرفتم و لباسایی رو که دوست داشتم پوشیدم..

لباسی مخصوص مراسم. اما مراسم قتل رئیس!..

سمت شرکت حرکت کردم.

به محض رسیدن رئیس رو دیدم

پرسید

چی شد؟ همه چی تحت کنترله؟

با قاطعیت جواب دادم

بله همه چی اوکیه. میتونیم حرکت کنیم .

لیزا با طعنه گفت

پدر من هنوز شک دارم که این تله نباشه..

رئیس بلافاصله گفت

نمیبینی سرکشی کردن؟ باید جراثشو ببینن

لیزا با شنیدن این حرف سکوت کرد و چیزی نگفت

بعد از خوردن نهار تا عصر صبر کردیم

خبری از هیچ مهمونی نبود

نیلوفر شهاب

رئیس گفت

ما حرکت میکنیم. تو اینجا بمون و اگه اتفاقی افتاد بهمون خبر بده

لیزا بازم با حرص سرتکون داد

نگاهی به ماشین انداختم. بدنه ضد گلوله و شیشه های دودی

یکی از بهترین و مقاوم ترین ماشینهای رئیس بود

همونجور که حدس زده بودم از جلو و عقب دوتا ماشین دیگه ساپورتمون میکردن

یکی از بادیگارد ها بدن نیم جون کتی رو توی صندوق عقب ماشین گذاشت

با عصبانیت گفتم

اینکه مرده؟

لیزا با خونسردی گفت

حرص نخور فقط بیهوشه.

دستمو لای مو هام بردم و کشیدمشون.. با تشر گفتم

دختره احمق آخه این بچه تحمل بیهوشی رو داره؟

لیزا پوزخند زد و گفت

به هر حال که قراره بمیره دیگه چه فرقی میکنه؟

نیلوفر شهاب

پوفی کشیدم و سوار ماشین شدم.
رئیس جلو نشست و من هم به همراه یکی از بادیگارد عتب بودم.

دستی به ساق پام کشیدم و از جای اسلحم مطمئن شدم.
گوشیمو درآوردم و پنهانی به آلفرد تک زنگی زدم تا آماده باشه

هر قدر که بیشتر نزدیک میشدیم حس انتقامم قوی تر از قبل میشد
تقریبا نزدیک شده بودیم که گوشیمو دوباره درآوردم و به آلفرد پیام دادم
"نزدیکیم"

چند دقیقه بعد با ترمز شدید ماشین به سمت پایین خم شدم و اسلحمو درآوردم..

ماشین های جلو و عقبمون رو کلا له کرده بودن.
رئیس سر راننده داد کشید
حرکت کن.... دور بزن لعنتی

اسلحه رو سمت محافظ کناریم گرفتم و بدون اینکه بهش مهلت کاری بدم کشتمش

رئیس با صدای گلوله عقب برگشت که اسلحه رو روی سرش گذاشتم

با بهت نگام میکرد
راننده رو تهدید کردم تا نگه داره

نیلوفر شهاب

بعد از نگه داشتن ماشین از شر راننده هم خلاص شدم و رئیس رو به زور اسلحه پیاده کردم

با عصبانیت گفت

سام داری چه غلطی میکنی؟

با پوزخند گفتم

دارم به زندگی کثیف پایان میدم. مشخص نیست؟

رئیس دستاشو بالا برد و گفت

سام آرام باش..چرا داری بهم خیانت میکنی.؟

من جونتو نجات دادم..چرا بهم خیانت کردی؟

عکس العملی نشون ندادم.ادامه داد

من بهت پول و ثروت دادم.. همه چیزمو دراختیارت گذاشتم.تو رو مثل پسر دوست داشتم.

دنیل رو که دست راستم بود به خاطر حمله به تو کشتم.

جمله آخرشو با داد گفت

اخه لعنتی چی برات کم گذاشتم؟

منم مثل خودش داد زدم

خفه شو.خفه شو عوضی.. تو فقط دنبال قدرت من بودی..الانم هستی..به خاطر قدرتم خانوادمو کشتی.

اسلحه رو روی سرش گذاشتم و گفتم

مثل یه سگ میکشمت. جلوی همه دوستان مثل سگ میکشمت..

نیلوفر شهاب

هش دادم و گفتم

راه بیفت..

چند صد متری تا عمارت فاصله بود..

پشت سرش حرکت میکردم و با تهدید رئیس رو به عمارت بردم.

وقتی رسیدم آلفرد به استقبال اومد.

رئیس رو سمتش هل دادم و گفتم

اینو ببر. تموم وسایلتو بگیر و ببندش. امشب باهاش کار دارم.

چند تا از محافظا اومدن و رئیس رو بردن..

آخرین نگاه رو به تقلاهاش انداختم و پوزخندم پررنگ تر شد

رو به آلفرد کردم

جشن چطوره؟ همه اومدن؟

الفرد گفت

آره طبق لیستی که داده بودی چک کردم.

سوال بعدیمو به زبون آوردم

مسموم شدن؟

آلفرد خندید

آره مواد درجه یک زدن. الان رو ابران. چند دقیقه دیگه حالشون جا میاد و میرن به درک!

نیلوفر شهاب

اهمیتی به خندیدن و شوخی کردنش ندادم گفتم
باشه پس میرم داخل. فقط ماشینایی که له شده رو جمع کن
کتی هم پشت ماشین رئیسه. خودت برو دنبالش و بیارش تو ماشین من.

باشه ای گفت که ادامه دادم
راستی.. ماشین رئیسم بیار که بسوزونیمش.

با سرتکون دادنش سمت عمارت رفتم
نگاهی به حیاطش انداختم زیبا و با شکوه شده بود.

با باز کردن در سالن متوجه جماعتی شدم که همه توهم زده بودن.. زن و مرد توی هم وول میخوردن.

با انزجار بهشون نگاه کردم
صدای خندشون تموم عمارتو پر کرده بود..
از پله ها بالا رفتم و به یکی از بادیگاردا گفتم
رئیس رو بیار

بالای پاگرد پله وایستادم و مشغول نگاه کردن به جماعتی بودم که شاهد قربانیای زیادی بودن.
چقدر پست بودن..

منم جزو اینا بودم
دلم میخواست خودمو بکشم ولی حسی مانع میشد. هدف بزرگتری داشتم

رئیس رو که آوردن مات و مبهوت تموم کسایی بود که فکر میکرد مانع من میشن..

با بهت گفت

سام چیکار کردی؟ همش نقشه تو بود؟

بالای سرش وایستادم و گفتم

قبیله در برابر قبیله. خون در برابر خون. مرگ در برابر مرگ....

با ناباوری سر تگون داد ادامه دادم

تو رو به عنوان آخرین قربانی زندگیشون میبینم

نیلوفر شهاب

پایان فصل سی و هشتم

نیلو فر شہاب

فصل سی و نهم :

و بلافاصله پشتش رفتم و موهاشو از پشت گرفتم
تقلا میکرد ولی دست و پاش بسته بود
چاقو رو روی گلوش کشیدم و همزمان گفتم
برو به درک..

گلوشو بریدم و از بالای پاگرد بین جمعیت انداختمش

همشون منو نگاه میکردن و به کارم میخندیدن. نمیدونستن که دارن نابود میشن

حالم خوب نبود.... بغض امونم نداد. سریع از عمارت بیرون رفتم

آلفرد ستم دوید

سام

پرسیدم

چی شده؟ کتی رو آوردی؟

با نگرانی گفت

اره . تو ماشینته. داشتم با امیلی حرف میزدم که قطع کرد.. هر چی زنگ زدم کسی جواب نداد

گفتم

نگرانی نداره. شاید کاری پیش اومده براش..

آلفرد گفت

نیلوفر شهاب

نه مطمئنم به چیزی شده..

کلافه گفتم

باشه محافظا رو جمع کن بریم.

این عمارتم آتش بزن

جوری که انگار نشستی گاز بوده. عجله کن

بعد چند دقیقه آلفرد پیشم برگشت و گفت

حله

روی ماشین رئیس بنزین ریختم سیگاری بیرون آوردم و با آرامش مشغول پیک زدند شدم

بعد از چند دقیقه ته سیگارمو از شیشه داخل ماشین انداختم و همزمان آلفرد سنگی روی پدال گاز گذاشت

با گر گرفتن ماشین ازش فاصله گرفتم

با سرعت سمت عمارت رفتم و بعد از چند لحظه صدای انفجار باعث شد گوشهام رو بگیرم

به شعله های آتش که عمارت رو احاطه کرده بودن نگاه کردم و زمزمه کردم

خون در برابر خون..

سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

آلفرد هم کنارم نشست

نیلوفر شهاب

نگاهی به صندلی عقب کردم. کتی خواب بود

آلفرد گفت

نگران نباش. حالش خوبه. فقط مسکن دادن بهش.

فقط روشن کن زودتر بریم.

محافظا هم که دوستای آلفرد بودن سوار ماشین شدن و پشت سرمون اومدن..

به آدرس اول مراسم رسیدیم ولی هیچ اثری از لیزا و امیلی نبود..

آلفرد گفت

کجا رفتن پس.. لعنتی

باتشر گفتم

آروم باش آلفرد. پیداشون میکنیم. دوستاتو مرخص کن و توضیحات لازمو بهشون بگو

از داشبرد ماشین چک هاشون رو که شب قبل آماده کرده بودم به آلفرد دادم و گفتم

بهشون بگو اگه حرفی بزنن همین پولو خرج میکنم که بکشنشون.

بعد از رفتن بادیگارد و برگستن آلفرد حرکت کردم.. آلفرد پرسید

کجا میریم؟

کلافه گفتم

دارم میرم خونه جک. یه حسی میگه اونجا یه خبراییه.

نیلوفر شهاب

وقتی رسیدیم با پلیس مواجه شدم.

اسلحه رو زیر صندلی پنهون کردم و پیاده شدم.

ناباورانه سمت خونه رفتم که یکی از پلیس جلومو گرفت

زمزمه کردم

دوستمه.. زنم اینجا بود بذار رد شم

پلیس که حالمو دید کنار رفت و وارد خونه شدم

با دیدن دوتا برانکارد که داشتن میبردن مات موندم

سمتشون رفتم و پارچه سفید رو کنار زدم

برایان و زنش..

عقب عقب رفتم که به آلفرد خوردم

آلفرد که حالمو دید دستمو گرفت و گفت

آروم باش سام .. اون آشغالو پیداش میکنیم

با حرفش انگار به خودم اومدم و داد زدم

نجوا کجایی؟

توی خونه میبودیم.. در اتاقها رو باز میکردم.

ولی هربار هیچی گیرم نمیومد

در اتاق آخری رو که باز کردم جسم غرق درخون زن جک رو دیدم

نیلوفر شهاب

جلوی دهنمو گرفتم و به آلفرد اشاره کردم که پرستار رو بیاره

پرستار نبضش رو گرفت و داد زد زندست ..
و سریعا با برانکارد به داخل امبولانس منتقلش کردن

گوشه ی دیوار سر خوردم و نشستم
آلفرد کنارم اومد
پیداش میکنیم

کلافه گفتم
دوستش داشتم آلفرد.. هیچوقت بهش نگفتم.. هیچ کار براش نکردم.. برام مهم نبود ولی بود..

دستمو به پیشونیم گرفتم و آروم زمزمه کردم
نباید وارد این قضایا میشد نباید

سمت ماشین رفتم و آلفرد هم دنبالم اومد
زیر لب تکرار میکردم
پیدات میکنم نجوا پیدات میکنم

آلفرد چیزی نمیگفت و فقط از شیشه ماشین بیرون رو نگاه میکرد

انگار حالش خراب تر از چیزی بود که بخواد حرف بزنه

نیلوفر شهاب

با شنیدن زنگ گوشی روی ترمز کوبیدم

آلفرد با عصبانیت گفت

چته روانی میخوای به کشتنمون بدی؟

گوشی رو برداشتم و با دیدن اسم لیزا غریدم

خفه شو آلفرد... خفه شو..... لیزاست

دکمه اتصال تماس رو زدم که صدای عصبانی لیزا اومد

تو فکر کردی میتونی نسل منو نابود کنی؟

فکر کردی پدرمو بکشی همه چی تمومه؟

نه سام نه. من مثل پدرم زود باور نیستم.. برای همین زنده و کاری میکنم تاوان همه کارهات رو پس بدی!

گوشی رو کنار گوش آلفرد گرفتم تا اونم بشنوه

اگه تا یه ساعت دیگه به این آدرسی که میگم نیای قلب عشقتو پست میکنم در خونت..

دستام مشت شد و نفسهام بی اراده تند

داد زدم

دستت به اون بخوره لیزا زنده نمیذارم عوضی

آلفرد اشاره کرد که آروم باشم.. راست میگفت زندگی نجوا تو خطر بود

ادامه دادم

آدرس بده

نیلوفر شهاب

لیزا خندید و بعد از دادن آدرس گفت
به نفعته تنها بیای سام...

و تماس قطع شد
آلفرد پرسید
چی شد؟ چی گفت؟ حرف بزن لعنتی

دستم روی فرمون کوبیدم و گفتم
کار لیزاست.. باید برم اونجا

آلفرد گفت
احمق اینجوری که تو رو هم میکشه..

داد زدم
میگی چکار کنم؟

سرم درد گرفته بود و چشمهام میسوخت
پیاده شو آلفرد. این قضیه رو باید خودم تموم کنم..

آلفرد گفت
سام امیلی منم گیره.. منم همراهت میام..

پوفی کشیدم و گفتم
لیزا رحم نداره. ته این قضیه مرگه.. بفهم

نیلوفر شهاب

آلفرد گفت

میدونم ولی نمیتونم تو و امیلی رو تنها بزارم

پامو به پدال گاز فشار دادم و گفتم

اه لجاز لعنتی

سمت آدرسی که لیزا داده بود روندم

ویلاي نسبتا شیکي بود

دو نفر در رو برام باز کردن

از ماشین پیاده شدم آلفرد هم پشت سرم حرکت کرد

ما رو به سمت سالن اصلی راهنمایی کردن

بعد از اینکه وارد شدیم درد شدیدی پشت سرم حس کردم و تصاویر کم کم محو شد..

چشم هامو که باز کردم توی یه اتاق تاریک بودم سعی کردم تکون بخورم ولی با زنجیر به دیوار بسته
بودم

تقلا کردم بی فایده بود کلافه سرمو پایین انداختم که

چراغ اتاق روشن شد و چند نفر نجوا رو آوردن

با دیدنش دوباره تقلاهام رو از سرگرفتم و گفتم

نجوا.. ولش کنین لعنتیا

نیلوفر شهاب

نجوا مقاومت میکرد ولی با دیدن من وارد اتاق شد و خواست سمت بیاد که نداشتن..

با دیدن صورت غرق در اشکش سرمو پایین انداختم تحمل اشک هاش رو نداشتم..

قرار نبود پای نجوا به این قضیه باز شه قرار نبود لعنتی ..

اگه دستم به اون حرومزاده ای که نجوا رو زده بود میرسید تیکه تیکش میکردم

چند لحظه طول نکشید که لیزا همراه دو نفر دیگه امیلی و آلفرد رو آوردن

لیزا بلند خندید و گفت

به به جمع دوستان جمع شد

هنوز خندش تموم نشده بود که اسلحشو درآورد و گلوله ای به پای امیلی شلیک کرد

آلفرد داد زد

لعنتی گفتم ولش کن اون مقصر نیست

با این حرفش لیزا اسلحه رو روی سرش گذاشت

تاوان خیانت به من میدونی چیه؟

قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون بدم صدای جیغ امیلی با شلیک گلوله همراه شد..

شهاب

با بهت به جسد بی جون آفرد نگاه کردم و زمزمه کردم
نه... نه

امیلی فقط جیغ میزد و گریه میکرد
لیزا دوباره خندید و گفت
ببین عشق چکار میکنه. نگران نباش الان تو رو هم میفرستم پیشش

و بلافاصله به امیلی شلیک کرد
چشم‌ام گرم شده بود و میسوخت.. امیلی رو میدیدم که خودشو کشون کشون به آفرد میرسونه و سرشو
روی سینش میذاره

نیلوفر شهاب

پایان فصل سی و نہم

نیلو فر شہاب

فصل چہلم :

چشمہام رو بستم نمیخواستم ببینم
با جیغ نجوا دوباره به تقلاہام ادامہ دادم و داد زدم
ولش کن عوضی

نجوا رو ہم به صندلی بستن
لیزا نگہبانا رو مرخص کرد و گفت
مراقب بیرون باشین. من با این دو نفر کار دارم..

بعد از رفتنشون لیزا سمتم اومد و پیرہنمو باز کرد
دستی روی سینم کشید و گفت
بہم خیانت کردی عشقم..

خواستم چیزی بگم کہ با تہ اسلحہ توی صورتم کوبید و گفت
خفہ شو سام فقط خفہ شو

سمت نجوا رفت و موہای نجوا رو گرفت دستی روی صورتش کشید و ادامہ داد
سام ارزشش رو داشت. این دخترہرزہ ارزشش رو داشت بہم خیانت کنی؟
بخاطر این دخترہ پدر منو کشتی لعنتی؟

سمت من اومد و دوبارہ با اسلحہ توی صورتم کوبید
پدرمو کشتی لعنتی. منم الان عشقتو جلوی چشم ہات میکشم.. چطورہ؟

نیلو و شہاب

سمت نجوا رفت و سیلی محکمی توی صورتش زد..

با تموم وجود داد زدم

ولش کن لیزا..منو بکش...بذار اون راحت باشه.

لیزا هیستیریک خندید و گفت

به تو هم میرسیم..

صدام با خواهش همراه شد

هرچی بخوای قبول میکنم لیزا بذار اون بره کاری نکرده

لیزا گفت

من ازت چیزی نمیخوام سام.. فقط قلبت رو میخوام...

موهای نجوا رو به عقب کشید و چاقو رو روی گردنش گذاشت

نجوا ساکت بود و نه تقلا میکرد و نه جیغ میزد

سعی میکردم خودمو خلاص کنم که لیزا گفت

راستی این دختر باکره ست؟

نگاه منزجر کننده ای به من کرد و گفت

قوانین رو که میدونی سام حیف نیست باکره قربانی شه؟

مات نگاهش میکردم.. سمت در رفت و یکی از بادیگارد هاش رو صدا کرد

نیلوفر شهاب

مرد هیکلی وارد اتاق شد که لیزا گفت
اوم رابرت نظرت درباره این دختر چیه؟

موهای نجوا رو بیشتر کشید طوری که سرش به عقب خم شد
دلت میخواد طعمش رو بچشی؟ فکرکنم اولین تجربش با یه رابطه خشن و پر از درد عالی باشه؟

سمت بادیگاردش که حالا میدونستم اسمش رابرته رفت و دستی به گونه ش کشید
فکرکنم ازت بریاد که کاری کنی درد رو با تک تک سلول هاش حس کنه؟

برق چشم های رابرت رو دیدم..
خواست نجوا رو باز کنه که لیزا فریاد کشید
همینجا.. جلوی چشم های عشقتش ..

رابرت دست و پای نجوا باز کرد ولگدی به پشتی صندلی زد
صندلی شکست ونجوا روی زمین پرت شد

چشمهام رو بستم
نه نباید اینطور میشد ..

لیزا سمتم اومد و گفت
باید چشمهاتو باز کنی باید ببینی.... چشاتو باز کن لعنتی

نجوا تقلا میکرد ولی زورش به رابرت نمی رسید

نیلوفر شهاب

لباس نجوا رو که پاره کرد اشکی از گوشه چشم چکید

نجوا دست از تقلا برداشت و بی رمق نگاهم کرد
حرفی توی ذهنم اگو شد
"به خودت بیا پسر. قدرتت رو فراموش نکن" ..

رابرت سرشو توی گودی گردن نجوا برد و همزمان با چاقو خطی روی بدنش کشید

لیزا با لذت گفت
عالیه سام نه؟

نگاهش کردم بدنم داغ شده بود
چشمهام می سوخت و انگار جونم داشت از توی چشم هام خارج میشد ..

هیچی نمیفهمیدم. نه صدایی نه تصویری ..
شاید نمیخواستم بفهمم ؟

شاید تحمل بلایی که داشت سر نجوا میومد رو نداشتم .. شاید قدرتی درکار نبود و پایان زندگیم همینجا بود

بعد از چند لحظه صدای لیزا به گوشم رسید
اهههه لعنتی کور شدمم. لعنت بهت
چشم هام ... هیچی نمیبینمم

نیلوفر شهاب

صدای روی زمین افتادن میله ای رو روی زمین شنیدم و
دست کسی رو روی سینم حس کردم
انگار توی یه استخر یخ فرو رفتم و کل بدنم یخ شد..

چشمهامو آروم باز کردم که نجوا رو دیدم

رابرت بی حرکت روی زمین افتاده بود و از سرش خون جاری بود...
زنجیرهای دست و پام از هم گسسته بودن و روی زمین افتاده بودن...
لیزا هم چشم هاشو گرفته بود...

نجوا رو محکم توی بغلم گرفتم و بوسیدم.....

نجوا اسلحه رو از روی زمین برداشت و به سمت نجوا نشونه رفت....
نه عزیزم.... نه اینکارو نکن....

میله ای که روی زمین افتاده بود رو برداشتم و ضربه ای به سر نجوا وارد کردم
با زدن ضربه صدای آخ و ناله های نجوا تموم شد.....

اسلحه رو آروم از دست نجوا گرفتم و توی کمرم جاسازی کردم.....
دست های نجوا میلرزید و اشک تو چشمش جمع شده بود
توی بغلم کشیدمش و گفتم هییییس.... همه چی تموم شد...

نیلوفر شهاب

اگه بکشیمش پلیس بهمون مشکوک میشه و برامون دردسر میشه
مرگ پدرش و اون در مدت کمی پشت سر هم توجه پلیس ها رو جلب میکنه.....
باید از اینجا بریم.....

تکه های لباساش رو تنش کردم و گفتم باید بریم.....
از اتاق بیرون رفتم و سر گوشی آب دادم. همه نگهبانا بیرون عمارت بودن
و عملاً نمیشد بریم. داخل اتاق برگشتم و رابرت رو با طناب بستم و اسلحشو برداشتم

با چند تا سیلی و آب لیزا رو بهوش آوردم.... دستشو بستم....
یکی از اسلحه ها رو به نجوا دادم و گفتم سمت سر لیزا نشونه برو و اگر کسی خطایی کرد بزنش...
چون لیزا نمیتونست رو پاش وایسته خودم زیر تنش رو گرفتم و با دست دیگم اسلحمو گرفتم...

درو باز کردم و با تهدید از بادیگردا خواستم که ماشینمو آماده کنن.....
اونا هم که وضعیت لیزا رو دیدن ماشین رو سریع آوردن ...
به نجوا گفتم پشت فرمون بشین و خودمم سر اسلحمو روی قلب لیزا گرفتم....

نجوا پشت فرمون نشست و منم از در عقب سوار شدم و همونطور که اسلحمو سمت لیزا گرفته بودم
اونو توی ماشین کشیدم.....

نجوا پاشو روی پدال گاز فشار داد و به سرعت از اوجا دور شدیم....
کمی که دور شدیم در ماشینو باز کردم و لیزا رو با لگد پرت کردم بیرون....
برو به درک عوضی.....

نیلوفر شهاب

این آخرین جمله ای بود که به لیزا گفتم...

زمزمه کردم

پایان انتقامم.....

بعدش خودم پشت رل نشستم و سمت خونه راندم.....

.

.

.

دو هفته بعد سر خاک پدر و مادر کتی با نجوا ازدواج کردم و عهد بستم از کتی مثل دختر خودم مراقبت کنم

میدونستم که باز هم لیزا میاد سراغم پس بهتر بود که برای همیشه از لسانجلس برم....

تمام اموال رو جز شرکت فروختم و به پول تبدیل کردم

جک و زنش بعد از یه مدت کمای عمیق از بیمارستان مرخص شدن....

شرکت و عمارت خانوادگی رو به نام جک زدم و فقط از جک خواستم که دوباره عمارت رو درست کنه....

سایه دیگه سراغم نیومد ولی میدونستم که دورادور مراقبمه

همیشه این فکر توی ذهنم بود که مادرم حامی منه....

.

.

.

نیلوفر شهاب

سام چیکار میکنی پاشو دیرمون شد. پاشو کتی رو حاضر کن تا من برم به دوش بگیرم.

چشم هامو باز کردم و گفتم

|||| نجوا بذار بخوابم

نجوا سمت حموم رفت و گفت

از حموم برگشتم بلند شده باشیا

از پرواز جا میمونیم.....

درو باز کرد که از جام پاشدم و توی حموم هلش دادم

لبامو روی لباش گذاشتم و بعد از چند لحظه که از لبش دست کشیدم گفتم

که من باید کتی رو حاضر کنم؟؟

خنده ریزی کرد و منو به عقب هل داد و گفت

خوب دیرمون میشد عشقم.

محکم توی بغلم فشردمش و گفتم

نه دیر نمیشه... سریعتر میروم....

جیغ خفیفی کشید و گفت

نه نه سریع نه

که لباشو با لبام قفل کردم و اجازه ی حرف زدن رو ازش گرفتم

من این دختر رو دوست داشتن که هیچ ؛ می پرستیدم..

دستاشو که دور سرم حلقه کرد در حموم رو بستم و آروم زمزمه کردم

دوستت دارم نجوا.....

نیلوفر شهاب

پایان فصل چہلم

نیلو فر شہاب

پایان قسمت اول رمان من شیطانم سه شنبه
۲۷ تیر ۱۳۹۶

به قلم : نیلوفر و شهاب ♥

نیلوفر و شهاب

قسمت دوم من شیطانم به نام

" نوادگان شیطان "

در حال نوشتن است

لطفا با ما همراه باشید ...

نیلوفر شهاب